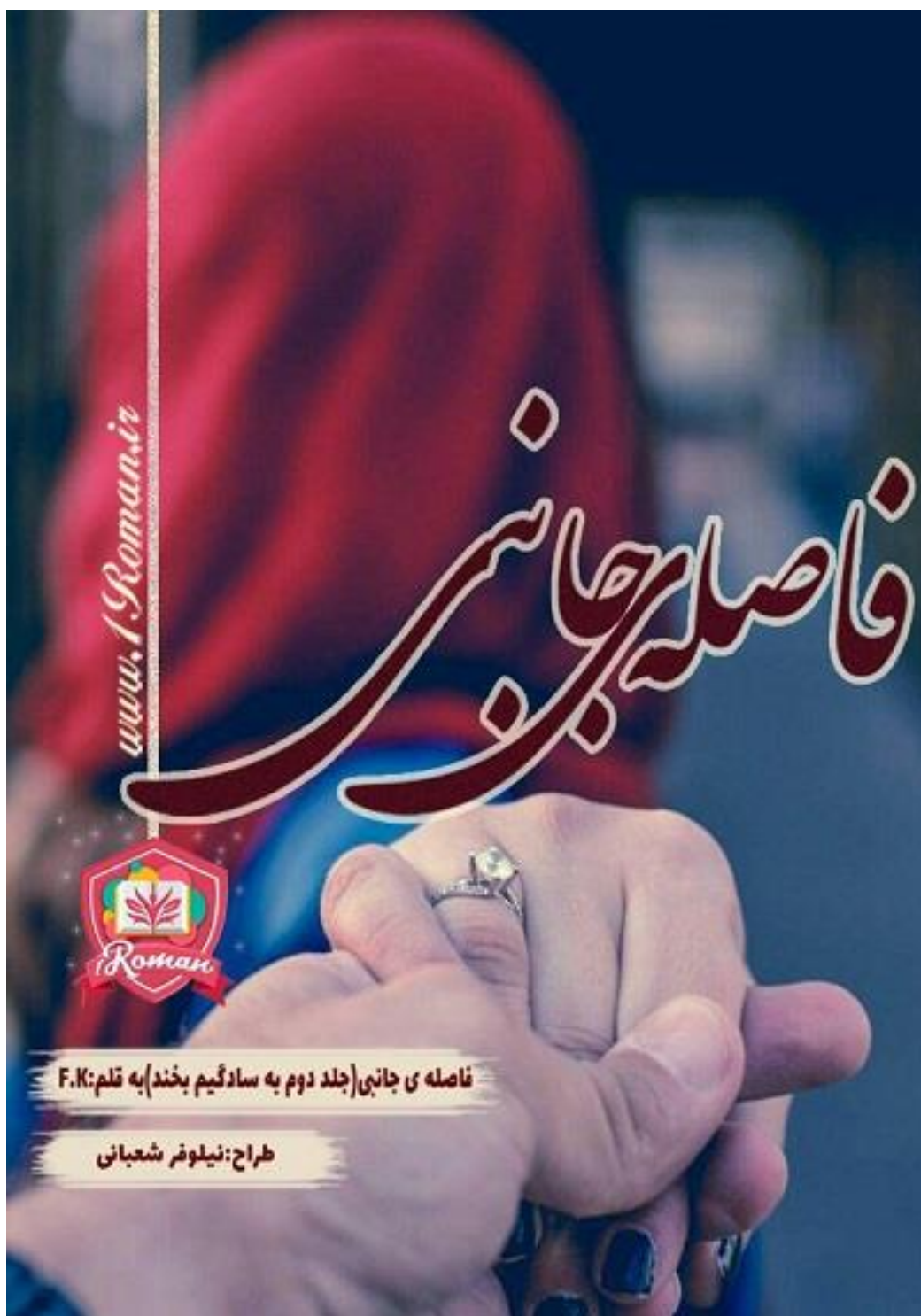


رمان فاصله ی جانبی | f.k کاربر انجمن یک رمان





تذکر: هدف از فروش این رمان کمک به نویسندگان رمان می باشد و هرگونه کپی یا انتشار آن به صورت رایگان در هر مکانی پیگرد قانونی داشته و از نظر اخلاقی نیز کار درستی نمی باشد امیدوارم که درک زحمت نویسندگان عزیز را کرده و از سود جویی برای خود جلوگیری کنید

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

[پیشنهاد می شود](#)

[دانلود رمان فرزند خاموش](#)

[دانلود رمان اشک عشق آتشین](#)

نام رمان: فاصله ی جانبی «جلد دوم به سادگیم بخند»

ناظر: jasmine

کد رمان : 1132

نویسنده: F.k کاربر انجمن یک رمان

ژانر: اجتماعی ، طنز و عاشقانه

سطح رمان: پیشرفته

توضیحات:

این رمان مستقل از جلد اول خود می باشد اما می توان آن را در ادامه ی جلد اول خود، خواند.

بر خیالم که خیالت را سپردم به فراموش شده ها...

خبر نداشتم که من همان عاشق مجنون وارم!

مگر جنون از دیوانه رهایی یابد؟!

تا از من عاشق، رفتار سزاوار شاید؟!

f.k

^^^

پیشگفتار:

مدتی از ازدواج نفس و مهرداد نگذشته بود که نفس متوجه رفتار های غیر عادی و سرد مهرداد می شود.

از دوستان و آشنایان مهرداد متوجه می شود که مهرداد دل باخته ی دختری به اسم نسیم است و این ازدواج فقط برای راضی کردن پدرش و به نام کردن ارث و شرکتش است.

اما با دونستن این قضیه، شرایط فرق می کند و با بچه دار شدن ان دو؛ ورق زندگی آرام هر دویشان به سمت جدایی و طلاق کشیده می شود.

خلاصه:

دست تقدیر است دیگر؛ ادم ها از هرکس که متنفر باشند، مدام می بینندشان. نفس برای جلوگیری از رویارویی مهرداد و مهرآز سخت در تلاش است. در هر راهی را می

بندد تا مهرداد وارد زندگی جدید ان ها نشود. اما مهرداد است و لجبازی هایش... غد بازی هایی که او را تا مرز دروغ و مرگ می برد. حال مهرداد با شرایط جدیدش چگونه می تواند خانواده اش را راضی کند؟ آیا کسی او را می پذیرد؟

قسمتی از داستان:

-یعنی چی مهرداد اونجاست و می خواد مهرازو ببره؟هان یاسمین؟

غزال با نگرانی نگاهم کرد اما با اشاره ی من، ماشین رو، روشن کرد و به سمت خونه روند:

-نمی دونم. هر چی می گم صبر کن تا نفس بیاد گوش نمی ده. کجایید شما دوتا؟

نگاهی به خیابونا انداختم:

-نزدیکیم. رفته بودیم آژانس برای خرید بلیط. می خواستم با مهرداد برگردیم ایران.

با نگرانی ادامه دادم:

-مهراز کجاست؟ نذار همو ببینن.

سعی می کرد ارومم کنه:

-نمی دارم پسر تو ببره. گوشیم داره خاموش...

همون لحظه تماس قطع شد و منم کلافه به غزال نگاه کردم:

-مهرداد اومده دنبال مهرآز... می خواد ببرتش.

-شما که با هم خوب شده بودید. ماجرا چیه؟

سرمو به سمتش چرخوندم:

-نمی دونم. تو حواست به رانندگی باشه.

دوباره گوشیم زنگ خورد. فوری جواب دادم:

-الو؟ یاسمین؟

-منم!

-مهرداد!

-بله؟! بیا همه چیز رو حل می کنیم. کجایی؟

با لحن گلایه آمیزی گفتم:

-تو بهم قول دادی. نه یک بار، بلکه چندین بار که با مهرآز کاری نداری!

به غزال نگاه کردم که توجهم به کامیونی که از پهلوی نزدیک می شد، جلب شد.

با چشمای گرد شده داد زدم:

-غزال!

و گوشی از دستم افتاد. تا غزال خواست ترمز بگیره، کامیون به ماشین کوبیده شد
و...

فصل اول: حافظه ای که پاک نمی شود

-تنهات نمی دارم، من دوستت دارم. نمی دارم بری. من خودخواهم اما هنوزم بهت
فکر می کنم...

با کشیده شدن گوشه ی لباسم توسط مهرآز، سرم به سمتش چرخید و گیج و
سرگردون نگاهش کردم:

-خواست کجاس مامانی؟! غذات سر رفت.

فوری زیر گاز رو خاموش کردم و به حواس پرتی خودم، لعنت فرستادم. همراه مهرآز
رفتم توی سالن دوازده متری خونه و روی مبلای راحتی شکلاتیش، نشستم. روی
دیوار تابلو هایی نصب شده بود. از همه محبوب تر، نقاشی ساحل بود که خیلی
دوستش داشتم.

مامان از دستشویی بیرون اومد و در حالی که صورتشو که به خاطر وضو خیس شده
بود رو خشک می کرد، لبخندی بهم زد.

مهرآز با دو خودشو بهم رسوند و روی پاهام نشست. خواست حرفی بزنه که تلفن
زنگ خورد:

-بدو، برو جواب بده.

با بد اخلاقی و اخم، بلند شد و تلفن رو جواب داد. حواسم دوباره پی چند لحظه ی
پیش بود. با اینکه از جدایی من و مهرآز؛ چهار سال گذشته بود اما هنوزم نتونسته
بودم فراموشش کنم.

تمام این چهار سال، روی پای خودم وایستاده بودم و جدا زندگی می کردم. حتی اجازه ی دلسوزی از طرف مامان و بابا رو نداشتم. حتی دور تمام دوستانم که یه روزی برام عزیز بودن، خط کشیدم!

من فرق کرده بودم. وظیفه ی مادری داشتم و مهر از منو تغییر داده بود. از مهر داد خبری نبود. هرچند گه گاهی تماس می گرفت و پیام های بی پاسخش روی صفحه ی گوش من می موند.

تنها پل ارتباطی منو مهر داد، پول های واریزی ماهانش بود که به حساب شخصیم می ریخت. پوزخندی روی لبم نشست.

اگه یه روزی بخواد برگرده، چی جوری می خواد مقابل خانوادش بایسته و بگه تمام مدت دروغ گفتم و زنده بودم؟!

-مامان؟! خاله یاسیه. اون یکی تلفن رو بردار.

از روی مبل کنده شدمو به گوشه ی سالن قدم برداشتم. تلفن بی سیم رو، برداشتم و روی صندلی تکی کنارش نشستم:

-الو؟!

صدای پر انرژی یاسمین توی گوشم نشست:

-به سلام نفسی! خوبی؟!

لبخندی زدم:

-ممنون. تو خوبی؟! چه خبر؟!

-زنگ زدم بگم الان که اخرای بهاره. بعدشم تابستونه؛ توی خونه بیکار نشین. بریم مسافرت.

دستی به موهای قهوه ایم کشیدم:

-نمی دونم. کجا بریم؟! با کیا؟

با صدای بچگونه ای گفت:

-بریم دبی. با خودم.

متعجب گفتم:

-دبی؟ فکر کردم الان می گی شمال.

تک خنده ای کرد:

-چه فرقی داره؟ راستش یکی از دوستانم توی خدمه ی پروازه. می خوام همراهش

برم. تو و مهرآم برای اینکه از تنهایی در بیاید؛ همراهم بیاین.

کمی فکر کردم و گفتم:

-مگه خودت توی مراقبت نیستی؟

-مراقبت پرواز؟ بیخیال. می خوام با دوستانم خوش بگذرونم. نهایت مرخصی می

گیرم.

چتری هامو کنار زدم:

-بذار فکر کنم. به مادرو پدر مهردادم باید بگم. می دونی که چقدر دوستش دارن و

نمی دارن جایی ببرمش.

-اره. ولی این به تو مربوطه. زود تر خبرشو بده. اقامتمون هم خونه ی غزاله.

با شک گفتم:

-غزال؟

-اره. همون دوستم که توی کوه بود. پدربزرگش ترکه. برای همین کشورای اون سمتی زیاد می ره.

-الان ربطش چی بود؟!

کمی سکوت کرد و یهو زد زیر خنده:

-خودمم نفهمیدم. در کل اونجا خونه داره. یکی از دوستاشم باهاش زندگی می کنه.

-باشه. خبر می دم . کاری نداری؟

-نه، خداحافظ.

خداحافظی گفتمو تلفن رو، قطع کردم. با داد مهراز، فوری از جام بلند شدم و به سمت صداش رفتم که دیدم داره میاد سمتم. یهو پرید بغلم و آویزون گردنم شد:

-چی شده؟

با ذوق زیاد شروع کرد به حرف زدن:

-مامان قبول کن. قبول کن!

اخمی کردم:

-تو باز گوشیه قطع نکردی و حرفامونو گوش دادی؟

خودشو لوس کرد و ب*و*سه ای روی گونم کاشت:

-مامان.

به لحن بچگونش خندیدم و آروم گذاشتمش روی زمین.

-بذار ببینم مامان بزرگت چی میگه.

دستمو کشید و تلفن رو داد به دستم:

-بیا زنگ بزن بگو.

مامان کنارم نشست:

-زنگ بزن. وقتی دوست داره ببریش سفر، نه نگوا!

لبمو گزیدمو به چشمای پر رضایت مامان خیره شدم.

به رفتار مهرآز خندیدم:

-این جواری نمی شه که.

با اون سن کوچیک و قیافه ی بچگونش، اخی کرد که بیشتر خندم گرفت. اما می

دونستم بخندم، بیشتر ناراحت می شه. برای همین رو به روش زانو زدمو دستامو

گذاشتم دو طرف صورتش که باز ادامه داد:

-مامان! خواهش می کنم.

و تلفن رو به سمتم گرفت. لبامو روی هم فشردمو به محمد اقا، پدرشهر سابقم؛ زنگ زدم.

طبق معمول، سر دو زنگ، جواب داد:

-سلام دخترم.

لبخندی زدم و سلامی کردم. بعد از اینکه حال منو مهرآز رو پرسید، دلیل زنگ زدنمو

جوایا شد:

-چیزی شده؟

به مهرآز نگاه کردم که مظلومانه، بهم خیره بود و جیکش در نمیومد:

-راستش قراره با دوستم برم مسافرت.

با خوش رویی استقبال کرد:

-به سلامتی! حالا کجا؟

اب دهنمو قورت دادم:

-دبی.

یکمی مکث کرد:

-دبی؟!

گوشه ی لبمو گزیدم:

-برای یه مدت کوتاه. برمی گردیم.

نفس عمیقی کشید:

-پس من سمیه رو آماده می کنم.

تشکری کردم و خدا حافظی گفتم.

مهراز چشم به دهنم دوخته بود. ابرویی بالا انداختم:

-چیه؟!

با لحن اروم و بچگونش گفت:

-قبول کرد؟

چشمکی بهش زدم:

-معلومه! بذار مامان بزرگ هم قبول کنه، چمدونمون رو می بندیم.

پرید رو هوا و جیغی کشید:

-اخ جون.

لبخندی زدم و به رفتاراش، چشم دوختم. اگه مهرآز نبود، من چی می شدم؟! مهرآزی که شده بود راز پدرش. پدری که زنده بود و خودشو مخفی کرده بود. حالا به من امید زندگی کردن رو می داد.

دستمو کشید و رفت سمت اتاقش:

-نکن مهرآز. دستم درد گرفت.

رفتیم توی اتاقش. یه اتاق با دیوارای ابی_سفید. کلکسیون ماشیناش، از توی ویتترین خودنمایی می کرد. از یه طرفم لباسای ریخته شده ی روی زمین.

-مهرآز! لباساتو جمع نکردی؟

خودشو زد به اون راه و به منی که با اخم نگاهش می کردم، گفت:

-بیا چمدون بچینیم.

کنارش روی زمین نشستمو در حالی که لباسای پخش و پلاشو جمع می کردم، گفتم:

-اول بذار سمیه جون اجازه بده.

مظلومانه توی چشمام خیره شد:

-قول بده نداشت، یواشکی بریم!

تک خنده ای کردم که عصبی شد:

-!! قول بده. نخند.

نوک بینیشو کشیدم:

-مهی تو که می دونی مامان بزرگت چقدر دوستت داره؟!

سری به نشونه ی مثبت تکنون داد:

-خب پس، دلت میاد تنه‌اش بذاری؟

-اره!

چشمام گرد شد. خیلی رک و راست گفت اره.

-یعنی حاضری یه روزی هم منو تنها بذاری؟!

لباشو خورد و گفت:

-نه. تو مامانمی. اما سمیه همش منو می چلونه. بعدم تفیم می کنه.

دستی روی سرش کشیدمو موهاشو مرتب کردم:

-چون دوستت داره.

با لجبازی گفت:

-نمی خوام.

پوفی کشیدم و موهامو از جلوی صورتم زدم کنار. خواستم از جام پاشم که دستمو گرفت:

-بریم خونه ی بابابزرگ اینا.

-برای چی؟

-می خوام ازشون خواهش کنم تا بذارن بریم.

لبخندی زدم:

-باشه. اتاقتو مرتب کن، می ریم.

منو هل داد و از اتاقش انداخت بیرون:

-برو حاضر شو.

و درو به هم کوبید. خندیدم و رفتم توی اتاقم. شلوار لی تیرمو به همراه شال و مانتوی مشکیم پوشیدم. داشتم خودمو توی آینه نگاه می کردم که در باز شد:

-بریم؟

ابرویی بالا انداختم:

-مگه اتاقتو مرتب کردی؟

پوزخندی زد و ابروهاشو داد بالا.

-کو؟ ببینم؟

با هم رفتیم توی اتاقش. یه لحظه خندم گرفت. همه ی ماشیناشو زیر تخت جا داده بود. در کمدشو باز کردم که همه ی لباسا ریخت بیرون.

به سمتش چرخیدم و با ابرو و چشم به اتاق اشاره کردم. لباسو اویزون کرد:

-مامان!

اخمی کردم و گفتم:

-برگشتیم همه رو جمع می کنی می ذاری سر جاشا!

پرید روی هوا:

-باشه. من لباس می خوام.

از بین همون لباساش یه تیشرت سبز و شلوارک لی دادم دستش. خواستم شلوارشو پاش کنم که از دستم گرفت:

-چشاتو ببند!

تک خنده ای کردم و چشمامو بستم:

-حالا باز کن.

لباسشو کردم توی شلوارش. خواستم بلندشم که دستمو گرفت:

-عینکم کو؟

شونه ای بالا انداختم:

-نمی دونم. عینک توعه.

اخمی کرد:

-شما همش وسایلامو جا به جا می کنی!

بلندش کردم:

-شما اگه خودت مرتب باشی، دیگه عینکت گم نمی شه.

جیغی زد:

-اوناهاش.

اخمامو توی هم کردم:

-گوشم درد گرفت.

توی بغلم تکون می خورد و دلا می شد. عینکشو از روی تختش برداشتمو دادم به دستش:

-وول نخور.

در حالی که مامان به بحثمون می خندید، کیفمو به دستم داد.

با اون عینک افتابیش، یه جیگری شده بود که نتونستم طاقت بیارم و*سیدمش.

-اه مامان.

با گفتن خداحافظ، از مامان فاصله گرفتم و رفتم.

خندیدمو از خونه خارج شدم. یه خونه ی دربست که فقط یه طبقه داشت. از توی باغ

کوچیکش رد شدیم و به سمت پرایدم که کنار درختا پارک شده بود، رفتیم.

مهراز رو روی زمین گذاشتم و دزدگیرو زدم و سوار شدیم. توی راه مهراز همش وجه

ووجه می کرد و اروم و قرار نداشت.

همین کاراش باعث می شد که کمتر استرس بگیرم. می دونستم که مهراز خیلی

دوست داره بریم مسافرت. تا حالا هم پیش نیومده بود که دو تایی بریم. وابستگی

زیاد سمیه خانم به مهراز نگران کننده بود.

اون اوایل که کوچیک تر بود، همش میومد خونمون . بعد ها که محمد اقا گفت که

راحت نیستیم، به زنگ زدن اکتفا کرد.

الان هم می ترسیدم مخالفت کنه و یا بگه ما هم بیایم. بعد از ده دقیقه، جلوی

خونشون نگه داشتم که مهراز فوری پرید پایین.

-مواظب باش!

رفت توی پیاده رو و زنگ خونه رو زد. منم ماشین رو پارک کردم و رفتم سمتش که

همون لحظه در با صدای تیکی باز شد.

سوار آسانسور شدیم. مهراز همش تکون می خورد و اروم و قرار نداشت. شونه هاشو

گرفتم و مقابل خودم نگهش داشتم:

-آروم باش!

از پشت عینکش نگاهی بهم انداخت:

-اگه اخم کنم جذبه دار تر میشم یا بخندم؟

ابرویی بالا انداختم و در حالی که از آسانسور خارج می شدم، گفتم:

-دو تاش. چه طور؟

-می خوام جذبه بگیرم تا بذارن بریم.

لبخند مهربونی به سادگیش زدم. در توسط محمد اقا باز شد و با روی گشاده ای احوال پرسى کرد:

-خوبی دخترم؟

سری تکون دادم و با مهرآز رفتیم داخل:

-اگه می دونستم میاید، به سمیه می گفتم که شام بذاره.

سرکی توی خونه کشیدم:

-نه . نمی خواستیم زحمت بدیم. مهرآز اصرار کرد.

و به مهرآز خیره شدم. با اخم و دستای به هم قفل شده، نگاهمون می کرد. خندم گرفته بود اما چیزی نگفتم:

-چرا پسرمون اخماش تو همه؟

مهرآز جوابی نداد که تشر زدم:

-مهرآز! بابا بزرگ با توئه.

-بذار راحت باشه دخترم.

چیزی نگفتم که در اتاقی باز شد و سمیه خانوم رو دیدم. با اون چشمای مشکی و صورت سفیدش، یاد مهرداد افتادم. چقدر شبیه هم بودن. مثل منو مهراز...

–خوبی نفس؟!–

سری تگون دادم و تشکر کردم. با دیدن مهراز، به سمتش رفت و بغلش کرد. در حالی که می ب*وسیدش، یاد حرف مهراز افتادم که گفت تفیم می کنه.

بنده خدا سمیه خانوم. اخمای مهراز همچنان در هم بود و قصد نداشت عینک افتابیشو از روی چشماش برداره.

رفتیم توی سالن و مهراز کنارم نشست. سمیه خانم نگاه غمگینی بهش انداخت که دلم سوخت.

وقتی نگاه خیرمو روی خودش دید، لبخند تلخی زد:

–پس می خواید برید؟–

مهراز جای من جواب داد:

–اره.

با دستم بهش ضربه ی آرومی زدم تا ساکت بشینه:

–محمد آقا گفت دبی. چرا دبی؟–

باز مهراز گفت:

–دریا داره.

با اخم نگاهش کردم که ساکت شد:

-راستش سمیه خانم! یکی از دوستانم مراقبت پروازه. اینبار خودش داره می ره دبی.
از منم خواست که همراهیش کنم.

لبخند امیدوارانه ای زد:

-یعنی تنها بری؟ مهرازو می ذاری پیش ما؟

با درموندگی نگاهش کردم. یک ثانیه جدا شدن از مهراز برابر بود با مرگم. چی جوری
می تونستم پاره ی تنمو ول کنم و برم دنبال خوشگذرونی؟!!

مهراز با بغض نگاهم کرد:

-اره مامان؟ منو نمی بری؟!!

هل شده گفتم:

-سمیه خانم شما که می دونید من بدون مهراز هیچم. چیجوری ولش کنم و برم؟

حتی برنگشتم تا چشمای اشکی مهراز رو ببینم. از سمیه خانم توقع نداشتم همچین
حرفیو جلوی مهراز بزنه.

بر فرض که من می خواستم تنها برم؛ باید جلوی مهراز بگه؟!!

سمیه خانم اخمی کرد:

-دوست ندارم عروس و نومو بفرستم جای غریب!

منم متقابلا اخمی کردم:

-من عروس شما نیستم. سرپرستی مهرازم دست شما نیست. اگه همیشه مورد میل
شما رفتار کردم، به خاطر احترامی بود که براتون قائل بودم. مهراز دوست داره بره.
منم می برم.

مهر از چهار سال مو بغل کردم و خواستم برم که محمد اقا دستمو کشید:

- نفس!

با صدایی که گرفته بود، گفتم:

- شماها نمی دونید مهرباد چی به سرم آورد. دیگه هر چی بین منو هر چی که مربوط به اونه، تمومه.

صدای گریه ی سمیه خانم بلند شد. توی پادری بودم و داشتم کفشای مهر از رو پاش می کردم که گفت:

- پشت پسر تیکه پاره و مُردم حرف زن.

پوزخندی زدم. تیکه پاره و مُرده؟ سری از روی افسوس تگون دادم و اونجا رو ترک کردم.

این زن خبر نداشت. خبر نداشت پسرش به خاطر یه مشت پول با من ازدواج کرد. خبر نداشت که منو پایبند و عاشق خودش کرد. نمی دونست پسرش پی و دلباخته ی یکی دیگس... نمی دونست زندس! از همه مهمتر زنده بودنش که از همه مخفی کرده بود!

نه خبر نداشت. منم نباید تندی کنم.

مهر از دستمو گرفت و سوار ماشین شدیم. خم شدم و کمر بندشو بستم. یاد روزایی افتادم که مهرباد خم می شد و کمر بندمو می بست.

نفس عمیقی کشیدمو با یه تیک اف، از محله، خارج شدم.

توی ماشین سکوت بود. می دونستم که مهر از از برخورد منو سمیه خانم ناراحت شده. از طرفی هم می دونست حال خوب نیست و چیزی نمی گفت.

لبخند تلخی زدم و نیم نگاهی بهش انداختم که با لب و لوجه ی آویزون، بیرونو نگاه می کرد:

-چی شده که پسر من اخماش تو همه؟

با حواس پرتی نگاهم کرد. پسر کوچیکم فکرش مشغول بود! اخمی کردم و به رو به رو زل زدم که گفت:

-مامان! مامان!

-جانم؟!

-برام بستنی می گیری؟

دور و برو نگاه انداختم:

-خونه داریم.

اخ جونی گفت و بازم ادامه داد:

-مامان!

با کنجکاوی نگاهش کردم:

-نوارت گیر کرده ها!

اخمی کرد و با لبای غنچه شده گفت:

-اصلا نمی گم.

لبمو گزیدم:

-بگو.

سری به نشونه ی منفی تکنون داد. از یه طرف کنجکاو شدم و از یه طرفم خنده گرفته بود:

-مهراز... مامان رو اذیت نکن. بگو!

با لبخند شیطونی گفت:

-کنجکاو شدی؟

تک خنده ای کردم:

-اره.

-میشه گوشیتو بدی؟!

ابرویی بالا انداختم:

-می خوای چیکار؟

شونه ای بالا انداخت:

-می خوام بازی کنم.

حالت خنثی ای گرفتم. این بچه هم منو گذاشته سر کار:

-از کیفم برش دار.

برداشت و قفلشو بازش کرد:

-اس ام اس داری.

سرک کشیدم که گفت:

-انگار از بانک. همش عدد داره.

پوزخندی زدم. سر برج بود؟ سر هر ماه مهرداد به حسابم پول می ریخت. هر بارم بهم پیام می داد و خواهش می کرد تا جواب تماسشو بدم. اما فکر کرده با پول می تونه نظرمو عوض کنه.

نگاهی به یاسمین انداختم:

-مطمعنی گیر نمی دن؟

در حالی که حواسش به مهرآز بود، گفت:

-اره بابا. خودم اوکی کردم. امضای پدر هم نمی خوان. چون هم فوت شده هم اینکه قبلا ازدواج کردی. ولی برای اینکه برای خروج مشکلی نداشته باشی، همه چیزو چک کردم.

با استرس، غلنج دستمو شکوندم.

-دوستت نمیاد؟

موهای طلاییشو پشت گوشش زد. با چشمای ابی_طوسیش، مصمم نگاهم کرد:

-چرا. خودش میاد. گفت مزاحم نمی شه.

-کی خاله؟

نگاهم به مهرآز افتاد. تیشرت ابی با شلوار لی پوشیده بود و موهای قهوه ایشو، مرتب شونه زده بود. یاسمین جلو پاش زانو زد:

-دوستم عزیزم.

مهرآز لبخند شیطونی زد:

-دوستت دختره یا پسر؟

با اخم مهراز رو صدا زدم که یاسمین بلند شد و با خنده نگاهم کرد:

-عجب نمونه ایه.

با خنده گفتم:

-اینقدر از تو این چیزا رو دیده، معلومه همینو می گه.

لبشو اویزون کرد:

-دست شما هم مرسی.

منو مهراز خندیدیم که شماره ی پروازمون خونده شد.

-باید بریم.

بسم اللهی گفتمو در حالی که کیف کوچیک مهراز رو، روی دستم مرتب می کردم، به سمت گیت رفتیم.

با سلام و صلوات رد شدیم و از راهرویی که مستقیم به هواپیما وصل بود، گذر کردیم:

-دیدی نفس خانم؟

مهراز رو بغل کردم و از بین صندلیا رد شدم:

-ممنون از کارایی که برام انجام دادی.

ابرویی بالا انداخت:

-ما همینیم دیگه.

صندلی مورد نظر پیدا شد. وسط بود. مهراز با اخم گفت:

-!! من می خوام کنار پنجره باشم.

روی صندلی بین خودمو یاسی نشوندمش:

-بشین غر زن. وگرنه کاپیتان بیرون می کنه.

مهراز بغض کرده نگاهشو به رو به رو دخت. یاسی برای این که از اون حالت درش بیاره، گفت:

-مهی می خوام منو ول کنی بری اونجا که چی؟ قراره خوش بگذرونیم!

مهراز با کنجکاوری نگاهش کرد:

-جدی؟

سری تکیه داد. با صدای کاپیتان، همگی سکوت کردیم:

-به نام خدا، کاپیتان نریمان مرادی هستم....

به همین جمله که رسید، یاسمین با هیجان بلند شد و داشت می رفت که یکی از مهمان دارای زن جلوشو گرفت:

-کجا خانم؟

-منو ببرید پیش کاپیتان.

-نمی شه خانم.

چند ثانیه یاسمین نگاهش کرد.

مهراز دستمو گرفت:

-چرا خاله اینجوری می کنه؟

-نمی دونم.

-پرتش نکنن بیرون.

با خنده نگاهش کردم که صدای جیغ یاسی بلند شد:

-نریمان!

با چشمای گرد شده، نگاهش کردم. مهمان دار عصبی نگاهش می کرد اما یاسی همینجوری می گفت:

-نریمان!

یهو یه مرد با فرم خدمه ی پرواز نزدیک شد و جلو اومد. یاسمین با شوق گفت:

-نریمان! ببین این زنیکه نداشت پیام پیشت.

مهمان دار با ناز و چشم غره به نریمان گفت:

-اقای مرادی...

نریمان پرید وسط حرفشو با اخم گفت:

-بفرماید سر کارتون خانم نیک منش.

و رو به یاسمین گفت:

-خوبی عزیزم؟

متعجب نگاهشون می کردم که از صندلی من دور شدن و رفتن. بعد از چند دقیقه، یاسی تنها اومد و نشست.

همین جوری نگاهش می کردم که گفت:

-چی؟

مهرآز گفت:

-خاله این همون دوستت بود؟

یاسی باز ذوق کرد و با هیجان گفت:

-اره خاله.

و یه هندزفری در آورد و گذاشت تو گوش خودشو مهرآز.

منم سرمو با گوشیم گرم کردم. داشتم اس ام اسای مهرداد رو پاک می کردم که

چشمم به چند تا از پیاماش افتاد:

-نفس! یه فرصت بده. خواهش می کنم.

-لطفا بردار. چرا باور نمی کنی که عوض شدم؟

-بذار صداتو بشنوم!

لبامو روی هم فشار دادم. بازم توی این شرایط دلم برآش می سوخت. مهرداد خیلی بی

چاره بود.

افتاده بود بین عشق و دوست داشتن. عشقی که از روی هو*س بود و دوست

داشتنی پر از ترس و طمع! ولی مشکل اینجا بود که تکلیف خودشو نمی دونست. نمی

دونست طرف کی بره.

نفس عمیقی کشیدم و به مهرآز چشم دوختم. پسری که بهم اجازه ی نفس کشیدن

می داد. بهم کمک کرده بود که روی پاهام بایستم.

با یاسمین آهنگ گوش می داد و شوخی می کردن. خواستم وارد بحثشون بشم و

هندزفریو از مهرآز گرفتم:

-ببینم چی گوش می دید.

-مامان خیلی قشنگه.

با کنجکاو ی گوش دادم:

-منو ببخش که عشق مسخرم صد راته

نبوده تقصیر من

نبوده تقصیر تو

یاد خودم افتادم. این حس من به مهرداد و اون به من، تقصیر هیچکدوممون نبوده.

همشون اتفاقی بود:

-نابوده این زندگیم

نباشه یه شب جلوم تصویر تو

حرفایی که بهت نزدم

روی ورقه نوشتم تقدیم تو

دستتو بده ببرمت بالا

حرفاتو بزن بهم همین حالا

از همون روزی که دیدمت

عاشقتم تا حالا

من عاشق مهرداد بودم هنوز...

مهرداد:

-دارم می شم عاشقش

نمی بره خوابم اگه شب نکنم فکر بهش

نمیره از یادم حتی خنده ها و اون چشش

اگه بیاد سمتم می کنم عشقمو ثابتش

دستی روی موهام کشیدم. این اهنگ بد جور حرف دلمو می زد. دنبال یه فرصت

بودم تا نفس رو برگردونم اما خودمو حسابی خراب کرده بودم:

-بده به من قول که اگه پیام پیشت

تو کنارت می دی به من

بهشتتو فقط با یه نیم نگاهت

بده به من قول که دیگه یادت نره این شبارو

اگه بره یاد تو رو می سپرم به قرص ماهت

یهو اهنگ قطع شد. با صدای برخورد کلید با میز شیشه ای ، سرمو بلند کردم و به

نسیم چشم دوختم:

-بازم این اهنگ مسخره؟

بهم نزدیک شد و دستشو روی دسته های مبل گذاشت:

-همه چی تموم شد مهرداد! تو برای نفس مردی. فراموشش کن. بهتره برای محکم تر

کردن زندگی خودمون تلاش کنی.

پوزخندی زدم. محکم تر کردن یا خراب کردن؟ در هر دوش استعداد داشت ولی دل

من دیگه یار نبود. با بی حالی نگاهش کردم:

-نمی شناسمت نسیم.

اخمی کرد و صاف ایستاد:

-منم تو رو نمی شناسم.

پوزخندی زدمو نیم نگاهی به چهره ی عصبیش انداختم. اون نسیمی که مهربونیش
زبون زد همه بود کجا و این نسیمی که از خشم و حرص پر بود، کجا؟!

از جام بلند شدم و کتمو از روی دسته ی صندلی برداشتم. داشتم خارج می شدم که
صدام زد:

-کجا می ری؟!

بی حوصله گفتم:

-قدم بزنم.

داشتم کفشامو می پوشیدم که گفت:

-صبر کن. الان میام.

با صدای بلندی گفتم:

-می خوام تنها باشم.

و از خونه خارج شدم. خونه ای که توی طبقه ی دهم یه آپارتمان قرار داشت. توی
آینه ی اسانسور، به خودم خیره شدم.

من، مهرداد رحیمی؛ برای دومین بار عاجز بودم. در برابر زنی که صادقانه کنارم بود و
کمکم می کرد اما من...

پوفی کشیدمو از اسانسور خارج شدم. در و دیوارای شهر ترکیه، فضای رسمی و
سردی رو به نمایش گذاشته بودن و همین باعث می شد بی تفاوت از کنارشون رد
شم.

سرمو به زیر انداختم و به سنگ فرش پیاده رو، خیره موندم. اروم قدمامو بر می داشتم و جلو می رفتم. حسی برای حرکت کردن نداشتم. بی رمق بودم و سعی می کردم جلو برم.

شاید باید بگم هم جلو می رفتم هم عقب. جسمم جلو و روحم عقب! هنوزم نمی فهمم چرا باید رابطه ی منو نفس اینجوری باشه؟! می دونم که بی توجه بودم اما منم توی دوراهی گیر بودم. من می تونستم شرایط رو بهتر و اسون تر کنم اما نکردم. می تونستم از نسیم بگذرم اما نگذاشتم. شاید مثل الان که باید از نفس بگذرم و به زندگیم با نسیم ادامه بدم.

دستمو توی جیبم فرو بردم و داخل یه کافی شاپ رفتم. پشت یکی از میزا نشستم و بعد از سفارش کیک و قهوه، دستامو به هم قلاب کردم.

بابا از کجا می دونست رابطه ی منو نسیم یه حس بچگونس؟ فقط با یکی دو برخورد گفت به درد هم نمی خورید. راست می گفت الان که باهاش زندگی می کردم می فهمیدم. منو نسیم خودمونو درگیر یه زندگی مسخره کرده بودیم. چیزی که نمی خواستیم! می دونستم که نسیم از کارای من به ستوه اومده. منم از کارای اون. نسیمی که چشممو کور کرده بود، این نبود. من یه دختر اروم و صبور می دیدم اما الان؛ دختری که حریص پول و مقامه. کسی که هر کاری برای رسیدن به من و خواسته هاش انجام می داد.

نسیم برای من نقش بازی می کرد و حالا که مطمئن بود من مال خودشم، روی واقعیشو نشون داد. من دیگه می تونستم روی دیگش رو مثل بابا ببینم. تونستم بشناسمش اما دیر بود.

دستی روی صورتم کشیدم. مرور این چهار سال فقط بدبختی و یکه خوردن خودمو نشون می داد. دو دلی و پوچی من!

من ساده به گفته ی نسیم، برای محکم کردن رابطمون؛ می خواستیم بچه دار بشیم اما نسیم توی باروری مشکل داشت. فکر می کردیم این خلا رو می شه با بچه ای پر کرد. اما نتونستیم.

اینو بار ها از دکترای مختلف شنیده بودم ولی یه بار هم نتونستم به خودش بگم. همینم اتیش زد به این زندگی پوشالی. اینکه می خواستم خودمو قربانی کنم و بگم مشکل از من بوده نه تو؛ شرایط رو خفه تر می کرد.

با قرار گرفتن قهوه و کیک، دست از خاطراتم کشیدم و توی سکوت مشغول شدم. به تصویر ماتم که انعکاس شده بود؛ چشم دوختم. دیگه خودمم نمی شناختم. من مهر داد چهار سال پیش نبودم.

با یه تصمیم آنی، گوشیمو از توی جیب کتم در اوردمو به نفس زنگ زدم:

-مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد. تماس شما از طریق پیامک...

گوشیو از گوشم فاصله دادم و به نقطه ای چشم دوختم. کجا بود یعنی؟! تک خنده ای کردم:

-همچین می گی انگار همیشه می گه کجاست!

دوباره توی خودم فرو رفتم. به کجا رسیده بودم که تماسای رد شدم باعث گرفتگی حالم می شد. یه زمانی هر وقت زنگ می زدم، فوری جوابمو می داد و حالا... هر چی می کشیدم حقم بود اما منم یه ظرفیتی داشتم.

از جام بلند شدمو پول رو روی میز گذاشتمو رفتم سمت شرکت. چون نزدیک بود، سریع رسیدم.

این جا رو به کمک یکی از سرمایه گذارا، برپاش کردم. پیرمردی که از مهر و محبت برام کم نداشت.

بار ها خواست مشکلمو حل کنه و به خانوادم بگه که زندم اما ازش می خواستم اینکارو نکنه.

واقعا چی جووری می خواستم توی روی پدر و مادرم ظاهر شم و بگم :

-سلام خوبید؟ من زندم!

کم کمش بابا زیر مشت و لگد لهم کنه و مامان از فکر اینکه مرده، زنده شده؛ غش!

لبخند محوی از این تصور روی لبم نشست.

اخ! پسری که توی این مدت، یه بارم ندیدمش و نفسی که فقط یه عکس پاره و پوره ازش دارم. گذشته ی من تخریب شده بود. عین الان من!

نفس عمیقی کشیدم و وارد دفترم شدم. کارم مثل کار توی ایرانم بود. نساجی فرش! این شرکت رو با پولایی که از حساب نفس واریز می شد، رو پا نگه داشتم. البته نمی خواستم مثل قراردادمون عمل کنم. من عوض شده بودمو می خواستم عوضی بودن خودمو جبران کنم.

برای همین توی این شرکت اسمشو برای سرمایه گذارا رد کردم و ماهیانه حقوقی براش می ریختم.

کتمو اویزون کردم و روی صندلی نشستم. برای خودم چرخ می خوردم و چشمامو بسته بودم که در باز شد:

-مهرداد.

صندلیو نگه داشتم و به آقای حقیقی نگاه کردم:

-بله؟

و از جام بلند شدم. لبخندی زد و نزدیک تر اومد:

-یه واردات نخ داریم. می خواستم شما زحمتشو بکشی.

سری تکون دادم و چهرشو از زیر نگاهم گذروندم. چشمای قهوه ای و موهای سفید.

چهره ای که چروک و پیر شده بود:

-چشم!

با کمی مکث گفت:

-از ایران.

و اتاقو ترک کرد. خشک شده به در بسته، چشم دوختم. ایران؟! چه قصه ای داشتم

برای سر هم کردن؟ نفسم تند شده بود و من راهی برای اروم کردن خودم نداشتم.

دستی توی موهام کشیدم و از اتاقم خارج شدم. آقای حقیقی رو توی پیچ راهرو

دیدم. فوری خودمو بهش رسوندم:

-آقای حقیقی.

برگشت و با ابهت همیشگیش بهم چشم دوخت:

-من نمی تونم برم ایران.

اخمی کرد و ابروهاشو توی هم کرد:

-بالاخره باید برگردی. نمی شه همش مخفیانه زندگی کنی. شرکت به این کار نیاز

داره.

لبامو روی هم فشار دادم و با ارامش گفتم:

-من به شما خیلی مدیونم. می دونم صلاحمو می خواید. وقتی به عنوان یه مرده اومدم اینجا و از شرکتی که ظاهرش برای زن سابقمه اما پولش توی جیبم می ره؛ حمایت کردید، حتی باعث شدید یه شرکت هم اینجا بزنم. اما به اینم توجه کنید که اگه من برم ایران؛ اول نسیم دعوا می کنه. بعد خانوادم جا می خورن.

و با صدای اروم تری گفتم:

-با اینکه مشتاق دیدن نفس و پسر مم اما ازشون خجالت می کشم. و هم من می دونم و هم شما... شرکت نیازی به این کار نداره. نیاز هاشو می شه از شرکتای دیگه تامین کرد.

دستی روی شونم گذاشت:

-برو.

و روشو ازم گرفت. کلافه به قدمای رفتش خیره بودم. این همه سخنرانی کردم براش و اخر گفت برو؟

کجا برم؟! چشمامو روی هم فشار دادم. با صدای زنگ گوشیم، به خودم اومدمو فوری جواب دادم.

نمی دونم چه حس مزخرفی بود که با خودم می گفتم؛ شاید نفس زنگ زده؟

-الو مهرداد؟!

نفسمو فوت کردم و با صدای ارومی گفتم:

-بله؟

-کجا رفتی؟ یه هوا خوردن این همه معطگلی داشت؟

در حالی که به سمت اتاقم می رفتم، دستی به موهام کشیدم:

-نسیم کش نده. رفتم شرکت.

-الان میام اونجا.

و تلفن رو قطع کرد. پشت میزم نشستمو سرمو توی دستام گرفتم.

نفس:

توی فرودگاه منتظر غزال بودیم. مهرآز خوابش میومد و کلافم کرده بود. یاسی هم که دید خستم، مهرآز رو توی بغلش گرفته بود و خوابونده بود.

با صدای چرخ ساکی که از پشت سرمون میومد، نیم نگاهی به پشت انداختم که با دیدن همون خلبان، ابرویی بالا انداختم:

-سلام.

خیلی مودبانه سلام و علیک کردیم. یه پسر چشم و ابرو مشکی بود و به یاسمین که دختر بوری بود، شدید میومد. دلیل سفیدی پوست یاسی و چشماش برمی گشت به رگه ای که به روسیه داشت.

پدر و مادرش روسیه ای بودن و یاسی هم از نظر ظاهری چیزی ازشون کم نداشت. دست از آنالیز چهره برداشتم و به نریمان که با مهرآز ور می رفت، چشم دوختم:

-این پسر کیه؟ چقدر بامزس.

یاسی تکونی به مهرآز داد و با نیش باز گفت:

-می بینی چقدر شیرینه؟ پسر نفسه.

نریمان با گیجی نگاهش کرد که گفتم:

-نفس منم.

لبخند جذابی زد و بازم اظهار خوشبختی کرد و با اجازه ای گفت و مهر از رو توی بغلش گرفت.

– یاسمین؟!

نگاه از اون دو نفر گرفت و بهم چشم دوخت:

– بله؟!

– پس چرا غزال و دوستش نمیان؟!

کمی دور و برو نگاه کرد:

– اوناهاشن.

و دستی براشون تگون داد. غزال و دوستش به سمتمون اومدن. با خوش رویی سلام کردیم. غزال چشم چرخوندن و با دیدن نریمان که کمی دور تر از ما ایستاده بود، دستاشو توی سرش کوبید:

– یاسمین!

با تعجب به غزال نگاه کردم که با چهره ی سرخ از عصبانیت نظاره گر یاسی بود:

– باز تو اینو آوردی؟

یاسی به شوخی گفت:

– هوو! این به درخت می گن. کاپیتان!

غزال لبشو کج کرد:

– کاپیتان!

همگی خندیدیم. به فاطمه، دوست غزال چشم دوختم. یه شال سفید روی موهای سیاهش انداخته بود و چهره ی دلنشینی داشت.

با سنگینی نگاهم، سرشو بالا آورد که لبخندی زدم و به مهرآز در خواب، چشم دوختم.

-این گل برای کیه؟

با حرف یاسمین، به سمت غزال برگشتم که دیدم یه گل توی دستشه.

-برای مهرآزه!

منو یاسمین همینجوری نگاهش می کردیم که رفت پشت فاطمه قایم شد:

-الان منو می زنن.

تک خنده ای کردم و دستمو به سمتش گرفتم:

-منو مهرآز نداریم.

سرکی کشید و گفت:

-ای جان! ببینمش.

همگی به سمت نریمان رفتیم و بعد از سلام و احوال پرسی، مهرآز رو ازش گرفتم.

اخمی توی خواب کرد و چشماشو فشار داد.

توی بغلم تکونش دادم و گفتم:

-خسته بود.

غزال سری تکون داد:

-همتون خسته این. بیاین بریم خونه.

ما دخترا جلوتر حرکت کردیم. با صدای زمزمه ی غزال و یاسمین، متعجب نگاهشون کردم:

-ببین یاسی! من پسر راه نمی دم به خونم.

یاسی خیلی ریلکس گفت:

-منو نریمان می ریم هتل!

منو غزال با صدای بلندی گفتیم:

-هووا!

که مهرآز چشماشو باز کرد. دستی روی سرش کشیدمو زیر گوشش گفتم:

-بخواب مامانی. ببخشید.

چیزی نگفت و چشماشو بست. به یاسی نگاه کردم:

-می زنمتا!

یاسی خندید و گفت:

-شب که نمی مونم. می رسونمش میام.

غزال با شوخی گفت:

-آره!

یاسمین با چشم غره نگاهش کرد:

-اصلا نمی رم.

به ماشین رسیدیم. به ماشین کوچیک و جمع جور غزال نگاه کردم:

-یعنی جا می شیم؟!

غزال یه اره بابایی گفتو به زور نشستیم. قرار شد نریمان یه شب بمونه و فردا بره دنبال هتل. تا برسیم خونه، دو ساعتی طول کشید و فاطمه و یاسمین خوابیدن. منم با غزال و نریمان هم کلام می شدم تا حوصلم سر نره. بالاخره رسیدیم و دو تاشونو بیدار کردم. چمدون خودمو یاسی رو دنبال خودم کشیدم و اونم چشم بسته در حالی که مهرآز رو بغل کرده بود، پشت سرم میومد.

صبح از گردن درد شدید، بیدار شدم. توی جام نشستم و نگاهی به دور و برم انداختم. روی مبل توی سالن خوابیده بودم.

از جام بلند شدم و کش و قوسی به کمرم دادم و رفتم آشپزخونه. یه خونه ی ویلایی نسبتاً بزرگ که رنگ دیواراش سفید بود و مدرن چیده شده بود.

از توی یخچال یه آب پرتغال در اوردمو برای خودم ریختم. با دیدن فاطمه، لیوانی نشونش دادم و گفتم:

-صبح بخیر. می خوری؟

با چشمای پف کرده و موهای پریشون، سری تکون داد و بهم نزدیک شد. براش یه لیوان ریختم و جلوش گذاشتم:

-اینجا چی کار می کنی؟!

جرعه ای خورد و گفت:

-معماری می کنم.

ابرویی بالا انداختم:

-چند سالت؟

دستی به موهای موج دارش کشید:

-هم سن یاسی اینا. ۲۴.

-پس بزرگتون منم.

با تعجب نگاهم کرد:

-مگه شما چند سالته؟

لبخندی زدم و گفتم:

-۲۸.

-بهت نمی خوره.

با سر و صدای مهراز و یاسی، نگاه از هم گرفتیم. مهراز با عجله از پله ها پایین اومد و به سمتم دوید:

-وایسا! لپ کشونی وایسا.

مهراز پشتم پناه گرفت:

-مامان. خاله می خواد لپمو بکشه.

خندیدم و به یاسی که نفس نفس می زد، گفتم:

-بچمو چی کار داری؟

نگاه ابیش توی چشمم نشست:

-صبح اومده از بازوم وشکون گرفته.

با چشمای گرد شده به مهراز چشم دوختم:

-آره مهرآز؟ خاله راست میگه؟

با مظلومیت نگاهم کرد:

-آخه عمو نری رفت بیدارش کنه. گفت پا نشی گازت می گیرم. منم خواستم
وشکونش بگیرم.

همگی محو بودیم که با صدای ای وای فاطمه به خودم اومدم. رفت سمت اتاق و منم با
دیدن نریمان، متوجه رفتارش شدم. رفته بود تا لباس مرتب و شال بپوشه.
شالمو از دور گردنم باز کردم روی موهام انداختم.

-غزال کجاست؟!

یاسی شونه ای بالا انداخت و به سمت نریمان رفت:

-هر چیزو جلو بچه نگو.

و از سالن رفت. نریمان شونه ای بالا انداخت و ازم خداحافظی کرد و رفت دنبال هتل.
منم جلوی مهرآز زانو زدم:

-مهی!

-هوم؟

-اولا که توی حرف ادم بزرگا نیا. یه چیزایی می گن که به درد نمی خوره. بعدم کارت
زشت بود. دیگه نکن.

باشه ای گفت که روی سرشو ب**و**سیدم :

-مامان بیا. اتاقمونو انتخاب کردم.

و باهاش از پله ها بالا رفتم.

رو به روی پله ها، یه در سفید قرار داشت. درشو باز کرد و گفت:

–قشنگه؟!–

سری تکون دادم و نیم نگاهی بهش انداختم. تمام وسایل سر جاش چیده شده بود.
متعجب به چمدون نگاه کردم:

–کی آوردش بالا؟–

و به مهرآز خیره شدم:

–عمو.

سری تکون دادم و رفتم پایین پیش بقیه. داشتن تلویزیون می دیدن. روی مبل ولو
شدم :

–حوصلم داره سر می ره.

به یاسمین خیره شدم:

–منم.

هر دومون به غزال نگاه کردیم که گفت:

–چیه؟–

فاطمه پا در میونی کرد:

–بریم لب آب.

غزال از جاش بلند شد:

–برید حاضر شید.

حوصله ی بلند شدن و بالا رفتن نداشتم. برای همین همون لباسای دیشب رو عوض نکردم. با صدای بلندی مهرآز رو صدا زدم که همه اعتراض کردن.

خندیدم که مهرآز اومد پایین:

-بله ماما؟!!

اشاره کردم بیاد جلو:

-با خاله اینا می خوایم بریم دریا. می خوای لباستو عوض کنی؟

نگاهی به خودم کرد:

-تو چرا عوض نکردی؟

دستی روی موهای کشیدم:

-حال نداشتم.

خودشو کنارم ولو کرد:

-منم ندارم.

خندیدم که خندید. موهایش مرتب کردم و توی بغلم گرفتمش:

-پسر ماهم.

دست کوچیکشو بالا آورد و لپمو کشید:

-مامان قشنگم.

دوباره خندیدم که صدای یاسمین بلند شد:

-مادر و پسر خوب عشق می کنن.

ابرویی بالا انداختم:

-دلت بسوزه.

فاطمه به جمعمون پیوست:

-والا یاسی که اقا نریمان رو داره.

خندیدم و از جام بلند شدم. نگاهی سرسری انداختم:

-چرا همتون تیپ سیاه زدید؟!

شونه ای بالا انداختن و غزال گفت:

-تصادفی.

سری تکون دادم و از خونه خارج شدیم.

سوار ماشین غزال شدیم که گفت:

-بذار به علی و نریمان هم بگیم بیان.

ابرویی بالا انداختم:

-علی؟

فاطمه جوابمو داد:

-پسر عموی غزال.

سری تکون دادم و گفتم:

-بذار به کارشون برس. بعدا همگی با هم می ریم.

غزال ماشین رو روشن کرد و از خونه خارج شد:

-نچ. گیتارم دستش مونده. می خوام بگم بیاره لب اب ساز بزنینم.

باشه ای گفتم و با موهای مهرآز بازی کردم. حسابی سرگرم صحبت با فاطمه بود.
لبخندی زدمو به حرفاشون گوش دادم:

-تو خیلی خوشگلی.

فاطمه خندید و لپش رو کشید:

-توام.

مهرآز با خوشحالی گفت:

-یعنی از من خوشت میاد؟

فاطمه سری به نشونه ی مثبت تآون داد که مهرآز گفت:

-منم ازت خوشم میاد. زن من می شی؟

با چشمای گرد شده نگاهش کردم:

-مهرآز!

برگشت و مظلوم نگاهم کرد:

-آب دوستش دارم.

-آاله رو اذیت نکن. از این حرفا هم زن.

سری به نشونه ی منفی تآون داد:

-آاله نه. زنمه. مآه نه فاطمه!؟

همه خندیدن آز من. مهرآز با این سنش از این حرفا می زد. هم بامزه بود، هم نگران کننده.

بالاخره رسیدیم و ماشین رو پارک کردیم. غزال با گوشیش ور می رفت که گفت:
-اونجان.

و دستی تکون داد. به علی، خیره شدم. موهای قهوه ای و هیکل چهارشونه ای داشت.

نزدیک شدیم و همگی سلام کردیم. از نزدیک، حالت چشمای غزال و علی، شبیه به هم بود. و رگ خانوادگیشون، از این شباهت دیده می شد.

غزال گیتارشو گرفت و روشو ب*و*سید:

-وای که چقدر دلم تنگ بود براش.

دور هم حلقه زدیم. چشمامو بستم و به موج دریا فکر کردم. دریایی که با صدای بلندش، سکوت عجیبی رو رقم می زد.

با صدای عذر خواهی کسی، چشمامو باز کردم و به نریمان چشم دوختم.

اومد و پیش مهرآز نشست. یاسمین با صدای بلندی گفت:

-بیاین اهنگ بخونیم.

سری تکون دادم:

-چی ؟!

-همونی که توی فرودگاه گوش دادیم.

باشه ای گفتمو به مردمی که لب دریا بودن، چشم دوختم. غزال شروع کرد به نواختن و علی شروع کرد:

-تابش نور تا بشه دور

دوباره از جلو چشمم

غروب سرد دوباره

من تو فکر اون دو تا چشمم

شعمی که سوخت به زیر شعله

نفهمید گناهم

به چشمای غزال زل زد:

یعنی بهم فکر می کنه

نمی دونم، نمی دونه

من خمارشم

نریمان دستشو بالا آورد که بگه من ادامه می دم و به چشمای یاسمین خیره شد:

-تا دیدمت فهمیدم

عاشق خندتم

دیوونه یه بار بگی دوستت دارم

دیگه این یاد من می مونه

اینکه عاشقتم

بهت می گم همیشه می مونم

نه تقصیر توئه نه من

این اتفاقی بوده

علی دوباره خوند:

-نمی دونم اشتباهه

یا فقط یک اتفاقه

ولی شاهد گریه هام

لب پنجره، تا خود صبح، فقط قرص ماهه

آسمون پر ستاره، یادگار اون چشاته

منو ببخش اگه عشق مسخرم، سد راته

نبوده تقصیر من، نبوده تقصیر تو

نابوده این زندگیم

نباشه یه شب تصویر تو

حرفایی که بهت نزدم

روی ورقه نوشتم تقدیم تو

غزال با صدای بلندی اوج گرفت:

-دستتو بده ببرمت بالا

حرفاتو بزن به من همین حالا

از همون روزی که دیدمت

عاشقتم تا حالا

مهراز دستمو کشید و گفت:

-بخون.

دستی روی موهاش کشیدم و ادامه دادم:

_دارم می شم عاشقش

نمی بره خوابم اگه شب نکنم فکر بهش

نمی ره از یادم حتی خنده هاش و اون چشش

اگه بیاد سمتم می کنم عشقمو ثابتش

یاسمین ادامه داد:

-بده به من قول که اگه پیام پشت

تو کنارت می دی به من بهشتتو فقط با یه نیم نگاهت

بده به من قول که دیگه یادت نره این شبا رو

اگه بره یاد تو رو می سپرم به قرص ماهت

غزال ادامه داد:

_قرص ماهمی تو

تک ستارمی تو

هر چی دارمی تو

آرزوی توی خوابو بیدارمی تو

مهرآز گیتارو از غزال گرفت و پرید وسط اهنگ:

-بسه دیگه. بریم اب بازی.

همگی از حس و دپ بودن در اومدیم جز من. دلم فقط می خواست اهنگ گوش بدم و گریه کنم.

نگاه بعضی از ادما روی ماها بود. وقتی که دیدن نمی خونیم و ادامه نمی دیم، چشم ازمون گرفتن.

مهرداد:

کلافه به دعوای نسیم گوش می دادم:

-می خوای بری اونجا؟ پیش اون دختره؟!

دستی روی موهام کشیدم:

-نسیم! یه بار می گی جدا شیم یه بار می گی چرا می ری؟

سالن رو دور می زد و با عصبانیت نگاهم می کرد:

-می دونی چیه؟ من دیگه نه دوستت دارم نه عاشقتم! دیگه اون دوران بچه بازی گذشت. اما حاضر نیستم زندگیمو عین اون دختره ول کنم و برم.

با عصبانیت بلند شدمو سرش داد زدم:

-حرف دهننتو بفهم. تو باعث شدی نفس بره. تو!

و با دستام به تخت سینش کوبیدم که رفت عقب:

-نمی ذارم بری!

پوزخندی زدم:

-طلاقت دست منه.

خندید و گفت:

-نصف ارثیه مال منه!

اخمی کردم و توی صورتش توپیدم:

-فکرشو هم نکن. چون ازت می گیرم.

قهقهه ای زد و رفت سمت در:

-برو دیگه! می دونم اینقدر پول پرستی که قید اون زندگی مسخر تو می زنی و برای بار دوم عاشقم میشی.

سری تکنون دادمو رفتم سمت اتاق. من تصمیممو گرفته بودم. می خواستم برگردم.

حالا هرچقدر که ضرر مالی کنم اما نمی خوام این بار قلبمو از دست بدم.

چمدونمو برداشتمو از اتاق زدم بیرون. با دیدنم، از جاش بلند شد و حیرت زده نگاهم کرد:

-مهرداد؟!

به سمت درب خروجی رفتم:

-همه چیز بینمون تمومه. فردا برگه ی تقاضای طلاق به دستت می رسه.

و از خونه زدم بیرون و با تاکسی، خودمو به فرودگاه رسوندم تا شاید یه بلیطی گیرم بیاد.

زنگی به اقای حقیقی زدم:

-بله؟

اب دهنمو قورت دادمو صدامو صاف کردم:

-سلام اقای حقیقی. ببخشید مزاحم شدم.

با صدای پر ابهتش گفت:

-چی شده؟

نگاهی به گیت رو به روم کردم:

-من دارم می رم ایران. تصمیم رو گرفتم برگردم.

بینمون سکوت شد.

-بلیط داری؟!

-بله. دارم سوار هواپیما می شم.

و از گیت عبور کردم:

-اگه مشکلی پیش اومد، به من بگو. کمکت می کنم.

تک خنده ای کردم و گفتم:

-چه مشکلی؟!

-مهرداد! برای بار دوم اشتباه نکن! یک بار زندگی تو از دست دادی. خانوادتو از دست

دادی. این بار غفلت نکن.

و گوشیه قطع کرد. پوفی کشیدمو سوار هواپیما شدم. حتی نداشت خداحافظی یا

تشکر کنم! یعنی چی در انتظارم بود؟!

خانوادم با دیدنم چی می گفتن؟ خانواده ی نفس... و خودش! من با این تصمیم یهویی

و برگشتم به ایران... نکنه وین هم اشتباه بود؟

لبخند تلخی زدم. من انتظار دیدن خانوادمو داشتم. مهرازی که می خواستم پدرش باشم. یعنی قبولم می کردند؟ یعنی منو می بخشیدن؟ می دونستم زمان طولانی ای برای عادی شدن موقعیت و شرایطم نیازه و من باید صبور می شدم.

✱

چمدون به دست، از رو به روی خونه ها رد می شدم. بالاخره به خونه ای رسیدم که زندگی منو نفس، توش جریان داشت. هر چند کوتاه اما به قدری بود که آثارمون توی خونه ثبت بشه و متعلق به ما بشه. رو به روی در قرار گرفتم.

کلید انداختم اما در باز نشد. لبامو روی هم فشار دادم. حتما قفل رو عوض کردن. با دیدن فردی که توی پارکینگ بود، گفتم:

-بخشید می شه درو باز کنید؟!

کمی با شک نگاهم کرد و درو باز کرد:

-من تا حالا شمارو ندیدم.

سری تکنون دادم:

-چهار ساله خارج بودم. برای همینه.

دستی به موهای قهوه ایش کشید و کنار رفت. منم ازش دور شدم و به سمت داخل قدم برداشتم اما دوباره برگشتم:

-بخشید!

برگشت و سوالی نگاهم کرد. سوالی که می ترسیدمو پرسیدم:

-طبقه ی چهارم. هنوزم خانم رحیمی می شینه؟

اخمی کرد:

-نه. خودم می شینم. شما کی هستید؟

وا رفتم. یعنی از اینجا رفته؟! سری تکنون دادمو از خونه خارج شدم. نمی دونم
تشکری کردم یا نه ولی وقتی به خودم اومدم دیدم که سر خیابون، منتظر تاکسی
ایستادم. چرا توقع داشتم نفس اینجا باشه؟

بعد از این همه مشکل و خاطرات بد چرا باید اونجا می موند؟

بهترین کار این بود که برم پیش مامان اینا. بعد از چهار سال، برای اولین بار، روی اسم
بابا نگه داشتم.

مطمئناً نمی تونستم به مامان زنگ بزنم. نفس عمیقی کشیدم و تماس برقرار کردم.
پنج تایی بوق خورد. می دونستم عادت بابا اینکه زود جواب بده. حتما شوکه شده و
نمی تونه باور کنه که بالاخره این شماره بهش زنگ بزنه.
بالاخره برداشت. با صدایی بهت زده و نگران گفت:

-الو؟

با صدایی که هیچ اقتدار و تحکمی نداشت، گفتم:

-بابا؟!

نفس عمیقی کشید:

-مهر دادا! خودتی؟!

اشکی که توی چشمم نشسته بود، با سر انگشت پاک کردم. چیجوری تونستم به
خاطر نسیم، قید همه چیو بزنم؟ چه طور همه چیزو فراموش کردم؟
-خودمم.

بغضش شکست. گریه می کرد و خدا رو صدا می زد:

- فکر می کردیم از دستت دادیم. فکر می کردیم... خدای من!

سوار تاکسی شدم و به بابا گفتم:

- باید ببینمتون.

فوری جواب داد:

- البته. بیا خونه.

نگران گفتم:

- ماما چي؟!

- من امداش می کنم. فوری بیا.

چشمی گفتم و قطع کردم. ادرس خونه رو دادم و چشمامو روی هم گذاشتم.

باید حقیقت رو به بابا می گفتم؟! که من نمرده بودم و نقشه کشیدم؟! چه جوابی داشتم؟!

نفس عمیقی کشیدم. به نفس چي می گفتم؟ می رفتم جلو و دستاشو می گرفتم:

- من به خاطر تو برگشتم؟!

اگه تا حالا ازدواج نکرده باشه! با فکر اینکه ممکنه ازدواج کرده باشه، لرزی توی تنم نشست. من نیومده داشتم می باختم. داشتم از اومدنم پشیمون می شدم. من یه بازی ای شروع کردم و حالا دارم می زنم زیرش.

بالاخره جلوی خونه ی ویلایی نگه داشت و بعد از پرداخت پول، جلوی در ایستادم.

زنگ رو فشردم که با صدای تیکی باز شد. قدمای کوتاه و پیوسته بر می داشتم. عجله ای برای نشون دادنم، نداشتم. نمی تونستم صداهاى توى مغزمو اروم کنم.

شاید می ترسیدم که حقیقت چیزی جز ضرر نباشه. چیزی جز شکست. بابا رو، روی ایوون دیدم که انتظارمو می کشید. لبخند تلخی روی لبام نشست. با دیدن بابا، تردیدا رو کنار زدم.

دسته ی چمدون رو رها کردم و قدمامو بلند تر برداشتم. دستاشو از هم باز کرد و منو توی آغوشش گرفت.

با دستش به کمرم می زد و به خودش فشارم می داد. منم دلتنگ بودم! دلتنگ پدری که وقتی که رفتم، می گفتم درکم نمی کنه. عاشق نشده. اما الان؛ می فهمم... می فهمم پدرم تنها کسی بود که صلاحم رو می خواست.

دستشو دور صورتم گرفت:

–چه طور ممکنه اخه؟!

لبخند تلخی زدم:

–خودمم نمی دونم.

و اضافه کردم:

–یادم نیست.

متعجب نگاهم کرد:

–سر فرصت حرف می زنیم. بریم داخل که مادرت منتظره.

رفت اما دنبالش نرفتم. برگشت و نگران نگاهم کرد:

–چی شده؟!

اب دهنمو قورت دادم:

-نفس؟!

نگاهشو ازم دزدید و جلو اومد:

-مامانت منتظره. بیشتر از این معطل نکن.

و دنبالش کشیده شدم. شاید همه از این فکر فراری بودیم. نفس چی شد؟!

نمای داخلی هیچ تغییری نکرده بود. حتی چیدمان. فقط رنگ پرده ها و مبلا عوض شده بود. با دیدن مامان که توی سالن نشسته بود و توی دستش، یه کتاب بود، صداش زدم:

-مامان!

کمی مکث کرد. شاید مثل بابا باورش نمی شد. واقعا کی باور می کرد؟ جنازه ای سوخته که با حلقه ی ازدواجم، دادن دستشون و گفتن:

-بیاید . اینم همون بچه ای که ۳۰ سال طول کشید تا بزرگش کنید.

بالاخره نگاه غمگینشو به من داد. چشمای خیسش. لعنت به من. من تو اوج جوونی و بزرگی، بچه بازی کردم!

جلو رفتم و توی آغوشم گرفتمش:

-مامان!

اما جوابمو نداد. حتی دستشو پشت کمرم نداشت.

ازش فاصله گرفتم که نگاه خیرشو به خودم دیدم. جلوش زانو زدم:

-مامان؟!

بغضش ترکید:

-چه طور تونستی ترکمون کنی؟!

چشمامو روی هم فشار دادم که بابا جلو اومد:

-سمیه! دلشو خون نکن. خدا رو شکر کن که زندس.

و بابا به سمتم اومد و دستمو کشید:

-بریم بالا صحبت کنیم.

سری تکون دادم و به سمت پله ها راه افتادیم. نیم نگاهی به مامان انداختم که

چشماش به من بود و زیر لب چیزی می گفت.

جلوی اتاق کار بابا ایستادم که جلو اومد و رفت داخل. پشت سرش وارد شدم و روی

صندلی تکی پشت میزش نشستم.

اونم روی صندلی گوشتیش نشست و عمیق خیره ی صورتم شد.

سری تکون دادم و گفتم:

-چیزی شده؟

-برام عجیبه!؟

اخمی کردم و گفتم:

-چی؟!؟

نفس عمیقی کشید:

-چیجوری تونستی شرکت رو به اسم خودت کنی؟! در حالی که مرده بودی و نفس

صاحب و اختیار بود!

جا خوردم اما توی رفتارم نشون ندادم. سعی کردم با ارامش رفتار کنم:

-متوجه نشدم.

-قضیه ی مرگت مشکوکه.

پوزخندی زدم. اعصابم از این همه اتفاق خورد بود و بابا پافشاری می کرد.

-باز شما با وجود من مشکلی داری؟!

می دونستم نباید با پدرم اینجوری حرف بزنم اما نمی خواستم خودمو مقابلش ببازم.

دستاشو به هم قلاب کرد:

-پس نفس می دونست.

سوالی نگاهش کردم:

-چیو؟

-نقشتو.

پوفی کشیدم:

-چرا همش فکر می کنید باید نقشه ای باشه؟

ابرویی بالا انداخت:

-پس برام تعریف کن!

سری تکون دادم:

-چیو؟

-هر چیزی که گفתי یادت نمیاد. چی جوری تصادف کردی؟ تا الان کجا بودی؟!

پوزخندی روی لبام نشست. فکر این سوالا رو کرده بودم. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-ترکیه.

با چشمای گرد نگاهم کرد:

-منظورت چیه؟

سعی کردم اروم باشم. با لحنی اروم شروع کردم به حرف زدن:

-وقتی به خودم اومدم، دیدم ترکیم. نه کسیو می شناختم، نه چیزی. فقط نسیم بود. اونجا زندگی می کنه. بهم زندگی داد...

دستاشو مشت کرد:

-بازم اون؟!

لبخند تلخی زدم:

-همون جونوری که شما می گی. تا الان تحت معالجه بودم. به محض یادآوری، اومدم ایران.

متعجب نگاهم می کرد. نمی خواستم دروغ بگم یا کار غیر قانونی بکنم اما برای توجیح خودم، باید تن به این کارا می دادم.

-برگه های بیمارستان و دکترم توی چمدونمه.

و ادامه دادم:

-نفس کجاست؟!

اخمی روی پیشونیش ، نقش بست:

-چه طور؟!

ابرویی بالا انداختم:

-می خوام ببینمش.

سری به نشونه ی منفی تگون داد:

-هنوز وقتش نیست.

پوزخندی زدم:

-کی وقتشه؟ من باید باهاش حرف بزنم.

-وقتی که همه چیز رو بهم بگی. فعلا کسی نباید بدونه تو برگشتی. باید بیوفتم دنبال کارای قانونیت.

و از اتاق خارج شد. پوفی کشیدم و به زمین چشم دوختم.

نفس:

به فاطمه چشم دوختم که با مهر از بازی می کرد. حوصلم توی اون خونه سر رفته بود. برای همین رفتم از روی میز آرایش یاسمین، چند تا لاک برداشتم و رفتم پیش فاطمه.

-چی می گید؟

فاطمه لبخندی زد و اشاره کرد که کنارش بشینم.

-لاک آوردی چی کار؟

-لاک چیه مامان؟!

فاطمه دستی روی موهاش کشید:

-رنگ ناخنه. بذار نشونت بدم.

و در لاک قرمز رو باز کرد و روی انگشت کوچیکش کشید. مهرآز با ذوق بچگونش گفت:

-خیلی خوشگل شد. منم می خوام.

با تشر گفتم:

-اینا مال دخترآس.

لباشو غنچه کرد:

-مامان!

اخمی کردم:

-بهت می خندن.

شونه ای بالا انداخت:

-بخندن.

فاطمه پادرمیونی کرد:

-بذار ازاد باشه. بعدا نگه نداشتید بچگی کنم.

لبامو روی هم فشار دادم:

-به هر حال هر کاری که نمی تونه بکنه.

در حالی که روی ناخنای کوچیک مهرآز رو لاک می زد، گفت:

-یه بار تجربه کنه، پشیمون میشه.

تک خنده ای کردم و به مهرآز که با شوق، رفته بود پیش یاسمین، خیره شدم:

-می ترسم.

نیم نگاهی بهم انداخت:

-برای چی؟!

-مهرآز کوچیکه. پدر می خواد. از ایندش می ترسم.

شونه ای بالا انداخت:

-تا آخر عمرت نمی تونی وفا دار همسر سابقت باشی. به قول خودت پدر می خواد.
بعضی وقتا باید از خودت بزنی.

و از کنارم رد شد. سری تگون دادم و پوفی کشیدم.

با بیبره رفتن جیب شلوارم، گوشیمو برداشتم و جواب دادم:

-بله؟!

-سلام نفس.

-سلام محمد اقا. مشکلی پیش اومده؟!

-نه دخترم. می خواستم حالتو بپرسم.

از پله ها بالا رفتم و داخل اتاق شدم. که ادامه داد:

-می خواستم بگم که مهرداد زندس.

عکس العملی نشون ندادم که گفت:

-الو؟!

با سردی گفتم:

-چشم‌تون روشن.

-نمی‌خوای برگردی؟!!

چنگی به موهام زدم:

-منو مهرباد هیچ برگشتی نداریم. من تازه جدا شدم.

-اینجوری نگو نفس. به خاطر تو برگشته.

نفسمو فوت کردم که در اتاق باز شد. فاطمه اومد کنارم نشست:

-من نمی‌تونم برگردم. همه چیز برام تموم شدس. حتی فکر اینکه بخوام ببینمش هم...

سکوت کردم که گفت:

-می‌دونم مهرباد خیلی اذیت کرده. اما نفس، می‌گه پیش نسیم بوده. اما برگشته. باورت می‌شه؟ از نسیم دست برداشته.

پوزخندی زدم:

-شما باور کردی؟!!

-دوست دارم که باور کنم. توام باور کن.

لبخند تلخی روی لبم نشست:

-من یه بار خواستم باور کنم. همه ی باورمو خرد کرد. خواهش می‌کنم. نه بهش بگید کجام، نه ازم بخواید که برگردم.

و با یه خداحافظی، قطع کردم. فاطمه با نگرانی نگاهم کرد که گفتم:

-کاری داشتی؟!

لبخندی زد و یه عکس به دستم داد:

-این خواهرمه. نازنین! حدودای چهار سالی ازم کوچیک تره.

به عکس بچگونه و نازش خیره بودم:

-الان باید خیلی بزرگتر و خوشگلتر باشه.

با چشمای غمگینش به عکس زل زد:

-اره.

متعجب نگاهش کردم:

-چیزی شده؟

-نازنین بلند پرواز بود. فکرای جور واجور زیادی می کرد. ارزو داشت که روی پای

خوش وایسه و بره خارج.

به گوشه ای خیره شد و دستاشو به هم قلاب کرد:

-بالاخره هم رفت. بی خبر. بدون اینکه یه نامه ای بذاره. اول فکر کردیم چیزیش

شده، دزدیدنش اما فهمیدیم ای دل غافل! خانم یواشکی امضای بابا رو گرفته و رفته

سوئیس.

-ازش خبر دارید؟!

سری به نشونه ی منفی تکون داد:

-آخرین خبرمون این بود که پیش خانواده ی دوستش رفته.

سری از روی تاسف تکون دادم:

-امیدوارم برگرده.

لبخند تلخی زد. به عکس خیره شد. دختر بچه ای که موهای فرش، صورت سفید و گردشوقاب کرده بود:

-راستی کی بهت زنگ زده بود؟

با قیافه ی پُکری گفتم:

-پدرشوهر سابقم.

-چی می گفت؟!

شونه ای بالا انداختم:

_مهرداد زندس.

با تعجب نگاهم کرد:

-خب این که خیلی خوبه! همین الان داشتی می گفتمی ...

سری به نشونه ی منفی تگون دادم:

-عشق بازیش تموم شده. می خواد بچه بازی کنه. زنده بودنش معنی بر برگشتنش نیست.

با گیجی نگاهم کرد که ادامه دادم:

-می دونستم زندس. اصلا نمرده بود که بخواد زنده بشه.

با حیرت نگاهم کرد:

-مگه می شه؟! نمی فهمم یعنی چی؟

با حوصله توضیح دادم:

- برای رفتن نقشه کشیده بود. حالا هم نمی دونم چه فکری تو سرشه.

دستشو روی شونم گذاشت:

- شاید عوض شده باشه.

لبمو گزیدم و از اتاق زدم بیرون. به مهرآز خیره شدم که با غزال حرف می زد. از بالای پله ها، بهش زل زدم.

اگه بابات می خواست تو رو بگیره چی کار کنم؟ نکنه بازم نقشه کشیده؟ مگه قول نداد دیگه کاریم نداره؟!

دستی روی صورتم کشیدم و رفتم پایین. مهرآز با دیدنم، اخمی کرد. دل تو دلم نبود که بدونم چی شده:

- چرا اخم می کنی؟!

اخمش بیشتر شد:

- چرا دروغ گفتی؟

از سرم گذشت که نکنه حرفای منو فاطمه رو شنیده. رنگم پرید و ترسیده بهش چشم دوختم. هر چقدر هم سرپرستی مهرآز دستم باشه، اما الان به سنی رسیده که بتونه تصمیم بگیره و بین منو مهرآز یکی رو انتخاب کنه.

غزال متوجه تغییر حالتش شد. نگاهی به مهرآز انداخت و گفت:

- چرا مامانتو اذیت می کنی؟ نمی بینی حالش بد شد؟!

مهرآز با نگرانی نگاهم کرد. نمی دونست چی کار کنه! با صدای گرفته ای گفتم:

- چه دروغی گفتم؟!

غزال هم با گیجی نگاهم کرد که مهرآز گفت:

- که بهم نمیاد.

و دستاشو نشونم داد. چشمامو روی هم گذاشتم. اینجوری، با این فکر و خیالا خودمو نابود می کردم.

مهرآز کنارم نشست و صدام زد:

- ماما؟!!

دستی روی سرش کشیدم:

- جانم؟!!

- چرا حالت بد شد؟!!

غزال بلند شد و رفت. منم به مهرآز چشم دوختم:

- آگه یه روزی بگن بابا داری، چی کار می کنی؟!!

با گیجی نگاهم کرد:

- مگه بابا نرفته پیش خدا؟!!

سری تگون دادم با تک خنده گفتم:

- آگه خدا پسش داده باشه چی؟

کمی مکث کرد:

- می رم پیشش. دوست دارم ببینمش. ببینم کیه.

با درد چشمامو ازش گرفتم. من چه توقعی داشتم؟! از یه بچه ای که دلش باباشو می خواد، می خواستم که بمونه؟! خودخواهی بود اما من بدون مهر از دیگه توانی برای زندگی کردن نداشتم.

اگه یه روزی مهر از ازم دور بشه، اون روز، روز مرگ منه.
به خودم اومدم که دیدم مهر از توی بغلم خوابش برده. به خوردم فشردمش و به دیوار رو به روییم خیره شدم.

مهر داد:

-یعنی چی امضاش نمی کنی؟! مگه دست توئه؟!

-ببین مهر داد؛ اگه همه چیو تموم کنی، آبرو تو می برم.

پوزخندی زدم:

-ببر. می ارزه که از شرت خلاص شم.

عصبی خندید:

-از شر من؟ فکر کردی به همین اسونیا س؟

صدای پوزخندش روی عصابم خط می نداخت. ادامه داد:

-اگه یه لحظه به سرت بزنه که برگردی پیش اون دختره...

پریدم وسط حرفش:

-چرا نمی خوای بفهمی؟! من یه بار به خاطرت از نفس گذشتم. از پسر، از پدر بودنم.
از کل زندگیم زدم تا کنارت باشم اما تو، با این شکای مسخره، با این دو دل بودن؛
حسی که بهت داشتمو نابود کردی. تموم شدی برام.

صدای حق هقش بلند شد:

-اگه تو از زندگیت زدی، من از وجود خودم زدم. شدم ادم بده ی این داستان! حتی با
وجود تنفری که بهم داری، نمی تونم ازت دست بکشم. چرا نمی بینی؟!
لبخند تلخی زدم:

-نسیم! خودتو خرابتر از اینی که هستی، نکن! لاقل جلوی من. ما راهمون رو اشتباه
رفتیم. چرا دست بر نمی داری؟

با صدای ارومی گفت:

-نمی ذارم تموم شه.

و تماس رو قطع کرد. نفس عمیقی کشیدم و به بابا که نگاهم می کرد، چشم دوختم.
معلوم نبود از کی کنار دیوار تکیه زده و به مکالمه های منو نسیم گوش می ده؟!
از دیوار فاصله گرفت:

-قبول کرد؟

و منتظر به دهن بابا خیره شدم. اما باز نشد و فقط سرش به نشونه ی منفی تکون داد:
-توقعی هم نباید داشته باشی.

سرمو توی دستام گرفتم که گفت:

-هنوزم نمی خوای بگی؟!!

زهر خندی کردم:

-چیز گفتنی ای نیست.

و روی تختم نشستم. نزدیک تر شد:

-به هر حال، جلوی فک و فامیل، دوست و آشنا چی می خوای بگی؟!

با حواس پرتی گفتم:

-همونی که به شما گفتم.

و به فکر فرو رفتم. تا کی این موش و گربه بازیا ادامه داشت؟!

فقط کافی بود یه بار دیگه بابا باهاش تماس بگیره و منم خطشو ردیابی کنم. جلوی خانوادش هم نمی تونستم ظاهر بشم.

به بابا اصرار می کردم که به خانوادش بگه تا شاید به واسطه ی خانوادش بیاد و ببینمش اما نمی دونم چی شده بود که بابا، حاضر نبود یه لحظه نفس رو، جلوی من ظاهر کنه.

انگار حس می کرد که نفس ازم فراریه و بیشتر فراریش می داد. بابا از اتاق رفت و برای بار هزارم، شماره ی نفس رو گرفتم.

مشخص بود توی بلک لیستشم. بوق های اشغال روی نوار ذهنم خط می کشید و به هم می ریختشون.

کلافه بلند شدمو گیتاری که از وقتی که توی ترکیه زندگی می کردم، و به یاد نفس، باهاش اهنگ می زدم رو؛ توی دستم گرفتم.

روی کنده کاری اسمش که روی پهلوش بود، دستی کشیدم. نیرویی که باعث می شد من بنوازم، از حسم به نفس بود.

اروم سیم ها رو لمس کردم و اولین نت امیخته شد.

-یه حسی می گه دوباره میای

یه حسی می گه دوباره منو می خوای

یه حسی می گه تو دوباره برمی گردی

یعنی می شد همه چیز برگرده به روزای اول؟! همون روزی که بابا اجبار کرد بریم
خواستگاری و منم به بهونه ی کار، دیر میومدم خونه.

-خسته شدم بسته

خداکنه بیای

کاش می شد وقتی با نفس روبه رو می شدم، همه چیز درست می شد اما من خراب
کرده بودم.

-تو منو بیچاره کردی

تموم عکسامونو

تو پاره کردی

با فشاری که روی گلوم بود، گیتارمو روی تخت انداختم. دستی روی موهام کشیدم.
باید پیداش می کردم. هر جا که بود.

با فکر اینکه ممکنه پیش خانوادش باشه، از جام بلند شدم و با همون لباسا، رفتم از
اتاق بیرون.

مامان با دیدنم تعجب کرد:

-چی شده مهرداد؟!

جوابی ندادمو سمت خروجی رفتم که بابا افتاد دنبالم:

-مهرداد!

نیم نگاهی بهش انداختم و کفشامو پوشیدم. به سمت ماشین راه افتادم که دنبالم
دوید و بازومو گرفت:

-کجا می ری؟!

-ولم کنید. می خوام برم.

دستمو بیشتر فشار داد:

-مهرداد. مامانت رو نترسون.

برگشتمو به مامان که نگران نگاهم می کرد، خیره شدم. نمی دونستم چیکار کنم.
دلم اروم و قرار نداشتم. من خودمو سرگرم حس بچگونم کردم و نفهمیدم وابسته ی
نفسم...

نفهمیدم که نمی تونم ترکش کنم. با عجز گفتم:

-باید پیدااش کنم.

-کی؟!

-نفسمو!

بابا کمی مکث کرد. انگار که شک داشت. منم شوکه بودم. باورم نمی شد تا این حد
بهش حس داشته باشم و دوستش داشته باشم.

حتی می تونستم بگم عاشقش. اما از این واژه می ترسیدم. واژه ای که منو فریب داد
و باعث شد نفس رو از دست بدم.

سری تکنون داد و همراهم توی باغ اومد:

-وقتی دیدیش چی می خوام بگی؟!

عصبی شده بودم. چیزی که می خواستم باب میلم نبود. رفتم سمت ماشینم که گوشه ی حیاط پارک شده بود و روش یه کاور کشیده بودن.

-نمی دونم. فقط باید ببینمش.

کمی مکث کرد که جوابمو داد:

-نفس نیستش.

سر جام خشک شدم. اروم برگشتم سمتش:

-نیست؟! یعنی چی؟!

با فکری که توی سرم می چرخید، عصبی تر شدم:

-چیزیش شده؟ و تفاقی براش افتاده؟

سری به نشونه ی منفی تکنون داد:

-ایران نیست.

نمی تونستم عکس العملی نشون بدم. دستی روی موهام کشیدم:

-این یعنی چی؟!

ادامه دادم:

-گذاشتید بره؟ تک و تنها؟!

-مهرداد! اون الان یه زن ازاده. نمی تونستم نگهش دارم. توام یه زمانی ولش کردی.

دیوونه شده بودم. دستم بهش نمی رسید و این عذابم می داد. داشتم دنبال مقصر می گشتم:

-اون مادر بچمه! این دلیل بزرگی برای نگه داشتنشه.

دستمو گرفت:

-الان کجا می خوای بری؟!!

دستی پشت گردنم کشیدم:

-می خواستم برم پیش خانوادش.

اخمی کرد:

-همین جوری؟ نمی گن کجا بودی؟! عقل نداری مهرباد!

چشمامو روی هم فشار دادم:

-اگه داشتم که ترکش نمی کردم.

نفس:

خنده ای کردم که فاطمه اومد پیشمون:

-چی شده؟!!

مهراز خواست حرفی بزنه که دستمو جلو دهنش گرفتم:

-هیچی.

فاطمه ابرویی بالا انداخت:

-خسته شدم. کی می ریم بیرون؟!

و به من و مهرآز چشم دوخت. شونه ای بالا انداختم:

-نمی دونم. غزال که داره با علی حرف می زنه. یاسی هم با نریمان رفته بیرون.

فاطمه بلند شد:

-خب... ماهم با هم بریم. خواستن بیان، بعداً ادرس می دیم.

سری تگون دادم و مهرآز رو سپردم دستش:

-بیا. خودت ببرش!

دست همو گرفتن و رفتن. پوفی کشیدم و از جام بلند شدم که زنجیرم، از یقم بیرون اومد.

دستی روش کشیدم. همون زنجیر ست عروسیمون! چقدر دور بودن! روزی که مامان زنگ زد و گفت پیام خونه. با چه شور و هیجانی رفتم و با اون سوء تفاهم اول...

چه زود گذشتن. با تلخی و شیرینیشون!

نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی ولو شدم. دلم نمی خواست از گذشتم دور شم.

شاید چون بازم برام مهم بودن. ارزش داشتن! به هر حال من عشق رو تجربه کردم. و مهرآز شده بود ثمره ی نصفه نیمش.

با داشتن مهرآز، من به یک باره مهرآز رو از دست دادم. شاید تاوان چنگ زدن به طناب پوسیده ی مهرآز بود. من ازش افتادم اما مهرآز داشتم.

-نفس؟!

از جام بلند شدمو دستی به موهام کشیدم و زیر شال جاشون دادم.

-بریم.

و به سمت خروجی رفتم. فاطمه هم دنبالم راه افتاد و سویچ ماشین غزال رو برداشت:

-با ماشین غزال بریم.

سری تکون دادم و سوار ماشین شدم. تموم مدت حواسم پی گذشته بود و توجهی به حرفای فاطمه و مهرآز نداشتم.

چند باری می خواستن منو هم وارد بحثشون بکنن که با دیدن حواس پرتیم بی خیال شدن.

دستم سمت ضبط بردمو روشنش کردم. اهنگ ترکی سوزناکی پخش شد. توی این دو هفته که اومده بودم دبی، بعضی وقتا غزال ترکی حرف می زد و اهنگ می خوند. کم کم هم چیزایی یاد گرفته بودم و کم و بیش می فهمیدم:

Bu bir veda,bir tebessum-

این یه خداحافظیه، یه لبخند

Yaz gunesine

به افتاب تابستان

Bir nefes dag kokusuna

به یه نفس از هوای کوهستان

Acik kursuni mehtap icinde

زیر نور خاکستری مهتاب

Bir veda

یه خداحافظیه

Kaybolmus asklara,hayata,

با عشق و زندگی از دست رفته

Maglubum

من بازنده ی

Derin sevdalara

این عشق عمیقم

Buyuk ihtiraslara maglubum

بازنده ی این ارزوی دست نیافتنی

Ben hayatın maglubuyum

زندگی رو باختم

Derin sevdaları beceremedim maglubum

من نتونستم یه عشق عمیق بسازم، من یه بازندم

Ben hayatın maglubuyum,

زندگی رو باختم

Derin sevdaları beceremedim maglubum

من نتونستم یه عشق عمیق بسازم ، من یه بازندم

فاطمه دستشو جلو برد و خاموشش کرد:

-با اینکه نفهمیدم اما سوزش منو گرفت.

تا خواستم اعتراض کنم، از ماشین پیدا شد. به دور و برمون چشم دوختم. بازم دریا!

از ماشین پیاده شدمو دنبالشون راه افتادم:

-آروم تر برید!

اما بی توجه، جلو رفتن و ازم دور شدن. تصمیم گرفتم روی یه صخره بشینم. بعدا زنگ می زدن یا پیدام می کردن.

هندزفریمو توی گوشم گذاشتم و داشتم اهنگ گوش می دادم که کسی به شونم ضربه زد.

با فکر اینکه مهرآز یا فاطمه، سرمو چرخوندم که...

متحیر از جام بلند شدم و با شک نگاهش می کردم. چه طور ممکن بود؟! مگه ایران نبود؟! چیجوری اومده بود دبی؟ اصلا از کجا می دونست من اینجام؟

با دهن باز نگاهش می کردم که به خودم اومدم و اخمی کردم:

-حسام!؟

لبخندی زد و دستشو جلو آورد:

-از دیدن دوبارت خوشحالم.

بدون اینکه دستی بهش بدم، صدای اهنگمو زیاد کردم و نشستم سر جام. از گوشه ی چشم دیدم که کنارم نشست و به دریا زل زد.

چشم ازش گرفتم و به شن ها خیره شدم. اگه برادر نسیم نبود، اگه از افکار و نیتش با خبر نبودم، شاید خیلی از دیدنش خوشحال می شدم اما الان فقط یه نگرانی برام به وجود اومده بود.

حسام برای خواهرش هر کاری می کنه؛ نباید جلوش اتو و ضعف نشون بدم. از جام بلند شدم که برم، که فوری ایستاد و دستمو گرفت:

-نفس!

دستمو کشیدم:

-چی می خوای از جونم؟!

اخمی کرد و جلو اومد:

-من کاریت ندارم. فقط می خوام اعتمادتو برگردونم.

سری به نشونه ی منفی تکون دادم:

-برو! نمی خوام دوباره سایه ی نحستونو روی زندگیم ببینم.

-مامان؟!

شتاب زده به سمت مهرآز برگشتم که دست تو دست فاطمه، به سمت ما میومدن.

نگاهی به حسام انداختم. با لبخند بهش نگاه می کرد. اخمی کردم و جلو تر رفتم.

مهرآز رو بغل گرفتم و رو به فاطمه گفتم:

-بریم.

فاطمه نگاهی به حسام انداخت و کنجکاو دنبالم راه افتاد.

-نفس!

به فاطمه چشم دوختم:

-هوم؟!

اشاره ای به حسام کرد:

-این دیگه کی بود؟!

-یه مزاحم.

و بی توجه قدم برداشتم. که فاطمه دستمو گرفت:

-داره دنبالمون میاد.

نیم نگاهی انداختم که دیدم بهمون رسیده. خواستم قدم تند کنم که فاطمه نگهم داشت:

-وایسا یه لحظه. ببینیم چی می گه.

اخمی کردم و کلافه به حسام که نفس نفس می زد، چشم دوختم. جلوم ایستاد و از فاطمه تشکری کرد:

-زود بگو. کار دارم.

بی تفاوت، دستشو به سمت مهرآز برد که مهرآز خجالت کشید و توی گردنم، قایم شد. خودمم کشیدم عقب و با اخم و تخم بهش توپیدم:

-چی کارش داری؟! برو عقب.

فاطمه متعجب از رفتار و عصبی بودنم، توی گوشم گفت:

-چی شده؟!

ولی بی توجه، رو به حسام گفتم:

-کم منو این بچه رو اواره کردی؟ دیگه چی می خواید از جونمون؟! چرا اون خواهرت دست بر دار نیست؟!

با خشم ادامه دادم:

-نمی ذارم اینبار مهرآز رو ازم بگیره.

فاطمه دستشو روی شونم گذاشت:

-آروم ترا!

عصبی گفتم:

-ولم کن! اینا فقط می خوان بدبختم کنن. ببین! من دیگه اون دختره ی ساده و خنگ نیستم!

حسام از کوره در رفت:

-کارای خواهرم به من ربطی نداره. دیگه نداره! من یه فرصت دوباره می خوام ازت! چی می شه اگه فرصت بدی؟!

دستی روی سر مهرآز کشید که از تعجب، زبانش رو خورده بود:

-مهرآز پدر می خواد!

پوزخندی زد:

-زودتر برو! نمی خوام دیگه اثری از تو و نسیم و مهرآد ببینم! به قول تو پدر می خواد نه...

و حرفمو خوردمو رومو گرفتم. قدم تند کردم. فاطمه کمی مردد ایستاده بود و در آخر دنبالم راه افتاد.

اینقدر عصبی بودم که کسی جرات حرف زدن نداشت. مهرآز تو بغل فاطمه بود و باهاش حرف می زد. می دونستم که از من می پرسه و می گه:

-چرا مامان عصبیه؟!

کلافه به فرمون کوبیدم و جلوی یه پارک نگه داشتم. مثلاً اومده بودیم تفریح. نمی خواستم تفریح مهرآز رو خراب کنم.

سعی کردم لبخندی بزنم:

-پیرید پایین.

مهراز جیغی کشید و پیاده شد. فاطمه هم با نگرانی نگاهم کرد و همراه مهراز رفت. منم بعد قفل کردن ماشین، به سمتشون رفتم.

روی نیمکتی نشستم و به مهراز که بازی می کرد، خیره شدم. زبون بچه های دیگه رو نمی فهمید. اونا هم همین طور. لبخندی زدم که فاطمه کنارم نشست:

-می گم...

کمی مکث کرد. سر چرخوندم و نگاهش کردم:

-نکنه باز اومده دنبالمون؟!!

و با شک، دور بر مهراز رو چشم گردوندم که دستشو روی شونم گذاشت:

-نه بابا. یه چیز دیگه می خواستم بگم.

سرفه ای کردم و گفتم:

-بگو.

اب گلوشو قورت داد:

-این همون همسرت بود؟! که گفتی زندس؟

پوزخندی زدم:

-نه. برادر نسیمه. هووم!

فاطمه اخمی کرد:

-وا! اینجا چیکار داشت؟

شونه ای بالا انداختم و به درختای محوطه، خیره شدم:

-نمی دونم. ولی حتما از طرف خواهرش اومده.

لبشو غنچه کرد و به مهر از چشم دوخت:

-بهش نمی خورد مرد بدی باشه.

پوزخندی زدم و جوابشو ندادم که گفت:

-چیه؟! چرا اینجوری می کنی!؟

ابرویی بالا انداختم:

-یکی از عوامل جدایی منو مهرداد، حسام بود.

سری تکون دادم و ادامه دادم:

-در واقع من از علاقه ی مهرداد و نسیم تقریبا بی خبر بودم که اون بهم گفت.

دستامو به هم زدم:

-خب!؟

-هیچی دیگه. هی با تماس و اینا، با هر حرف دروغ و راستی، سعی می کرد ذهنیت

من از مهرداد بد بشه، که شد. اخرم جدا شدیم.

با تعجب نگاهم کرد:

-من تا چند وقت پیش هم فکر می کردم مرده! چه باهوشه.

خندیدم:

-مردنش هم نقشه بود.

ضربه ای به شوئم زد:

-بابا توام! خیلی بد بینی! شاید مجبور بوده.

خندم گرفته بود. فاطمه از چی خبر داشت؟! کی می تونست منو درک کنه؟ مجبورم باشه باید اینجوری با من تا کنه؟

-فاطمه! خودش از قبل بهم گفته بود.

گوشیمو از توی کیفم در اوردم:

-حتی گفت خرجیه منو مہراز رو می ده. اینم اس ام اساش.

و گوشیمو به سمتش گرفتم. با شک ازم گرفت و چشم دوخت.

هر لحظه متعجب تر می شد. گوشیمو سمتم گرفت:

-این دیگه کیه! عجب هوشی!

چشم غره ای بهش رفتم:

-اون موقع مہراز به دنیا اومده بود؟

چشمامو روی هم فشار دادم. بدم نمیومد کمی گذشته رو مرور کنم:

-اره. شاید یه هفتش بود که خبر دادن مرده.

ابرویی بالا انداخت:

-و تو می دونستی همش دروغه. مگه نه؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم و به مہراز که با یکی بازی می کرد، چشم دوختم:

-قرار شد من یه کاری کنم تا مہرازو ازم نگیره.

لبشو گزید:

–عجبا. شنیده بودم عشق بعد از ازدواج به وجود میاد. اما با این حرفای تو ادم دو دل می شه.

به حرفش خندیدم. خیلی خنده دار می گفت و با لجه ی خاصی، صداشو می کشید.
–خدا نکشتت.

با سوال اینکه، مهراز کو؟

نگران برگشتم سمت پیست بازی. چشم چرخوندم اما نبود! دلهره توی دلم چنگ می زد و عصبی و نگران، چشم می چرخوندم تا ببینمش.

از جام بلند شدم و با استرس گفتم:

–فاطمه! مهراز کو؟!

اونم نگران بلند شد و سمت سرسره ها رفت. دنبال دخترچه ای که هم بازیش شده بود، گشتم. توی صف پارک ایستاده بود و با موهای طلاییش، بازی می کرد. با حرکت دست و زبون دست و پا شکسته ی عربیم، متوجهش کردم که پسرم کجاس.

با تعجب، قسمتی از پارک رو نشونم داد و بهم فهموند که با یه مرد حرف می زده.

دستی روی صورتم کشیدم. نکنه اون مرد حسام باشه؟! لرزی توی تنم افتاد. داشت گریم می گرفت که فاطمه اومد سمتم:

–نیستش نفس. زنگ بزنیم پلیس.

بی حواس گوشیمو در اوردم و فاطمه به فکر اینکه با پلیس تماس می گیرم، ازم دور شد تا بیشتر بگرده.

دنبال شماره ی حسام گشتم. با اینکه احتمال می دادم خطشو عوض کرده باشه، اما تماس رو برقرار کردم. بعد از چهار بوق جواب داد:

-اشغال! چی از جونم می خواهید؟!

با گریه ادامه دادم:

-کجا بردیش؟!

متعجب و با بهت گفت:

-چی می گی؟ نفس تویی؟

هق هقم بلند شد:

-مهرآز رو کجا بردی؟

بی وقفه گفت:

-به خدا من خبر ندارم نفس. کجایی؟!

فاطمه سمتم اومد و گوشیه ازم گرفت و انگلیسی گفت:

-ببخشید. مادر بچه حالش خوب نی...

با تعجب نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت:

-فکر کردم زنگ زده به پلیس. نمی دونم یهو غیبش زد.

...

-بیاید به این ادرس.

چشم چرخوندم تا شاید اثری ازش پیدا کنم که دیدم با یه مرد نسبتاً موسن، داره میاد سمتم.

یه لحظه خشکم زد اما یهو یی سمتش دوییدم:

-کجا بودی؟

مهرآز متعجب نگاهم کرد و توی بغلم فرو رفت:

-مامان؟!

فاطمه به سمتمون اومد:

-کجا رفتی ناغلا؟! نمی دونی چقدر مامانت ترسید؟

مهرآز بغض کرده بهم خیره شد. پیرمرده هم که انگار چیزایی دستگیرش شده بود، شروع به توضیح دادن کرد و نصفه نصفه فهمیدم مهرآز رو برده دستشویی.

خدا رو شکر کردم ب*و*سه ای روی پیشونیش زدم:

-دیگه منو نترسون. بی خبر نرو.

با بغض سری تکون داد که باز بغلش کردم و تشکری از مرده کردم.

داشتم سمت ماشین می رفتم که فاطمه صدام زد:

-کجا؟

-خونه. به اندازه ی کافی زهرمون شده.

اخمی کرد:

-من به حسام گفتم بیاد اینجا. ببینه نیستیم زشته.

ابرویی بالا انداختم:

-چرا گفتی بیاد؟

شونه ای بالا انداخت:

-در واقع تو زنگ زدی. من فقط ادرس رو دادم.

پوفی کردم:

-مهم نیست. بریم.

دستم گرفت:

-یه عذرخواهی باید بکنی. تهمت زدی بهش.

اخمی کردم:

-اینقدر که اذیتم کردن، هر اتفاقی بیوفته ذهنم به سمتشون کشیده می شه.
مخصوصا با اتفاق امروز.

دیدم به پشت سرم خیره شده. برگشتم و با دیدن حسام که خودشو با دو، به ما می
رسوند، چشم دوختم:

-چی شده؟

و جلو اومد و مهرآز رو از دستم کشید. خواستم چیزی بگم که فاطمه مانع شد:

-کجا رفته بودی که مامانت اینقدر نگرانت شد؟!

مهرآز با ترس نگاهم می کرد. فکر می کرد دعواش می کنم. برای همین جوابی نداد و
خودشو عقب کشید.

فوری رفتم بغلش کردم. حسام منتظر نگاهم می کرد که فاطمه ضربه ای به شونم زد:

-راستش... من باید عذر بخوام.

حسام ابرویی بالا انداخت:

-بابت؟

اخمی کردم:

-مهراز.

سری تکون داد و با لبخند گفت:

-اشکال نداره. بهت حق می دم.

پوزخندی زدم:

-اره خب. با این همه اتفاقات...

پرید وسط حرفم:

-دیگه بحث گذشته رو نکش. من که گفتم؛ فاصله گرفتم ازشون.

به مهراز چشم دوخت و ادامه داد:

-همونجوری که تو عوض شدی، منم عوض شدم.

سرمو به زیر انداختم . یعنی مهرداد هم عوض شده بود؟!

-می تونیم صحبت کنیم؟

با کلافگی دستی روی شالم کشیدم:

-خواهش می کنم. امروز خستم.

لبشو گزید:

-ارزش دارن. برای رها کردن وجدانم. و ثابت کردنم به تو، لازمه.

مهراز رو به فاطمه سپردمو روی پیشونیشو ب**و**سیدم:

-مواظب خودتون باشید. من بعدا میام.

مهر از بای بای کرد و با فاطمه رفت. به سمت حسام برگشتم که گفت:

-بریم؟

ابرویی بالا انداختم و اشاره ای به پارک کردم:

-بریم.

سری به نشونه ی منفی تکون داد:

-نه. ماشین رو بدجایی پارک کردم. تا الان جریمه شده حتما.

از اجبار سری تکون دادم و هم قدمش شدم و به سمت ماشین رفتیم. قبض جریمه رو برداشت:

-دیدی؟

با اخم گفتم:

-من عجله دارم.

در ماشینو برام باز کرد و منتظر شد که بشینم. همین که نشستم، درو برام بست.

رفتاراشو درک نمی کردم. واقعا می خواست جبران کنه؟ چیو می خواست جبران کنه؟ حقیقتی رو که کوبند تو سرم؟

سرفه ای کردم تا گلوم صاف شه:

-کجا می ریم؟

-جای خاصی که نمی ریم. همینجوری می گردیم.

ماشین توی سکوت فرو رفت. دلم می خواست زودتر همه چیز تموم شه. مثلا می خواست حرف بزنه اما با سکوتش، منو اتیشی می کرد.

با صدای زنگ گوشیم، با فکر اینکه فاطمه، از کیفم در اوردمو بدون نگاه کردن جواب دادم:

–جانم؟

–نفس؟!

چشمام گرد شد. آخرین بار کی بود که صداشو شنیدم؟ شاید وقتی که توی فرودگاه بود و سفارش مادرشو می کرد.

می خواستم قطعش کنم اما اراده ای نداشتم. چرا جواب دادم؟ من احمق چرا ندیدم کیه؟

–الو؟ نفس؟! خواهش می کنم جواب بده.

حسام با نگرانی به چهره ی شوکم چشم دوخت. صدام می زد اما فقط صدای مهرداد توی گوشم منعکس می شد:

–گوشیو بده.

و با کشیدن گوشی از دستم، باعث شد از خلا پرت شم بیرون. با گنگی به حسام خیره شدم که به اسم روی گوشی خیره بود.

–فانتوم پین؟! نکنه مهرداد؟

و گوشیو جلوی گوشش گرفت. صدای الو الو هاش رو می شنیدم. حسام هم شنید.

گوشیو قطع کرد و برش گردوند. نمی دونستم چی کار باید بکنم. بازم توی سکوت فرو رفته بودیم.

شاید این یکی دردناک تر و عمیق تر بود. دلیلشو نمی دونم اما معذب بودم. از گرما و شرم، در حال خفه شدن بودم.

برای همین پنجره رو دادم پایین که با داد حسام رو به رو شدم:

-هنوزم بهش فکر می کنی؟!

چشمامو روی هم فشار دادم. هنوزم بهش فکر می کنم؟ من چرا باید جواب تماسشو می دادم؟ تمام کاخی که از نبودش ساختم، تمام سدی که مانع ورودش به ذهنم؛ به قلبم ساخته بودم؛ کلنگ زدم و آوار کردم. چرا جواب دادم؟ بهش فکر می کردم؟

سری تکون دادم و با صدای ارومی گفتم:

-اجازه ی فراموش کردنشو ندارم.

عصبی ضربه ای به فرمون زد:

-یعنی چی؟ مگه تو برده ی اونی؟

دستی به سرم کشیدم:

-نه ولی اون پدر بچمه.

خندید. نه به حرفم بلکه به بیچارگیم:

-پدرشه و ولش کرده؟ پدرشه و رفته زن دوم گرفته؟ چرا چرت می گی؟

خودمم نمی دونم که چرا این حرفو زدم اما به نظرم بهتر بود که حسام رو داخل این ماجرا نکنم. من به اندازه ی کافی بی حساب و کتاب بودم و حالا می خواستم یکی رو وارد این داستان بی در و پیکرم کنم؟

مثل همیشه بازم این حس رو داشتم که اومده تا از فرصت استفاده کنه و به من و مهرآز ضرر برسونه. بازم باورمو خراب تر از اینی که هست بکنه.

چشمامو روی هم فشار دادمو باز کردم. نفسمو محکم فوت کردم بیرون و با صدایی که سعی می کردم جدی به نظر برسه، گفتم:

-این زندگيه منه. هر چقدر هم از نظر بقيه كوچيك و خار بيام اما اين انتخابمه. من نمى دارم پاى غريبه ها به زندگيم باز بشه و نمى دارم كه جاى من تصميم بگيرن. ديگه نمى دارم.

كلافه به بيرون چشم دوختم و ادامه دادم:

-و به نظرم ما حرفامون رو زدويم. ديگه چيزى نمونده و ازت مى خوام منو همينجا پياده كنى.

عصبى نفىشو بيرون داد:

-مى دونم تند رفتم. اما اجازه نمى دم با زندگى خودت و مهران اين كارو كنى. شما لياقت زندگى دوباره رو داريد.

-تو نمى فهمى حرفمو! نگه دار. لياقت رو همون چهار سال پيش نشونم دادى. مى خوام بى لياقت ترين ادم دنيا بشم اما ديگه حقيقت رو ندونم. نگه دار.

دستى به موهاش كشيد:

-ديگه هيچى نمى گم. تا خونه مى رسونمت.

چيزى نگفتمو به گوشيم خيره شدم كه صفحش روشن بود. خواستم خاموشش كنم كه ديدم تماس قطع نشده.

قلبم با بى قرارى خودشو به سينم مى كوبيد و هيچان رو به رگ هام سر ريز مى كرد. اشتباه پشت اشتباه. حتما توقع داشتم اين دل بى صاحب عادى بشه و آرامش به خودش بگيره.

نمى دونستم از اينكه حرفامون رو شنيده خجالت زده باشم يا خوشحال... به هر حال حرفاى منو شنيده بود.

نفس عمیقی کشیدمو خواستم گوشیه بذارم دم گوشم تا صداشو بشنوم اما همون لحظه تماس قطع شد.

تازه به خودم اومده بودم و با عصبانیت، گوشیه ته کیفم پرت کردم. من میخواستم چیکار کنم؟ چرا اینقد زود احمق می شدم؟

سر خیابون بودیم که گفتم نگه داره.

به فکر اینکه خونه همونجاس، نگه داشت و من پیاده شدم. شروع کردم به قدم زدن تا به خونه ی غزال رسیدم.

زنگ رو فشردمو به سنگ ریزه های جلوی پام، ضربه زدم.

با تیک در، سرمو بالا گرفتمو درو هل دادم.

با صدای دوییدن و مامان مامان گفتنای مهران، لبخندی روی لبام نشوندمو روی زانوم نشستم.

توی بغلم پرید و من هم با نفس های عمیق، بوشو توی ریم می فرستادم.

اگه مهران رو نداشتم چی می شد؟!

همونجوری که توی بغلم بود، بلندش کردم به سمت ساختمون رفتم. مهران دو دستی

گردنمو گرفته بود و نمی دونستم دلیل اینکارش چیه؟

بیشتر شبیه این بود که خیلی وقته منو ندیده و یا ترسیده.

با شک درو باز کردم به فضای خالی خونه، چشم دوختم.

انگار که خونه خالی باشه، همه چیز غرق سکوت بود.

-مهران؟

سرشو بلند کرد و با گيجی نگاهم کرد:

-خاله فاطمه کو؟

اخمی کرد و چشماشو مالوند:

-خاله نه!

لبامو روی هم فشار دادم و به نوری که از اتاق نشینمن میومد، خیره شدم.

-کسی نیست؟

-چرا.

به سمت اتاق رفتمو در نیمه باز رو، فشار دادم.

-فاطمه اینجایی؟

و سرمو بالا گرفتم. با دیدن نسیم که پاشو روی هم انداخته بود و به صورت عصبانی غزال خیره بود، جا خوردم.

در عرض یک ثانیه تک تک خاطره ها و حسایی که نسبت به نسیم داشتم، توی قلبم سراریز شد.

دلیل ترسیدن مهرآز توی سرم جریان داشت. باهآش چی کار کرده بود؟

نسیم با نیشخندی که روی لبش داشت، بلند شد و جلو اومد:

-سلام عزیزم. بالاخره اومدی؟

با چشمام براش خط و نشون می کشیدم که نزدیک نشه اما بی توجه جلوتر اومد:

-خیلی صبر کردم تا بیای. سریع تر بشین. یکم صحبت کنیم.

به غزال چشم دوختم تا مهرآز رو با خودش ببره اتاق.

متوجه شد و از جاش بلند شد:

–مهراز؟! بیا بریم توی اتاقت بازی کنیم.

مهراز سری تکون داد و از بغلم جدا شد.

به پشت سرم نگاه کردم و با دیدن خروج غزال و مهراز، به سمت نسیم برگشتم:

–حرفت چیه؟

دوباره روی مبل تکی کرم رنگ نشست و پاهاشو روی هم انداخت.

دستی به موهای سیاه رنگش کشید و همشونو داد عقب. لبامو روی هم فشار دادمو مقابلش نشستمو به چشمای قهوه ایش، خیره شدم.

اما بازم اروم نشسته بود و از روی میز، سیبی برداشت و گاز زد.

نفسمو فوت کردم و سعی کردم اروم باشم. می دونستم چرا اینجاس. فقط می خواست حالم رو خراب کنه. ولی خبر نداشت برادرش؛ امروز منو، خراب کرده. همشون! گذشته ی من روی سرم اوار بود.

خم شدمو ارنج دو دستمو روی زانوم گذاشتم:

–خب... حرفتو بزن.

سیب نصفشو توی دستش گرفت:

–چقدر عجله داری گلم.

پوزخندی زدم:

–فقط نمی خوام حضورتو توی این خونه حس کنم.

چشمامو تنگ کردم و نگاهی به لباساش انداختم. چقدر وقیح بود:

-می دونی؟ هر جا قدم می ذاری فقط بدبختی رو دنبال خودت می کشونی. نمی خوام
نحسیت دامن منو هم بگیره.

پوزخندی زد و بی پروا توی چشمام خیره شد:

-می خوای بگی تا الان نگرفته؟ عجیبه. راستی چه پسر شیرینی داری!

یه دفعه ای صدام رفت بالا:

-حرفتو بزن!

به سیب توی دستش خیره شد:

-تو به مهراز قانع نبودی. با اینکه عشق منو گرفتی، اما بازم باعث شدی که زندگیش
خراب بشه.

اخمامو توی هم کردم. چی می گفت؟ ادامه داد:

-مهرداد به خاطر تو، لگد زد به زندگی عالی ای که داشت. مهرداد رو ازم گرفتی،
دلیل نمی شه مهراز رو ازت نگیرم.

با این حرفش، بدنم به یکباره یخ شد. مگه من چیکارش داشتم؟ می خواست پسرمو
بگیره؟

اخمم غلیظ تر شد:

-هیچ کاری نمی تونی بکنی. پاشو از اینجا برو.

بلند شد و از توی کیفش یه برگه کشید بیرون:

-این همون توافق نامه ی تو و مهرداده...

از وسط پارش کرد و ریخت کف خونه:

-دیگه هیچ اعتباری نداره. مهرازی وجود نداره. راستش مهرداد کاغذاشو جلو دست می دارم. وقتی مرتبشون می کردم، چشممو گرفت. به نظر مهم میومد.

با چشمای گرد شده به ورقه های پاره شده خیره شدم. یعنی همین ؟ تموم شد؟ تک تک قرار دادی که امضاش کردم و قبول کردم تا دست از دوست داشتن مهرداد بردارم همین بود؟

سری به نشونه ی منفی تکون دادم و با خنده ای که روی لبام بود گفتم:
-نمی تونی...

سیبش رو توی بغلم انداخت و از خونه رفت.

ماتم زده و گیج، به برگه ها خیره بودم و می خندیدم. این چه زندگی ای بود که برام رقم می خورد؟

با صدای به هم خوردن در، توی جام لرزیدم و روی زمین نشستم.

یه زمانی دلم خوش بود که اگه مهرداد بیاد، یه برگه ای چیزی دارم که مهراز رو حفظ کنم اما حالا...

یعنی به همین راحتی بود؟

با حس خفه شدن، دستمو روی گردنم گذاشتم. بغضی که فشار می داد اما حاضر به فرو پاشی نبود.

-نفس؟ چرا روی زمین نشستی؟

نیم نگاهی به فاطمه انداختمو از جام بلند شدم. با صدای گرفته ای گفتم:

-می رم تو اتاقم.

و بدون شنیدن جواب، به سمت پله ها رفتم.

درو باز کردم . بر خلاف تصورم، مهرآز توی اتاق نبود. اما جای نگرانی نداشت. می دونستم که با غزال داره بازی می کنه و جاش امنه.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم.

بدون اینکه فکری توی سرم باشه، خیره بودم. امروز ، روز شلوغی بود.

یه جورایی گذشته رو تداعی می کرد. ادمای توی گذشتم، بدجوری دلشون برام تنگ شده بود و قصد داشتن مثل قدیم رفتار کنن.

و من از این اتفاق می ترسیدم. من چیزی نداشتم از دست بدم ولی فقط مهرآز...

مهرآزی که با تولدش باعث این اتفاقا شد و حالا هم زندگی خودش گریبان بود.

ولی نباید می داشتم. با سرو صدایی که از پایین میومد، از جام بلند شدمو لباسمو با یه تیشرت ابی و شلوار جین عوض کردم.

شال ابیمو برداشتمو رفتم پایین. یاسمین و نریمان اومده بودن.

رفتم توی آشپزخونه و سلامی بهشون کردم و ابی به صورتم زدم.

-نفس؟

برگشتمو به غزال که نزدیکم ایستاده بود و اروم حرف می زد، خیره شدم:

-بله؟

-اومده بود چی کار؟

گوشه ی لبمو گزیدم و دستامو با پایین لباسم، خشک کردم:

-چیز مهمی نبود.

-هی هی! مهرآز از تو یاد گرفته؟

برگشتمو به یاسمین که با اخم نگاهم می کرد، چشم دوختم:

-چی؟

غزال اشاره ای به لباس خیسم کرد:

-اینو می گه.

تک خنده ای کردم:

-گیر دادیا.

رفتم نزدیکش و از روی اپن جعبه ی پیتزا رو برداشتم:

-شیرینی آشتیت با نریمان؟

جعبه رو ازم گرفت:

-بذار همه بیان بعد.

سری تکون دادمو پشت میز نشستم. تا بقیه بیان، با یاسمین و غزال حرف می زدم تا حواسم پرت بشه و توجهی به تهدید نسیم نکنم.

مهرداد:

توی اتاقم بودمو با گوشیم ور می رفتم که تماس خورد.

توی جام نیم خیز شدمو فوری جواب دادم:

-بله؟

اما صدای کسی نیومد. گوشیم از گوشم فاصله دادم تا ببینم شماره ی کیه. فکر می کردم بعد از تماس ظهرم با نفس، خودش دوباره زنگ زده.

با دیدن شماره ی ناشناس، دوباره به گوشم نزدیک کردم، که صدای شنای گفت:
-برات کادو دارم.

اخمی کردم و با صدای سردی گفتم:

-حوصلتو ندارم نسیم.

خواستم قطع کنم که چیزی پخش شد. صدای یه پسر بچه:

-می دونی من کیم؟

و جوابی که بچه داد:

-نه.

با شک گوش دادم. می ترسیدم از چیزی که فکر می کردم:

-من زن باباتم.

-یعنی چی؟

صدای خنده ی نسیم توی گوشی پیچید. مشخص بود که نقشه ای داره:

-یعنی بابات با من ازدواج کرده و منم می شم مامانت.

صدای با اضطراب پسر، توی گوشم زنگ زد:

-پس مامان نفسم چی؟

همین که اینو گفت، با صدای بلندی داد زدم:

-چی کارش داری؟ نسیم!؟

صدا قطع شد و بازم نسیم جواب داد:

- فقط یه سر رفتم خونشون و با مهر از حرف زدم.

تند تند نفس می کشیدم و از خشم، به خودم می لرزیدم:

- چی جوری پیداشون کردی؟ چی از جونشون می خوای؟

صدای پوزخندش، روی عصابم خط انداخت و باعث شد جری تر بشم:

- ادرس رو که از حسام گرفتم. یادت میاد که؟ حسام... همونی که به من کمک کرد تا به دستت بیارم!

بی توجه گفتم:

- چی ازشون می خوای؟

- بهتره بگم از تو!

چشمامو فشار دادم:

- بگو!

- دست از سر نفس و مهر از بر می داری...

پریدم وسط حرفش:

- فعلا تو گیرشون شدی!

عصبی جواب داد:

- اگه تو اینقدر از اون دوتا حرف نمی زدی، اگه نمی گفتی به خاطر اونا از من جدا شدی، بدون اوضاع خیلی فرق می کرد.

پوزخندی زدم:

-از سر حسودितه نه؟ هه! ببین کارت به کجا رسیده که به ضعیف تر از خودت، حسادت می کنی.

-اره! من اولین قدمم رو برداشتم. بهت لطف کردم. دیگه می تونی پسر تو ببینی! حیرت زده گفتم:

-چی کار کردی؟

تک خنده ای کرد و تماس قطع شد. با فکر اینکه بلایی سر نفس آورده باشه، دل توی دلم نبود. استرس و نگرانی کل وجودمو گرفته بود.

از اینکه نمی تونستم کاری بکنم، داشتم دیوونه می شدم.

به نسیم زنگ زدم اما در دسترس نبود. مجبور شدم به نفس زنگ بزنم. اما بوق ازاد می خورد و تماس برقرار نمی شد.

-حسام!

حسام می دونست نفس کجا زندگی می کنه. با یه فکر آنی، تماس گرفتم. با چهار بوق، جواب داد:

-به به! اقا مهرداد. از این طرفا!

تند و بی مقدمه گفتم:

-نفس کجاست؟

انگار که ازم انتظار چنین حرفی رو نداشته باشه، سکوت کرد. با تن صدای بلندی گفتم:

-نفس کجاست؟ می دونم که خبر داری.

شوخی طبعی اولیش فروکش کرد و با صدای جدی ای گفت:

-باهاش چی کار داری؟

-کاریش ندارم فقط بگو کجاست؟

-مهرداد! زندگی تو با نفس تموم شده! باید بذاری با زندگی جدیدش کنار بیاد.

مات زده گفتم:

-زندگی جدیدش؟ همین دردسری که نسیم می خواد براش بسازه؟

-با من.

خشکم زد. نفس با حسام بود؟ زندگی جدید؟! دهنم باز و بسته می شد. نمی دونستم

چی بگم. باور کنم؟ یا نه؟

-مهرداد!؟

مات زده گفتم:

-نسیم رفته سراغ نفس.

و تماس رو قطع کردم و روی تخت افتادم. یعنی اینقدر دیر برگشتم؟

کلافه از جام بلند شدمو سویچ ماشین رو از روی دراورم برداشتم و رفتم بیرون.

مامان با کنجکاوی نگاهم کرد اما با گفتن:

-زودی میام.

نگاهشو ازم گرفت و حواسشو معطوف اشپزیش کرد. نفسمو بیرون دادمو از ساختمون

خارج شدم و سوار ماشین شدم؛ پامو از روی عصبانیت، فشردمو با یه تیک اف، از

کوچه زدم بیرون.

چراغ قرمز رو رد کردم با یه حرکت، ضبط رو روشن کردم دستمو به پنجره تیکه دادم:

_شبا می خوابی تو اتاق کی

من معتاد توام تو معتاد کی

با هم بودیم تو خرداد و تیر

خاطره ها نبود دو تا یکی

الان چمدونتم که بستی

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

چمدون منم پر خاطره ست

نمی ره از یاد من نمیره از یاد من

با عصبانیت، ضربه ای به فرمون زدم و بی هدف می راندم:

_تو که نیستی بینی کی پیشمه همون هولایی که سریشمه

حسی ندارم بهش اصلا

چون فقط تویی تو فکر من

تو فقط بگو کی پیشته

پس حس منو تو چی می شه بی بی

ضبط رو قطع کردم به سمت بام تهران رفتم. شاید اینجوری می تونستم تمرکز کنم و حرفایی که امروز شنیدم رو تفکیک کنم.

همین که رسیدم، ماشین رو، توی پارکینگ گذاشتم و پیاده به سمت جاده ی پیاده رویش، قدم برداشتم.

از اول اشنایی با نفس رو با اشنایی با نسیم رو مقایسه می کردم. نسیم یه ادم اروم و خوش قلب بود و الان...

الان شده بود کسی که از حرصش، انتقام می گرفت. نفس دختری که شاد و سرخوش بود و حالا شده بود مادری که از ارتباط منو پسرم جلوگیری می کرد.

به درختای سر به فلک کشیده چشم دوختم و نزدیک یکیشون شدم. به پرتگاهی که کنارش بود، نگاه کردم.

من با نزدیک شدن به نسیم، زندگی مشترکمو توی پرتگاه پرت کردم. حالا اگه می خواستم برگردم باید خود نفس هم بخواد. اما حسام!

چه طور ممکنه کسی که باعث جداییمون شد رو قبول کنه؟ چه طور می تونست با برادر کسی که به زندگیش لطمه زد، نزدیک بشه؟

اخمی کردم... نباید می داشتم. تنها راه منصرف کردنش مهراز بود! اگه بتونم تهدیدش کنم، شاید از این رابطه دوری کنه.

نفس عمیقی کشیدمو از پرتگاه فاصله گرفتم. باید یه فکری می کردم. نمی داشتم حالا که برگشتم، اون این برگشت رو قبول نکنه.

جلوی در خونشون ایستادم. عینک افتابیمو روی موهام گذاشتم و زنگ درو زدم. یکم طول کشید اما در باز شد.

قدم تند کردم و به سمت اسانسور قدم برداشتم و داخل شدم. باورم نمی شه که هنوز اینجا زندگی کنن. یه جورایی برام خوشیوم بود.

بالاخره ایستاد و من بیرون اومدم.

سرمو بالا گرفتم که با چهره ی بهت زده ی فرشته خانم رو به رو شدم.

لبمو گزیدم. هنوز نمی دونستم چی جوری زنده بودنمو توجیح کنم.

با صدای گرفته و ارومی گفتم:

-سلام.

با نگاه عجیبی که داشت، سری تگون داد و به داخل دعوتم کرد.

کفشامو در اوردم و رفتم تو. با تعجبی نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت:

-باور کنم که خودتی؟!

نفس عمیقی کشیدم:

-اگه لطف کنید.

خنده ی تلخی کرد و دعوتم کرد که روی مبلا ی شکلاتی بشینم:

-جریان چیه؟ نفس می دونه که...

سری به نشونه ی مثبت تگون دادم:

-بله. این یه مدت برای درمان خارج بودم. تازه اومدم.

نگاه غمگینی به خودش گفت:

-حداقل یه زنگی...

لبمو گزیدم :

-شرمندم.

بعد از کمی مکث، پرسیدم:

-نفس... کجاست؟!

سری تکون داد:

-خیلی وقته ازش بی خبرم. باهاش تماس نداشتم اما از پدرت حالشو پرسیدم.

نگاهمو دور تا دور خونه چرخوندم:

-اقا وحید؟!

با اشکی که توی چشماش جمع شده بود، گفت:

-سکته کرد و عمرشو داد به شما.

سرمو به زیر انداختم. پس چی جوری نفس مادرشو تنها گذاشته بود؟

-حالا می دونید نفس کجاست؟

نگاه عمیقی بهم انداخت:

-دبی!

کمی جا خوردم اما خوشحال شدم که جاشو پیدا کردم:

-پیداش می کنم و برش می گردونم.

لبخندی زد و رفت اشپزخونه. توی سکوت خونه توی فکر فرو رفتم. چیجوری می

تونستم برش گردونم؟

هفت تا بوق خورد اما همچنان منتظر بودم جواب تلفنمو بده. دستی توی موهام کشیدم و کلافه دور اتاق، راه می رفتم که بالاخره برداشت:

-چه عجب!

تک خنده ای کرد:

-چی شده کارت بهم افتاده؟

سر جام ایستادم:

-اون روز گفתי می تونم پسرمو ببینم...

پرید وسط حرفم:

-خب؟ در موردش فکر کردی؟

با کمی مکث گفتم:

-اره. منظورت چی بود؟!

انگار که هنوز شک داشت و باورم نکرده بود. با تردید توضیح داد:

-یادته یه برگه ای رو با نفس امضا کردی؟

اخمی کردم:

-خب؟

-اون حکم ازادیته! منم فسخس کردم.

چشمام باز شد و متعجب به خودم، توی آینه نگاه کردم. چی کار کرده بود؟

-چی کار کردی؟

انگار که براش تفریح بود، قهقهه می زد:

-فسخش کردم. پاره کردم کاغذو. دیگه می تونی بچتو ازش بگیری!

-کی اینکارو کردی؟

با مکث جواب داد:

-همون روز. جلو نفس! یادته؟ اون روز که باهات ازدواج کردم، تو سهمتو به من بخشیدی. کاری که نفس کرده بود. حالا من به خاطر این لطف، دارم پسر تو بهت بر می گردونم. با اینکه دردسر داشت تا بخوام...

بدون اینکه چیزی بگم، تماس قطع کردم. چیکار کرده بود؟ نکنه نفس فکر می کنه اینا کار منه؟

از یه طرفم خوشحال بودم. می تونستم پسرمو ببینم و اون بهونه ای برای رد این مسئله نداشت.

باید اقامتمو توی دبی درست می کردم و بعد می رفتم اونجا.

گوشیو به لبمو چسبوندم:

-فقط باید صبر کنم.

کتمو از روی صندلی برداشتمو به سمت خروجی رفتم. باید می رفتم سازمان و کارامو درست می کردم.

نفس:

توی سکوت به بازی غزال و مهرآز خیره بودم. باهم می خندیدن و کیف می کردن. با فکر اینکه تمام قول و قرارای منو مهرداد روی هواس، لبامو روی هم فشار دادم. نباید می داشتم که مهرآزو ازم بگیرن.

یاسمین دستشو روی شونم گذاشت:

- غمت نباشه! چی شده؟

شونه ای بالا انداختمو سعی کردم لحنم مثل همیشه باشه:

-هیچی نشده. چه خبر؟

کنارم روی مبل نشست و با شوق گفت:

-امشب تولد فاطمس!

ابرویی بالا انداختم:

-جدی؟

-اره. کلی برنامه چیدم. پاشو کمک کن.

نگاهی به ساعت کردم:

-می رسیم؟

دستمو کشید و بلندم کرد:

-اره پاشو.

بلند شدمو دنبالش راه افتادم:

-بیا اتاقم. ریشه ها رو اونجا گذاشتم.

پشتش حرکت کردم که دیدم رفت بالای صندلی. سعی داشت از کمد چیزی بکشد بیرون.

جلو رفتم:

-چیکار می کنی؟

-دستم نمی رسه. خیلی رفته عقب.

سری تگون دادم:

-بیا پایین. قد من ازت بلند تره.

اروم اومد پایین و من رفتم بالا:

-بیا.

و کیسه رو بهش دادم. خواستم پیام پایین که پام در رفت و با پشت افتادم روی تخت.

در حالی که چشمامو بسته بودم گفتم:

-نابود شدم.

یاسی که نمی دونست یخنده یا نگران باشه، جلو اومد:

-زنده ای؟

دستمو به سمتش گرفتم و بلندم کرد:

-خوبم.

رفتیم سالن و منم چهارپایه اوردم:

-فاطمه کجاست؟

یاسمین شونه ای بالا انداخت:

-الکی گفتم تولد نریمان، رفته کیک سفارش بده.

متعجب نگاهش کردم که گفت:

-خب اینجوری بیشتر ذوق می کنه. یهو ببین تولد خودش.

و رو به غزال گفت:

-اشکال نداره به دیوار پونز بزنم؟

غزال از اشپزخونه سرکی کشید:

-نه. بزن.

یاسمین رفت بالای چهارپایه و ریشه رو ازم گرفت:

-همین جوری بزنم یا طرح بدم؟

ابرویی بالا انداختم:

-طرحت چیه؟

و دست به کمر نگاهش کردم.

کل ریشه ها رو ازم گرفت و دور هم جمعشون کرد:

-ببین! شبیه گل میشه.

در حالی که خندم گرفته بود، گفتم:

-نه ساده بزن. راحتتره. در ضمن شبیه گلم نیست.

چشم غره ای بهم رفت و پونز رو ازم گرفت:

-اینجا خوبه؟

سری تکنون دادم که تلفنم زنگ خورد. نمی دونستم جواب بدم یا نه؟

مردد به اسم مهرداد خیره شدم. بعد از حرفای نسیم؛ مهرداد زنگ زده بود. احتمالا می خواد در موردش حرف بزنه. گوشیدم گوشم گذاشتمو و منتظر شدم حرف بزنه:

-الو؟ نفس؟

با صدای ارومی گفتم:

-بله؟

-کجایی؟!

بازم یاسمین ازم پرسید:

-اینجا خوبه؟

بی حواس سری تکنون دادمو جواب مهرداد رو دادم:

-برای چی می پرسی؟

-می خوام پیام بپشت.

با نگرانی به گلای فرش چشم دوختم:

-نه! می خوام مهراز رو ازم بگیری؟ آره؟

کمی مکث کرد و با صدای ارومش گفت:

-فقط می خوام ببینمتون.

کم مونده بود گریم بگیره. حالا که هیچ برگه ای نبود تا از منو مهراز محافظت کنه، همین میشه:

-داری دروغ می گی. می خوی بازم گولم بزنی؟ مهرداد ما قرار گذاشتیم! من نمی
خوام بین شماها دیداری باشه.

-ولی هیچ قراری نیست. همش پاره شده. نسیم پارشون کرده.

تمام تنم یخ زد. پس کار خودشو می خواست بکنه. به یک باره نفرت توی دلم نشست
و با صدای سردی گفتم:

-من مرده باشم اگه مهراز رو ازم بگیری! چه طور بعد این مدت همونجوری که بودی
رفتار می کنی؟ مگه نگفته بودی عوض شدی؟
و تماسو قطع کردم:

-اینجا خوبه؟

کلافه نگاهی به یاسمین انداختم که دیدم همه رو توی هم مچاله کرده، زده به دیوار.
شونه ای بالا انداختمو گفتم:

-بکن از اول بزن.

و رفتم پیش غزال:

-من حواسم هست. تو برو به یاسمین کمک کن.

سری تکون داد و پاشد.

به مهراز که خوابش برده بود، خیره شدم و توی دلم گفتم:

-چی کار کنیم؟!

با صدای زنگ گوشیم، چشماش باز شد و نگاهم کرد:

-بله؟

- کجایی؟

بازم عصبی شدم اما با دیدن چهره ی اروم مهرآز، منم اروم گرفتم:

- من نمی دارم ازم بگیریش. چرا نمی فهمی؟

مهرآز اومد توی بغلم و چشماشو بست:

- نمی گیرمش. فقط بگو کجایی؟ می خوام ببینمتون.

- پس چرا می خوای بیای؟ بعد از ۴ سال می خوای ما رو ببینی؟ فکر می کنی هنوز
احمقم؟

مهرآز اخماشو توی هم کرد:

- ماما داد نزن!

لبمو گزیدم که مهرداد گفت:

- می خوام باهاش حرف بزنم.

فوری گفتم:

- ایران نیستم.

تک خنده ای کرد:

- می دونم. منم دارم میام دبی.

خشکم زد و با صدای بی جونی گفتم:

- نه!

با صدایی که یکم بلند شده بود، گفت:

-میام. حتی تورو هم بر می گردونم. اگه هم برنگشتی، مهراز رو به دست تو نمی سپرم.

قبل اینکه قطع کنه گفتم:

-پس وقتی که مردم خودتو نسیم می خواید بزرگش کنید؟ بچه ی منو؟ بی رحم تر از قبل شدی؟

با صدایی که بغض توش بیداد می کرد، گفتم:

-بعد چهار سال که زندگی و ایندمو نابود کردید، میگی می خوای ازم بگیریش؟ بدیش دست نسیم؟ فکر می کنی من می ذارم؟! چرا اخه دست از سرم بر نمی دارید؟

-نفس! گوش بده. بین منو نسیم هیچی نیست...

پریدم وسط حرفش:

-نه گوش نمی دم. این حرفت خیلی تکراریه! اگه می خوای از من بگذری تا مهراز رو بگیری، بگذر ولی تاوان داره.

و قطع کردم.

دستی پشت کمر مهراز کشیدمو از جام بلند شدم تا بذارمش روی تخت.

از جلوی یاسمین گذشتم که متعجب نگاهم کرد:

-چی شده نفس؟!

حواس غزال هم به سمتم جلب شد و جلو اومد:

-چرا صورتت گرفتس؟

اشاره ای به مهراز کردم:

-بخوابونمش. بعدم تولده نمی خوام حالتونو بگیرم. باشه برای بعد.

از پله ها بالا رفتمو مهرآز رو، روی تخت خوابوندم. اروم از اتاق رفتم بیرون و کنار غزال ایستادم که داشت بادکنک ها رو به سقف، وصل می کرد:

-چرا هلیم نگرفتی؟

-گرفتیم. نریمان رفته بادشون کنه.

اهانی گفتمو به یاسمین که می گفت کمکش کنم، نگاه کردم:

-می خوای چیکار کنی؟

با اون سیمایی که به هم گره زده بود، اشاره ای کرد و بالا آورد:

-نمی دونم کدوم مال دوربینه.

کنجکاو کنارش نشستمو سیم ها رو از هم جدا کردم:

-می خوای فیلم بذاری؟

سری تگون داد و ادامس توی دهنشو باد کرد:

-هم بذارم هم بگیرم.

ابرویی بالا انداختم:

-در مورد چی هست؟

-سفرایی که با غزال اینا رفتیم.

تک خنده ای کردم:

-کاملا مشخصه من توی فیلما نیستم.

چشمکی زد و گفت:

-و فاطمه!

قهقهه ای زدیم:

-پس چرا امشب؟ تولد فاطمس مثلا.

چشم غره ای بهم رفت:

-تو اصلا براش چیزی خریدی؟

با این فکر، متعجب نگاهش کردم و خندیدم:

-اصلا حواسم نبود!

شونه ای بالا انداخت:

-اشکال نداره. توام مثل غزال توی کادویی که خریدم شریک شو.

لبخندی زدم و سیم رو بالا گرفتم:

-اینه!

از جاش بلند شد و ضربه ای به شونم زد:

-خودت ردیفش کن عشقم.

لبامو به هم فشار دادمو به سیم خیره شدم:

-عشق ایشون هم شدیم!

با دوربین ور رفتمو به تلویزیون وصلش کردم. داشت فیلم پخش می شد که فوری

استپش کردم و رفتم اشپزخونه.

به اندازه ای که فکر می کردم باشیم، لیوان در اوردمو دو تا پارچ گذاشتم روی میز.

از توی کابینت، شربت البالو و اناناس پیدا کردم تو ی پارچ ریختم.

داشتم از یخساز، یخ می ریختم که غزال اومد سمتم:

-این همه لیوان برای چیه؟ چه خبره؟

با گیجی نگاهش کردم:

-هوم؟

جلو اومد و لیوانا رو گذاشت توی کابینت:

-فکر شستنشم باش. بعدم فقط خودمونیم.

سری تکون دادم:

-حداقل برای خودمون لیوان بذار.

ابرویی بالا انداخت و ریز خندید:

-نه دیگه. خودمون هم لیوان یه بار مصرف بر می داریم.

متعجب نگاهش کردم و پارچ رو گذاشتم روی اپن:

-خسیس! من می شورم.

و تعدادی یخ توی دستم نگه داشتمو ریختم توی یقش که جیغ زد و فرار کرد:

-خدا چی کارت نکنه!

خندیدمو یه یاسمین که می خندید، لبخندی زدمو نزدیکش شدم:

-رو من بریزی...

با ریختن یخ روی گردنش، مات موند و خشکش زد. دهنش همینجوری باز مونده بود و با چشمای گرد نگاهم می کرد.

یهویی به سمتم حمله کرد که غزال از پشت پارچ یخو خالی کرد روی سرم.

با شربتی که روی سر و صورتم می ریخت، با غضب نگاهشون کردم و یخای روی سرمو به سمتشون پرت کردم. از عصبانیت فقط می خواستم بزمنشون. حس چندشی داشتم و از اینکه لا به لای موهام نوچ بود، بدم میومد.

اخرش هم به هر چی که تزیین کرده بودیم، گند زدیم و با خیال راحت روی مبل نشستیم:

-می گم بدم نشد، مده.

و به وضع اتاق اشاره کرد. غزال چشم غره ای به یاسی رفت:

-خودت مرتب می کنی.

خندیدم که گفت:

-بیخیال.

یهو غزال یه یخ سمت یاسی پرت کرد که باعث شد دوباره به جون هم بیوفتن.

منم رفتم حموم تا موهامو بشورم و کمتر مورد زد و خوردش قرار بگیرم.

حدود ساعت های هشت بود و همگی توی سالن منتظر اومدن فاطمه شدیم.

نیم ساعت پیش زنگ زده بود و گفته بود که کیک پییدا نکرده. البته با اون خصوصیات که یاسمین می خواست.

کاملا مشخص بود که فرستادش پی نخود سیاه.

دستی روی مانتوی سرمه ایم کشیدمو پایش رو صاف کردم. به اصرار مهرآز، همگی ست سرمه ای سفید، پوشیده بودیم.

برای خودش هم یه شلوارک لی و پیرهن سفید به دستم داده بود و توی یکی دیگه از دستاش هم، پاپیون قرمز. با صبر منتظر شد تا کمکش کنم و لباسشو عوض کنه.

مهرآز کنارم با اخم نشسته بود و پاهاشو تکون می داد.

خم شدمو دستی روی موهای کشیدم که دستمو پس زد:

-چی شده؟

-موهام خراب می شه.

تک خنده ای کردم با دستم مرتبشون کردم:

-پس کی میاد؟

شونه ای بالا انداختمو رو به یاسمین گفتم:

-ما که کیک خریدیم. بهش زنگ بزن بگو بیاد.

از جاش بلند شد و باهاش تماس گرفت. غزال کنترل رو برداشت و خواست تلویزیون ببینه که فیلم پخش شد.

همگی به تلویزیون خیره شدیم.

غزال با اخم گفت:

-این همین شمال امسال نیست؟

و همگی تایید کردن. یاسمین اومد کنارمون و با خنده گفت:

-من دارم فیلم می گیرم.

توی فیلم، نریمان و علی و غزال نشسته بودن و جرات و حقیقت بازی می کردن.
غزال هم جرات انتخاب کرد و رفت وسط دریا.

با کنجکاوی داشتم می دیدم که یهو دوربین افتاد زمین و همگی رفتن سمت دریا و
غزال مثلا بیهوش شده رو، آوردن ساحل.

با چیزی که فکر می کردم، فوری جلو چشم مهرآزو خودمو گرفتمو با خنده گفتم:

– لاله الا الله. اینا چیه پخش می کنید؟!

همگی خندیدن که به یاسی گفتم:

– اخه تنفس مصنوعی هم فیلم گرفتن داره؟

فیلم که قطع شد، دستمو از جلوی چشم مهرآز برداشتمو به غزال و علی که از
خجالت سرخ شده بودن، خندیدم:

– انگار جرم کردن. نگاهشون کن! غزال نرو تو خودت. داشتی می مردی.

وقتی خندیدیم، اونا هم از لاک خودشون بیرون اومدن. مهرآز هم با کنجکاوی
نگاهشون می کرد و نمی دونست به چی می خندیدیم.

با صدای زنگ، همگی هل هلکی پاشدیم و درو باز کردیم.

– چرا منو دنبال کیکی می فرستید که وجود نداره؟

با دیدن وسایل که تزئین شده بود و ماها که عین خروس منتظرش بودیم تا شعر
بخونیم، خشکش زد:

– تولدت مبارک!

نگاهی به هممون کرد و جلوتر اومد:

-جدی؟!-

غزال اداشو در آورد و گفت:

-تمام واکنشت همین بود؟-

همگی دورش حلقه زدیم . دستشو کشیدیم و بردیمش توی سالن.

با دیدن تزیینات داغون و به هم ریختگی اتاق، کمی اخماشو تو هم کرد:

-راضی به زحمت نبودما. خونه رو نابود کردید.

تک خنده ای کردم و گفتم:

-کار اون دو تاس. به جون هم افتادن.

-تولدت مبارک.

با صدای مهرآز، پایین رو نگاه کردیم. پسر خجالتی من! دستشو پشتش قلاب کرده

بود و در حالی که روی پاهاش جلو و عقب می شد، به فاطمه نگاه می کرد.

فاطمه جلو پاش نشست و پیشونیشو ب*و*سید:

-فدات بشم.

و بغلش کرد. اخم مصنوعی ای کردم و به فاطمه ضربه زدم:

-پسرمو خفه کردی. پاشو ببینم.

و مهرآز رو بلند کردم و روی مبل تکی نشستم. مهرآز واقعا داشت سنگین می شد و

کم کم داشت کمرم درد می گرفت.

فاطمه هم روی مبل سه نفره همراه غزال و یاسمین نشست.

علیرضا، کیک رو آورد و گذاشت رو میز.

-خانوما همگی فشفسه ها رو روشن کنین تا چراغا رو بزnm.

نریمان با کبریت، فشفسه ها رو روشن کرد و همون لحظه چراغا خاموش شد.

گوشیمو در اوردمو شروع کردم به فیلم گرفتن. بقیه هم شعر می خوندن و دست می زدن.

-فوت کن دیگه!

فاطمه به مهرآز اشاره کرد:

-بیا دو تایی خاموش کنیم.

مهرآز هم از خدا خواسته از بغلم بیرون پرید و رفت پیش فاطمه نشست.

با یک دو سه ی جمع، خم شدن و شمعا رو فوت کردن.

از جام بلند شدمو گفتم:

-دوستانه بشینید، می خوام عکس بگیرم.

پسرا پشت مبل ایستادن و دخترا هم کنار هم نشستن. خودمم رفتم کنارشونو

دوربین رو کج کردم تا همگی توی عکس بیوفتیم:

-یک دو سه!

و چند تا گرفتم تا همگی خوب بیوفتیم. گوشیه گذاشتم توی جیبمو از توی

آشپزخونه، چاقو رو اوردم که یاسمین ازم گرفتش:

-اول رق*ص چاقوا!

غزال یه دونه زد تو سرش:

-مگه عقده؟

یاسی چشم غره ای بهش رفت:

–شاید داماد بیاد.

که با این حرفش، صدای زنگ اومد. با شک نگاهش کردیم که شونه ای بالا انداخت:

–لابد رفتگره!

همگی خندیدیم که فاطمه کوسن رو برداشت و به سمتش پرت کرد.

رفتم سمت ایفون و گوشیه برداشتم اما اینقدر سر و صدا می کردن، صدای طرفو نشنیدمو درو زدم.

–کی بود؟

به غزال خیره شدم:

–نفهمیدم.

رفت دم درو به استقبال طرف. منم رفتم پیش بقیه و حرف زدیم.

یاسمین چاقو رو با ادا و اصول جلو آورد و داد به فاطمه.

–خب! ببر که گشنه ایم.

و بعد این حرف، یاسمین کنارم نشست. مهرآز هم کنار فاطمه ایستاد و با شوق می گفت که کدوم قسمتشو می خواد.

برای همین اول از همه برای مهرآز کیک گذاشت و بعدم برای ما.

–مثل اینکه دیر اومدم.

شوکه به حسام خیره شدم. اینجا چیکار می کرد؟

فاطمه نگاهی به چهره ی شوکم انداخت و اروم گفت:

-من دعوتش کردم.

نگاه از جمع گرفتمو به کیکم چشم دوختم.

حسام با همه سلام کرد و وقتی به من رسید، سرشو خم کرد تا صورتمو ببینه:

-نبینم غمتو!

و رفت کنار. اخرم نزدیک فاطمه نشست.

فاطمه برای اینکه جو رو عوض کنه، گفت:

-کادوها تونو بدید ببینم.

و روی میز رو نگاه کرد. فقط یه جعبه ی خیلی بزرگ با زرق ورق های بنفش و ربان سفید بود.

لبشو اویزون کرد و به هممون نگاه کرد:

-فقط همین؟!!

خندم گرفته بود. وقتی تولد رو یهوئی می گیرن همین می شه دیگه. هیچ کس خبر نداشته جز خود یاسمین.

شونه ای بالا انداختم:

-همینم غنیمته. بازش کن.

سری تکون داد و روی مبل نشست. تا خواست بازش کنه، حسام جلو اومد:

-و کادوی من.

فاطمه با تعجب نگاهش کرد:

-از کجا می دونستی؟

لبخندی بهش زد:

-وقتی ازم کمک خواستی، فهمیدم کاسه ای زیر نیم کاسس. برای همین شک کردم.
و اینکه یاسمین بهم گفت که تولدته.

و جعبه ی قرمز رنگش رو، روی میز گذاشت.

فاطمه هم نامردی نکرد و اول از همه اون رو باز کرد.

یه زنجیر نازک با پلاک الیزابت. با دهن باز به حسام خیره شدم که دیدم داره به من نگاه می کنه.

خودمو جمع و جور کردم و ابرویی بالا انداختم.

خیلی عجیب بود برای کسی که فقط یه روز باهاش آشنا شده، از این کارا بکنه. شاید بیشتر از یک بار همو دیده باشن و بشناسن. برای همین بینشون شکاک شدم. فاطمه ادم بزرگی بود و خودش بهتر از بقیه صلاحشو می دونست. اینکه بخواد کاری انجام بده، باید به خواست خودش باشه.

همون لحظه حسام؛ گردنبند رو براش بست و عقب نشینی کرد.

مهر از از بغلم پرید و از روی گلدون های روی شومینه، یه گل مصنوعی برداشت و به سمت فاطمه رفت:

-اینم کادوی من!

-عزیزم!

یاسمین ضربه ای بهم زد:

-خیلی با سیاسته بچت.

تک خنده ای کردم:

-عین باباشه!

یاسمین با تعجب نگاهم کرد. خودمم مونده بودم چی شد که اینو گفتم؟

درسته که مهرداد از لحظه ها استفاده می کرد و اوضاع رو به شرایط مورد میلش تبدیل می کرد؛ اما واقعا دوست داشتم که مهر از هم عین مهرداد بشه؟ مهرداد بد نبود اما خوبم نبود.

توجهم به سمت فاطمه برگشت که داشت کادوی به اصطلاح از طرف هممون رو، باز می کرد.

اما هر چی باز می کرد، به یه جعبه ی دیگه می خورد. حدود پنج تا جعبه باز کرده بود و کلافه شد.

منم خسته شدم و به یاسمین که می خندید، نگاه کردم:

-من جای اون خسته شدم.

در حالی که اشک از چشمش بیرون زده بود، گفت:

-خیلی با حاله!

فاطمه با اعتراض نگاهمون کرد:

-گناه دارم بابا. کی تموم می شه؟

و در آخرین جعبه رو باز کرد. هر لحظه چشماش بیشتر از قبل باز می شد و ذوق زده به هممون نگاه می کرد.

منم کنجکاو شده بودم که ببینم چیه. برای همین بلند شدمو کنارش ایستادم.

-همستر؟ چی جوری این تو نفس می کشید؟

فاطمه با دستش گرفت و روی موهای کرمیش، دست کشید:

-از کجا می دونستید همستر دوست دارم؟!

غزال شونه ای بالا انداخت:

-از سابقه ی همستر کشیت.

همگی خندیدیم که همستر ترسید و خودشو توی دستای فاطمه، قایم کرد.

مهرآز با کنجکاوی نگاهش می کرد و می ترسید جلو بره.

رفتم کنارش ایستادم:

-می خوای بهش دست بزنی؟

اخماشو تو هم کرد:

-نه.

و روی مبل نشست.

همگی توی حال و هوای خودشون بودن، که رو به جمع گفتم:

-تولد مهرآز هم نزدیکه. اوایل مرداد. بهونه هم نیارید که نمی دونستید. کادوی هر

کس هم جداس!

شروع کردن به اعتراض که مهرآز با خوشحالی بغلم پرید:

- چند روز دیگس؟

ابرویی بالا انداختم:

-حدودای بیست روز دیگه.

و چشمکی بهش زدم:

-زودی می رسه.

مهرداد:

جلوی اینه ایستادمو موهامو مرتب کردم. تقه ای به در خورد و بابا وارد شد

از اینه نگاهش کردم که دیدم دست به سینه ، به درگاه تیکه داده و نگاهم می کنه.

یقه ی کتمو مرتب کردم. در حالی که دکمه های استینمو می بستم، گفتم:

-می خواهید منصرفم کنید؟

سری به نشونه ی منفی تگون داد و جلوتر اومد:

-نمی دونم چی بینتون گذشته. حتی در مورد برگشتنت هم مشکوکم اما نمی خوام دخالت کنم.

جلو اومد و دستی روی کت چهار خونه ی سرمه ایم کشید:

-ولی هر چی که هست، وقتی دیشب زنگ زد و با اون صدای ترسیدش، التماسم می

کرد که تو رو ازش دور نگه دارم می تونم بفهمم که اذیتش کردی. اون نمی خواد

ببیننت. منو بیشتر از این شرمنده ی خودشو خانوادش نکن.

پوفی کردم و به چشمای بابا خیره شدم:

-نفس الان از من می ترسه. چون فکر می کنه می خوام مهر از رو ازش بگیرم. ولی

اینجوری نیست.

ابرویی بالا انداخت و اعماق نگاهمو کنکاش کرد:

-می خوامی بگی غیر از اینه؟

با لحن پر اعتراضی گفتم:

-فقط می خوام برش گردونم. و اگه با این تهدید برمی گرده، عملیش می کنم. من می خوام زندگیمو با اون و پسر دوبره شروع کنم.

روی تختم نشست:

-می خوامی بری؟ باشه جلوتو نمی گیرم اما الان وقتش نیست. اول باید بهش اطمینان بدی. و اینو بدون که الکی نمیشه برش گردونی. شاید اینکار اشتباه باشه.

سری تکون دادم:

-مطمئن باشید تا وقتی مطیع من باشه، جلو نمی رم. فقط می خوام از دور ببینمشون.

-بلیطت برای کی هست؟

-آخر هفته.

از جاش بلند شد و ضربه ای به شونم زد:

-هر کاری که می کنی فقط مطمئن باش که درستی انتخاب می کنی. ممکنه بازم اتفاقاتی بینتون بیوفته که باعث بشه فقط رنج و درد داشته باشید. اگه بازم به هم برسید ممکنه با این اتفاقات ناراحت باشید و زندگی عادی ای نداشته باشید.

نگاهمو به زیر دوختمو به فکر رفتم. یعنی بازم قرار بود اتفاقاتی بیوفته که بدتر از قبل باشه؟

-به مادرت گفتی؟

سرمو بالا اوردمو با مکث گفتم:

-شب می گم.

-فقط می خوام خوش بخت بشی!

از اتاق خارج شدمو به سیل مهمونا، چشم دوختم.

بابا و مامان اصرار داشتن مهمونی بگیرن و حضور دوباره ی منو اعلام کنن.

داستان هم، همون چیزی که من برای بابا گفتم ؛ بهشون گفته شده بود.

مامان منو از گوشه ی راه پله دید و از جاش بلند شد:

-قربونش برم الهی. چشم حسودا کور!

لبخند تلخی زدمو به سمتش رفتم.

پیشونیشو ب*و*سیدم و با هم دیگه به سمت فامیلا رفتیم.

صداهای اطراف اذیتم می کرد. و می دونستم مامان بیشتر اذیت میشه.

این مهمونی عین یه عقده برای خالی کردن حرف های خاله زنکیشون بود.

-دلم برای سمیه جون می سوزه! معلوم نیست پسره کجا غیبش زده بوده!

-اینکه خوبه! زنش کو؟ نکنه جدا شدن؟

-بیچاره دختره. با یه بچه به عزاش نشسته، اون وقت اقا زاده رفتن خوش گذرونی.

اخمی کردم و به چهره ی غم زده ی مامان چشم دوختم. مامان با لبخندش سعی می

کرد روحیشو نبازه اما خودم که می دونستم چقدر دلگیره!

خودم کرده بودم. خودم باعث و بانی این ماجرا ها بودم، اما الان یک هدف داشتم.

و هر چی مانعش بشه کنار می زدم.

برگشتم سمت جمع خانواده ی خالم و دستمو به لبه ی کتم گرفتم.

یکی از دختر خاله هام لبخندی زد و در حالی که با لحن عشوه ایش سعی می کرد دو کلمه باهام حرف بزنه، جلو اومد:

-اوه! از دیدن و سلامتیت خیلی خوشحالم مهرداد!

لبخند کجی زدم:

-اگه می خواید به حرفای شنذرغازتون ادامه بدید، می تونید از خونه ی من برید بیرون.

خاله دستشو به کمرش زد:

-عجیبه مهرداد خان! یه زمانی به ما تو نمی گفتی. سرت تو تصادف تکون خورده یا توی خوشگذرونی هات؟!

کسایی که توی جمعشون بودن، زدن زیر خنده. مامان دستمو کشید تا بحث نکنم اما من بیخیال این ماجرا نشدم:

-اینش دیگه به زندگی شخصی خودم مربوطه!

بازم ادامه داد:

-راستی اون دختره چی شد؟ زنت! زن و بچتو چی کار کردی؟! نمی بینمشون؟

پوزخندی زدم:

-ارزششون اینقدر بالاس که جلوی شماها ظاهر نشن!

پوزخندی زد:

-حیف شد! خیلی دلم می خواست ببینمش!

دخترش کنارش ایستاد:

-نظرت چیه دعوتشون کنیم؟!

مادرش لبخندی زد و بهم خیره شد:

-پس اخر تابستون، خونه ی ما همراه با خانومت و پسرت دعوتی!

رومو ازشون گرفتم و اروم گفتم:

-حوصله ی این مهمونیای مسخرتونو رو ندارم.

به مامان چشم دوختم که نگاه غمگینش رو به من بود. از اونجا دور شدیم. دست

مامان رو گرفتم که نگاهم کرد:

-درست می شه مامان. برای همین باید برم دنبال نفس!

ترس توی صورت سفیدش نمایان شد:

-بری؟!

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم:

-باید زندگیمو بکنم. مگه نه؟ بدون نفس نمی تونم مامان!

با نگرانی نگاهم کرد:

-یعنی باور کنم که نسیم رو فراموش کردی؟ بابات می گفت پیشش بودی.

لبمو گزیدم:

-همه چی بینمون تموم شده!

سری تکون داد:

-می ترسم از روزی که همه ی حرفای نفس، راست بوده باشه! من...

با صدای بغض داری ادامه داد:

-من اذیتش کردم! ولی بازم به احترامم سکوت می کرد! روی دیدنشو ندارم مادر.

سرمو به زیر انداختم و دستای مامان رو توی دستم گرفتم.

با انگشتم، روی انگشتر فیروزش کشیدم:

-همه چیز درست میشه. فقط باید برم دنبالش تا همه چیز رو جبران کنم.

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

-برای اخر هفته... بلیط دارم!

لبخند تلخی زد و سری تکون داد:

-برای همین حرف از جبران می زدی؟ برای همین بابات از اون گوشه با نگرانی

نگاهمون می کنه؟

لبخندی زدم که خندید:

-ارزوم خوشبختیته. اگه فکر می کنی باید بری، مانعت نمی شم. برو!

خم شدم و پیشونیشو ب*و*سیدم:

-ممنونم.

توی فرودگاه نشسته بودم. این بارم پرواز به یه مقصد. اما فرقش با آخرین دفعه این

بود؛ بار اول نفس رو ترک کردم و به اصطلاح زندگی با نسیم رو داشتم. اما الان برای

داشتن دوبارش می رفتم. برای برگردوندن زندگیم!

یه ساعت قبل، پشت شیشه با مامان و بابا خداحافظی کردم. اینبار لبخند رو، روی لباشون حس می کردم. رضایتشون از چشماشون می بارید و همین باعث می شد مصمم تر شم.

از قبل به خاطر گواهی فوت شناسنامه باطل شده بود و وجودم، اونم توی فرودگاه؛ غیر قابل توجیح.

برای همین یه روز با بابا اداره ی پلیس رفتم و گزارشیو اعلام کردم. بعدم برای ثبت احوال اقدام کردم.

با خوندن شماره ی پرواز به سمت گیت و چک بلیط رفتم. و بعدش سوار هواپیما شدمو صندلیمو پیدا کردم.

یه روزی نفس هم؛ همین جا داخل یکی از همین هواپیماها نشسته بود و گذشته رو ترک کرده بود.

باید گذشته رو با تمام بدیاش بهش برگردونم حتی اگه نخواد.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادمو چشمامو بستم.

من آماده ی شروع یه زندگی جدید بودم.

توی تاکسی نشسته بودمو به خیابون چشم دوختم:

-کجا برسو نمتون؟!

نیم نگاهی به راننده کردم که سن نسبتا زیادی داشت:

-یه هتل.

چشم ازم گرفت و حرفی نزد.

گوشیمو به دستم گرفتمو به نفس زنگ زدم. چون خطم رو عوض نکرده بودم، پول زیادی روش میوفتاد اما جهنم و ضرر. فقط صداشو بشنوم.

–بله؟!

–نفس؟

با صدای گلایه امیزی گفت:

–خواهش می کنم شروع نکن. هر وقت زنگ می زنی، ذهنم به هم می ریزه.

با صدای ارومی گفتم:

–اومدم که دیگه نریزه.

توی شوک حرفم بود. فکر نمی کرد کارم به این زودیا درست بشه. با شک پرسید:

–کجا؟

نفس عمیقی کشیدمو چشمامو روی هم گذاشتم:

–امروز بیا ببینمت.

–مهرداد!

لبخندی روی لبم نشست:

–اگه دلت می خواد همه چیز اروم بشه باید قبول کنی!

حرفی نزد که ادامه دادم:

–میام دنبالت.

–نه...

حرفشو قطع کردم:

–گفتم باید قبول کنی. منتظرتم.

و قطع کردم. حس خوشی توی قلبم سراریز بود. آرامشی که باید حالا به نفس منتقلش می کردم تا قبول کنه همه چیز درست میشه. فقط فرصت می خوایم.

وقتی جلوی هتل نگو داشت، نگاهی به ساختمون نوساز و شیکش کردم.

وقتی راننده چمدونمو تحویل داد، به سمت لابی قدم برداشتمو در شیشه ای هتل رو باز کردم.

موجی از باد خنک، به سمتم صورتم هجوم برد و باعث شد لبخندی از سر لذت بزنم. سمت پذیرش رفتم و بعد از دادن پاسپورت و پرداخت هزینه، کلیدمو تحویل گرفتمو به سمت اسانسور، روونه شدم.

نیم ساعت بعد، در حالی که روی تختم دراز کشیده بودم، به مکالمه ای که ممکنه با نفس داشته باشم، فکر می کردم.

نمی دونستم چی جوری ازم استقبال می کنه.

فکرم درگیر شده بود. می دونستم که ازم دلخوره و همین که بهش گفتم بیا تا همو ببینیم بدتر از قبل نگرانش می کرد. ولی من می خواستم منو قبول کنه و اگه توی دلش یا ذهنش جایی ندارم؛ با مشغول کردنش توی ذهنش باشم. دوست داشتم بیشتر روی گذشتمون فکر کنه.

از جام بلند شدمو رفتم دوش گرفتم. بعد از خوردن اب میوه، کت و شلوار پوشیدمو عطری به مچ دست و گردنم زدم.

با وسواس، موهامو شونه کشیدمو رو به بالا هدایتشون کردم. به اینه خیره شدم.
سعی کردم نفس عمیقی بکشم.

برای نفس پیام دادم که ادرسو برام بفرسته. نمی دونستم باز لجبازی می کنه یا نه
ولی خیره ی گوشی موندم و از هتل بیرون رفتم.

با کمک بابا، از یکی از دوستاش، ماشینی رو قرض گرفته بود تا رفت و امدم راحت تر
و کم هزینه تر بشه.

برای همین اول به ادرس پارکینگی که بابا بهم داده بود، رفتم و از نگهبانش سویچ رو
گرفتم.

با راهنمایی که کرد، ماشین رو پیدا کردم و سوار شدم.

داشتم کمربندمو می بستم که صدای زنگ پیامکم بلند شد.

با دیدن ادرسی که نفس برام فرستاده، لبخندی زدم. ماشین رو روشن کردم و با یک
تک اف، از پارکینگ خارج شدم.

تمام مسیر، حرفامو چک می کردم تا چیز بدی نگم و بتونم نظرشو جلب کنم. سعی
می کردم بهترین شروع رو داشته باشم.

نگاهی به اطراف کردم. با دیدن پارک، متوجه شدم ادرس یکی از خونه هایی که
نزدیک پارک بود، بهم داده و ادرس اقامتشو بهم نگفته.

کمی عصبی شدم. به اطراف چشم دوختم که با دیدن دختری که پشتش بهم بود و
مانتوی شیری تنش کرده بود، مات موندم.

من می شناختمش. از این فاصله، از این پشت.

ماشین رو، یه گوشه پارک کردم و بهش چشم دوختم.

نزدیک پنج سال بود که ندیده بودمش. چی جوری تونستم تحمل کنم؟ چه طور
فراموشش کردم و ازش دل کردم؟ چیجوری دل از زندگیمون کندم؟
از ماشین پیاده شدمو به سمتش قدم برداشتم.
دسته های شالش، همراه باد تگون می خورد.
از پشت بهش نزدیک شدم و ریتم نفسای ارومشو، به گوش سپردم. اما یه لحظه نفس
نکشید.
متوجهم شده بود و می ترسید که برگرده.
لبخند تلخی زدمو دستی روی ته ریشم کشیدم:
-سلام!
نفس عمیقی کشید و برگشت سمتم. نگاه بی قرارم توی چشمای شیشه ای وسیاهش
نشست:
-سلام!
قلبم از این همه خوشی، پاکوبی می کرد. بعد از پنج سال؛ می تونستم ببینمش!
حسش کنم و نفسشو به ریه هام بدم. من کی این همه احساسی شدم؟
خواستم نزدیکش بشم که عقب رفت و دست به سینه نگاهم کرد.
سرمو کج کردم و اروم صداش کردم:
-نفس! یعنی می تونم امیدوار باشم ببخشیم؟!
سری به نشونه ی مثبت تگون دادو گفت:
-وقتی می بخشم که از منو پسر دور باشی.

لبامو روی هم فشار دادم:

-اما تو اومدی! برای دیدنم. پس میشه راهی غیر از این هم رفت.

سری به نشونه ی منفی تکون داد و نگاهشو ازم دزید:

-نه. تو مجبورم کردی.

نگاهمو به زمین دوختم. حرفایی که مرور کرده بودم، از ذهنم رفتن. فقط کارایی که باهاش کرده بودم جلو چشمم رژه می رفتن.

با صدای گرفته ای گفتم:

-بهم فرصت بده.

با دلخوری نگاهم کرد:

-نگو که ندادم!

به لبای سرخش خیره شدمو مصر گفتم:

-بازم فرصت بده.

و به چشمای به اشک نشستش، زل زدم:

-خواهش می کنم.

-نمی تونم... بهت اعتماد کنم.

قدمی بهش نزدیک شدم اما سرجاش ایستاده بود و منتظر نگاهم می کرد:

-درستش می کنم. فقط اجازه بده!

نفس عمیقی کشید:

-باید به منم فرصت بدی تا تصمیم بگیرم.

و از کنارم گذشت. نمی تونستم دستشو بگیرم، اما صداش زدم:

-نفس!

نیم رخش به سمتم چرخید:

- می رسونمت.

جوابی نداد و به راهش ادامه داد.

به سمت ماشین رفتم. زیادم بد نبود اما بعد این اتفاق، دین سنگینی رو، روی قلبم حس می کردم. ترجیح می دادم فقط نگاهش کنم و بذارم با خودش فکر کنه.

وقتی از دید رأسم دور شد، گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم.

بعد از چند بوق، صدای با اصابتشو شنیدم:

-مهرداد؟!!

تک سرفه ای کردم:

-سلام آقای حقیقی.

با ملایمت جوابمو داد:

-سلام پسر. خبری شده؟!!

شمردن شمرده گفتم:

-اومده دبی!

-دبی؟! الان اونجایی؟

-بله.

حس می کردم لبخند رضایتمندی روی لباشه:

-خوبه! یه چند تا کارم دارم. به تو می سپرم.

-هر کاری از دستم بر بیاد، انجام می دم.

مکثی کرد و جوابو داد:

-نوه ی من، توی دبی زندگی می کنه...

و محو داستانی شدم که برام تعریف می کرد.

خسته، جلوی هتل پارک کردم و سویچ رو به نگهبان دادم.

بعد از تحویل گرفتن کلید اتاقم، به سمت اسانسور رفتم.

با صدای آرامش بخش موسیقی چشمامو روی هم گذاشتم.

یاد روزی افتادم که نفس توی آسانسور گیر افتاده بود و من از طریق نسیم خبر دار شده بودم.

غافل از اینکه همه چیز زیر سر خودش بوده.

پوفی کشیدمو وارد اتاقم شدم. روی تخت دراز کشیدمو دستمو زیر سرم گذاشتم:

-باید چی کار می کردم؟!

از اینکه دنبال مقصر بگردم و به خودم برسم کلافه بودم. من نمی خواستم مقصر

باشم. من نمی خواستم این حجم از بیچارگی رو تحمل کنم.

صبح به ادرسی که آقای حقیقی گفته بود، رفتم. جلوی خونه ماشین رو نگه داشتمو به

خونه ی نسبتا ویلایی خیره شدم.

از ماشین پیاده شدمو خواستم برم جلو که در فلزی سیاه رنگ باز شد.

نا خودآگاه مکث کردم و به افرادی که خارج می شدن، چشم دوختم.

پسر بچه ای همراه یه دختر جوون که موهای طلایی داشت، خارج شد. نگاهم روی پسر بچه بود. پسری که بی نهایت با اون موهای قهوه ای روشنش، با اون صورت گرد و کوچیکش؛ شبیه نفس بود.

قلبم ایستاد، نفس اینجا بود!

ترجیح دادم فعلا جلو نرم و به مرور نزدیک بشم. وقتی که منو پذیرفت.

اما حالا که می دونستم کجا زندگی می کنه، محال بود بی خیال نگاه کردنش بشم.

محال بود که توی نزدیکش، نفس نکشم!

نفس:

با استرس گوشه ی ناخونم رو می خوردم و به پشت شیشه چشم می دوختم. حس دلشوره به جونم افتاده بود و نمی دونستم چیجوری خودم رو اروم کنم.

گارسون بار دیگه ای جلو اومد تا شاید من سفارشی بدم. از اینکه توی این نیم ساعت سه دفعه اومده بود و ازم می خواست از منو چیزی رو انتخاب کنم؛ کلافه شده بودم.

خم شد:

– خانم؟

گنگ نگاهی بهش انداختم و باز منتظر به خیابون چشم دوختم:

– چی میل دارید؟!

کلافه برای اینکه دیگه دست از سرم برداره و نیاد؛ منوی روی میز رو برداشتم .
لبخند موفقیت امیزش، از نگاه تیزم دور نمود و وقتی دید که نگاهش می کنم کمی
جا خورد و مرتب تر ایستاد:

-بفرمایید یاد داشت کنم.

سرسری نگاهی به لیست بلند و بالاش انداختم اما حواس من اینجا نبود:
-یه نسکافه.

نگاه عجیبی بهم انداخت و ازم دور شد. بازم ذهنم درگیر شد. مهرداد می خواست در
مورد چیز مهمی صحبت کنه و با اون نگرانی ای که توی صداش مشهود بود؛ ترس رو
به من، منتقل می کرد. نمی دونم باز چه اتفاقی قراره برامون رخ بده؟ باز قرار بود چه
بازی ای شروع بشه؟

نگاهی به ساعت ظریف دور مچم انداختم و نگاهمو بالا کشیدم. مردم بی توجه از
خیابون تردد می کردند و دنبال روزمرگیشون بودند.

درب چوبی باز شد و چشماش دنبالم می گشت . با دیدنش کمی خودمو جمع و جور
کردم. وقتی منو دید، کمی صبر کرد و به سمتم قدم برداشت:
-سلام.

سری تکون دادمو رو به روم نشست. به چشماش نگاه نمی کردم. دلم نمی خواست با
نگاه کردن به چشماش، گذشته رو به یاد بیارم. یا حتی نگرانی رو ببینم و این
استرس بازم منتقل بشه. می ترسیدم حقیقت رو توی چشماش ببینم.

عجیب بود که بعد از ملاقاتمون دیگه اصراری برای دیدن دوبارمون نداشت. نفس
عمیقی کشیدم و سعی کردم فکر و ذهنمو خالی از گذشته کنم.
با صدای گرفته و خسته ای شروع به صحبت کرد:

-نسیم!

اخمی روی پیشونیم نشست و سرمو بلند کردم. خواست ادامه بده که با قرار دادن نسکافه، نگاه از مهرداد گرفتم و به فنجونم خیره موندم.

می دونست که برای شنیدن اومدم نه برای حرف زدن. سکوتم نشون می داد که حرفی از من شنیده نمی شه پس خودش ادامه داد:

-شرکت بابا رو به اسم خودش کرده. داره خسارت وارد می کنه.

از شنیدنش خیلی ناراحت شدم اما جا نخوردم. هنوز هم نگاه من قفل فنجونم بود.

اما مهرداد منتظر نگاهم می کرد. شاید دنبال شنیدن حرفی غیر از سرزنش بود.

غیر از اینکه به چشمای خوشرنگ قهوه ای سوختش خیره بشم و بگم:

-خودت باعث شدی!

اما بازم سکوت کردم. من توی این بازی بی طرف بودم و دلم نمی خواست وارد جریانات بشم. یا شاید دلم دیگه نمی خواست بازی بخورم. هر جا که نسیم و مهرداد بازیکن می شدن، من بدجور صدمه می دیدم.

مخصوصا با وجود دوباره ی مهرداد که می گفت عوض شده. این خودش از همه بدتر بود. عجیب بود که خیالم راحت شده بود و استرس اولیم، وجود نداشت. همین که فهمیدم من توی این ماجرا دخیل نیستم، منو اروم می کرد. باعث می شد که بیشتر احساس امنیت کنم.

دستاشو به هم قلاب کرد:

-یه راهی وجود داره! می تونم این ماجرا رو درست کنم.

سرمو بالا گرفتمو به دستش خیره شدم:

-چی؟

از اینکه بالاخره حرف زدم لبخندی روی لباش نشست:

-بعد از باطل شدن قرار داد، شرکت باز هم به نام تو شد. می تونیم از این فرصت استفاده کنیم.

ابرویی بالا انداختم:

-من نمی خوام وارد این جریانات بشم! پای منو این وسط نکش.

اخمی کرد:

-کدوم جریان؟ تو فقط مدیریتتو می کنی.

گوشه ی لبمو گزیدم:

-یا خودش یا حسام، یه روزی انتقام می گیرن. مثل الان! چند روز از اومدنت گذشت که باز بازی رو شروع کردن؟

دستشو جلو آورد که روی دستم بذاره، اما دستمو مشت کردم و عقب بردم:

-من نمی دارم بهتون آسیبی برسه!

صداش کلافه و با عجز بود. اما مگه نمی دونست خودش باعث آسیبه؟

چرا متوجه نبود؟ خودش یه درد بزرگ بود. حالا می خواست جلوی حسام و نسیم در بیاد؟

سری به نشونه ی منفی تکون دادم:

-نه!

-نفس! خواهش می کنم گوش کن. من عوض شدم. نمی تونم به زور خودمو بهت ثابت کنم اما نمی دارم کسی بهت نزدیک شه!

پوزخندی زدم:

-هنوزم خودخواهی! کجاست عوض شده؟

پوفی کشید و دستشو لا به لای موهایش کشید:

-شروع نکن.

اخمی کردم:

-تو همیشه شروع می کنی! من که نشستم سر جام می گم نمی خوام.

-حتی اگه اون شرکت آینده ی بچت باشه؟!

حرفمو قورت دادم. من تا آخر نمی تونستم پول خور مهرداد باشم. توانیم نداشتم که کار کنم. تا الانم با پول شرکت و مهرداد، زندگیمو گذروندم.

تا آخر اینجوری نمی مونه.

چشمامو روی هم فشردم:

-واقعا خیلی خودخواهی!

شونه ای بالا انداخت:

-فقط حقیقتو گفتم.

-تهدیدم می کنی؟! من هیچ علاقه ای به شنیدن حقیقت نداشتم.

سری به نشونه ی منفی تکون داد:

-کمتر از اونم که تهدیدت کنم.

پوز خندی زدمو به صندلیم تکیه دادم. کمی از نسکافم مزه مزه کردم و نگاهمو به دور کافی شاپ گذروندم.

با دیدن یهویی حسام که از پشت شیشه به من نگاه می کرد؛ هل شدم و نسکافه توی گلوم پرید.

نگاه از حسام گرفتمو شروع کردم به سرفه زدن. مهرداد سمتم اومد و دستشو پشت کمرم گذاشت و ضربه ای زد. کلافه ازش خواستم که دور بشه.

ورود حسام به کافی شاپ، باعث شد استرس بگیرم. نمی دونم چرا اینقدر دلم می لرزید. می ترسیدم باز اتفاقی برام بیوفته.

چقدر بیچاره بودم که بقیه برای زندگیم، تعیین تکلیف می کردن.

مهرداد ازم فاصله گرفت. نمی دونم، من دلم می خواست که چشماشو نگران ببینم یا واقعا بود.

نگاهی به چشمام انداخت و صورتمو اسکن کرد:

–خوبی؟!

–ازش دور باشی، بهترم میشه!

چشمامو روی هم فشار دادم و مهرداد از کنار پام، بلند شد.

با کنجکاوی محسوسی نگاهی به حسام انداخت و بازم به من چشم دوخت.

سرشو کج کرد و با تک خنده ای گفت:

–شوخی می کنی؟! شما دو تا...

دستی به صورتش کشید. حسام جلو اومد و با کف دستش، به تخت سینش کوبید اما

مهرداد ذره ای جا به جا نشد و فقط منو خیره خیره نگاه می کرد:

-نفس بهش بگو بره!

اخماتو توی هم کردم و کیفمو از روی میز برداشتم. رو به روی مهرداد ایستادم و کمی اون پا و این پا کردم:

-راجبش فکر می کنم.

و از مقابل حسام گذشتم.

حسام هم به فکر اینکه همراهش می رم، دنبالم راه افتاد که اخمی کردم:

-کجا میای؟!

-چی کارت داشت؟!

چشمامو گرد کردم:

-عصر به خیر.

و رومو ازش گرفتم. باید جوری رفتار کنم تا حد خودشونو بدونن. دیگه کافی بود هر چقد این و اون خواستن حقیقت رو نشونم بدن یا کمکم کنن.

دستم بالا اوردم و تاکسی گرفتم و به سمت خونه رفتم.

داشتم برگه های مربوط به شرکت رو مرتب می کردم که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن اسم محمد اقا، با دست ازادم، گوشیمو دم گوشم گذاشتم:

-سلام. بفرمایید.

با کمی مکث، صداشو شنیدم:

-سلام دخترم. همه چیز تکمیل؟

نگاه سرسری به برگه ها انداختم:

-بله. هر چیزی که گفتید رو پیرینت گرفتمو امضا زدم.

-خوبه. یه اسکن هم برام بفرست.

-اسکن برای چی؟ برگه ها رو می فرستم.

با صدای خش داری گفت:

-تا به دستم برسه دیره، یه اسکن هم بکن.

دستی توی صورتم کشیدم:

-چشم.

فکر کردم تلفن رو قطع کرده. تا خواستم قطع کنم، صداش توی گوشی پیچید:

-مهرداد اومد؟!

نفس عمیقی کشیدم:

-بله.

کمی مکث کرد. می دونستم چی می خواد بشنوه:

-من زندگیمو از مهرداد جدا کردم. الانم فقط برای آینده ی مهرآز کمک می کنم.

-ببین دخترم... این همه راه برگشته و دنبالت اومده. کمی انصاف داشته باش.

حیرت زده گفتم:

-من انصاف داشته باشم؟ بعد پنج سال برگشته، حالا شما حرفاشو باور می کنید؟

باشه قبول کردم که مهرداد عوض شده؛ اما نه برای من، برای خودش. می تونه یه

زندگی بهتری پیدا کنه.

-می فهمم. ولی فرصت بده.

گوشه ی لبمو گزیدم:

-همین که دارم کمکش می کنم یه فرصته. اما به معنی قبول کردن من نیست.

با دیدن مهرداد که از اون سمت پارک به طرفم میومد، اخمی کردم:

-باید برم.

و خداحافظی کردم. مهرداد بهم نزدیک شد و سلامی کرد:

-چه خبر؟

بدون اینکه نگاهش کنم، برگه ها رو به دستش دادم:

-پدرت گفت براش اسکن کنی. بعدم پست کن.

ازش فاصله گرفتمو قدمای ارومی برداشتم. صدام زد اما برنگشتم که دنبالم راه افتاد:

-نفس!

دستمو کشید که عصبی نگاهش کردم:

-فاصلتو با من رعایت کن.

پوفی کشید و مردد نگاهم کرد:

-چیزی شده؟ چرا عصبی هستی؟!

پوزخندی زدم:

-نسیم منتظرته!

و اشاره ای به پشت سرش کردم. ناچار پشتشو نگاه کرد و منم از این فرصت، برای

دوری ازش استفاده کردم.

حتی اگه کل دنیا می خواستن ثابت کنن که عوض شده، با اومدن نسیم همه چیز به هم خورد.

تا رسیدن به خونه، پیاده رفتم و ذهنمو خالی از هر چیزی کردم. اما یه سوال توی ذهنم بالا و پایین شد؛ نسیم چرا دنبالش اومده بود؟

وقتی به خونه نزدیک شدم، کمی مکث کردم و به صدای دعوایی که میومد، گوش سپردم.

یه لحظه شک کردم که نسیم اومده باشه اما با صدای بلند غزال، شکم بر طرف شد. ایفون رو زدم اما کسی باز نکرد. انگار کسی داخل ساختمون نبود.

توی کیفم دنبال کلید گشتم اما پیداش نکردم و مجبور شدم با صدای بلند غزالو صدا کنم.

اما اینقدر محو دعا بود که نمی شنید.

یه لنگه پا وایسادم تا دلشون بسوزه و صدامو یا زنگمو بشنون.

هر چی هم به موبایل هاشون تماس می گرفتم، کمتر دستگیرم می شد.

اخرم کلافه شدم و به در تکیه دادم.

ناخودآگاه گوشم برای حرفاشون باز شد و اتفاقی، چند تا چیز فهمیدم.

از نگاه های علی به غزال متوجه شدم که چیزی بینشونه اما الان کاملاً مطمئن شدم که هر دوشون هم رو دوست دارن. یعنی سر دوست داشتن دعا داشتن؟

تک خنده ای کردم. کاش منم به خاطر اینکه مهرداد دوستم داشت، دعواش می کردم.

لبخندم به پوزخند تبدیل شد. اما من به اندازه ی کافی به خاطر دوست داشتنش،
تنبیه شدم!

توی فکر و خیال بودم که یکی بهم نزدیک شد. سرمو بالا گرفتمو با دیدن مهرآز و
فاطمه، لبخندی زدم:

– چرا اینجا وایسادی؟

شونه ای بالا انداختمو گذاشتم بیاد جلو تا درو باز کنه:

– کسی درو باز نکرد.

درو هل داد و وارد شد:

– مگه غزال خونه نیست؟

– متوجه نشد.

و به سمت مهرآز خم شدمو بغلش کردم:

– حالت چه طوره اقا؟!

اخمی کرد و روشو ازم گرفت. متعجب نگاهش کردم:

– چی شده؟ از دست مامان دلخوری؟!

با همون اخمای قشنگش نگاهم کرد:

– اصلا باهام بازی نمی کنی! همش سرت شلوغه!

ابرویی بالا انداختم:

– ببخشید عرم. اصلا همین امروز می برمت پارک!

کمی از اخماش باز شد که ادامه دادم:

-بستنی هم برات می خرم.

جیغی کشید و دستاشو دور گردنم سفت کرد:

-اخ جون!

فاطمه خندید و ضربه ای به بازوم زد:

-به ما هم می دی؟

و به قسمتی رسیدیم که غزال و علی دست به کمر، مقابل هم ایستاده بودن.

فاطمه بهم نزدیک شد:

-چی شده؟ قضیه جدیه انگار.

شونه ای بالا انداختم:

-امیدوارم بتونن حل کنن.

مهرآز با کنجکاوای نگاهی کرد و با صدای بلند، غزالو صدا زد.

غزال هم برگشت و با دیدن ما، متعجب پرسید:

-از کی اینجااید؟

فاطمه هم هل کرد:

-داشتیم رد می شدیم. به خدا همین الان رسیدیم.

علی خندید و غزالو صدا زد. انگار بازم حالت عادی خودشونو گرفته بودن.

مشکوک نگاه ازشون گرفتمو با مهرآز رفتیم داخل.

داشتم لباسمو عوض می کردم که روی تخت پرید:

- مامان بیا نقاشی بکشیم.

دستی به موهام کشیدمو دوباره بستمشون:

- باشه. مداد و کاغذ بیار.

از اتاق خارج شد و بعد از چند لحظه برگشت:

- اوردم.

کنارش نشستمو یه کاغذم به من داد:

- توهم بکش.

سری تگون دادم:

- هر کس قشنگتر بکشه!

خندیدمو یه مداد قرمز برداشتم. ناخودآگاه گل کشیدم. همیشه وقتی بچه بودم و با

یه ادم بزرگ نقاشی می کشیدم، گل نقاشی می کردن. خیلی حرصم می گرفت!

این همه ذوق به خرج می دادم و در نهایت مامانم بهم یه گل کاغذی می داد. اما توی

بچگی، من همیشه خونه ی بزرگ یا جنگل می کشیدم.

وقتی تموم شد، به مهرآز نشون دادم که اخماشو توی هم کرد:

- چرا تو و خاله غزال و فاطمه همش گل می کشید؟!

تک خنده ای کردم:

- یاسمین چی می کشه؟

کمرشو صاف کرد و درست نشست:

- اون گربه می کشه.

لبخندی زدمو گردن دراز کردم تا نقاشیشو ببینم:

-ببینم چی کشیدی؟

برگشو با خوشحالی بالا گرفت:

-ببینش ماما!

به برگه ی خط خطیش چشم دوختم. سه تا دایره و یه مربع کشیده بود.

ابروهامو بالا انداختمو گفتم:

-وای! چه قشنگن!

دستاشو بهم کوبید و با شوق، نشونم داد:

-این ابیه تویی. چون رنگ ابی دوست داری، ابی کشیدمت.

تک خنده ای کردم:

-بذار بگم! این نارنجیه هم تویی؟! مگه نه؟

سری به نشونه ی مثبت تگون داد:

-پس این سیاهه کیه؟!

با خنده نگاهم کرد:

-این بابائه!

گوشه ی لبمو گزیدم:

-دوست داری ببینیش؟!

گیج نگاهم کرد:

- یعنی می تونم؟

نفس عمیقی کشیدم:

-اگه خیلی دوست داری، شاید!

به کاغذش دوباره نگاه کردم:

-این زرده کیه؟!

نگاهی بهش کرد:

-این همون خانومس که اون روز اومده بود اینجا.

اخمی کردم. نسیم؟ چرا باید توی ذهنش، نسیم مونده باشه؟

-از کجا می شناسیش؟

چشمای درشت عسلیشو، بهم دوخت:

-گفت زنِ باباس!

عصبی شده بودم. چه طور می تونست مهراز رو وارد بازیش کنه؟

دستای مهرازو توی دستم گرفتم:

-دیگه چی گفت؟!

-یادم نیست.

دستی روی موهایش کشیدم که گفت:

-کی بابا میاد؟!

پوفی کشیدم:

- هر وقت که بهتر بشه!

- یعنی کی؟

شونه ای بالا انداختم:

- نمی دونم.

و از روی تخت بلند شدم:

- بریم پارک.

چون تازه از بیرون اومده بودیم؛ نیازی نبود تا لباس عوض کنیم و با همونا رفتیم.

فاطمه توی سالن با غزال حرف می زد که با دیدنمون از جاش بلند شد:

- شماها هم بیاید بیریم بیرون. توی خونه می پوسید.

غزال نگاهی به منو مہراز کرد:

- کجا می رید؟

مہراز دستمو ول کردم و رفت سمت غزال. دستشو کشید و گفت:

- پارک. توام بیا!

غزال از جاش بلند شد و رفت تا حاضر بشه. نگاهی به علی انداختم که روی مبل

نشسته بود و متفکرانه به سقف نگاه می کرد:

- عمو؟

مہراز که دید جواب نمی ده؛ رفت جلو دستشو کشید:

- کجایی؟

علی با گنگی نگاهی بهش انداخت و وقتی دید نگاهش می کنیم زد زیر خنده:

-بخشید حواسم نبود.

و به مهرآز چشم دوخت:

-جونم؟

-میای پارک؟

سری تگون داد و از جاش بلند شد و مهرآزو بغل کرد:

-ما بریم ماشین روشن کنیم.

سری تگون دادمو منتظر به فاطمه چشم دوختم:

-قضیه چیه؟

فاطمه نگاه غمگینی بهم انداخت و گفت:

-اینا همو می خوان!

ابرویی بالا انداختمو گفتم:

-اینو که مهرآزم می دونه!

جلو رفتمو بهش نزدیک شدم که گفت:

-بابابزرگشون نمی ذاره!

متعجب شدم:

-چرا؟

شونه ای بالا انداخت:

-میگه توی خانواده ی ما رسم نبوده که فامیل با فامیل ازدواج کنه.

اخمی کردم:

-چه ربطی داره اخه؟ مهم اینه همو می خوان.

سری تکون داد که گفتم:

-باید با بابابزرگش حرف بزنینم.

بی تفاوت نگاهم کرد:

-اولا که دو برابر تو سن داره! بعدم این جا نیست که.

شونه ای بالا انداختم:

- 60 سالشه؟! زیادم نیست. بیشتر سن باباشو داره. بعدم میرم ایران حرف می زنم.

-سنشو رو هوا گفتم ولی خب ایرانم نیست.

ابرویی بالا انداختم:

-پس کجاست؟

صدای غزال از پشت سرم اومد:

-ترکیه!

زمزمه کردم:

-ترکیه؟

فاطمه دستمو کشید:

-بیخیال، منتظرمونن.

رفتیم و سوار ماشین علی شدیم.

مهرآز با فاطمه حرف می زد و غزال هم می خندونشون. گوشیمو در اوردمو به صفحه ی زمینش خیره شدم. هنوزم همونی بود که ست خودمو مهرباد کرده بودم. بعضی وقتا هم مهرآز همش می پرسید ادامش کجاست؟

نگاهمو بالا اوردمو به آینه ی بغل چشم دوختم.

با دیدن ماشیننی اشنا؛ جا خوردم. سعی کردم بیخیالش بشم اما هر جا که علی می پیچید؛ اونم میومد.

دست آخر خواستم به علی بگم که ماشینو نگه داشت:

- رسیدیم.

به آینه چشم دوختم تا ماشین رو پیدا کنم اما نبود!

نفس عمیقی کشیدمو سری تگون دادم و از ماشین پیاده شدم. علی مهرآزو بغل کرد و روی کولش گذاشت:

- من می برم. شما خانوما هم برید پیاده روی!

چشمکی زد و ادامه داد:

- غزال که خیلی چاق شده!

و اجازه ی اعتراض به غزال رو نداد و رفت.

منو فاطمه نگاهنی بهش انداختیم که گفت:

- بخندید می کشمتون!

بی اراده زدم زیر خنده که دنبالم راه افتاد:

-وایسا نفس! چرا می خندی؟

در حالی که عقب عقب می رفتم، گفتم:

-یاسمین کجاست راستی؟! این جدیدا زیاد غیبتش می زنه!

فاطمه کنارمون اومد و اروم اروم حرکت کردیم:

-بهش زنگ زدم بیاد. یکم با نریمان به مشکل برخورد.

ابرویی بالا انداختم:

-با نریمان؟ سر چی؟

شونه ای بالا انداخت و غزال جواب داد:

-سر و گوشش می جنبه. بعدم چیه انداخته دنبال خودش؟

متعجب نگاهی به فاطمه انداختم اما می دونستم بی خبره:

-یعنی چی؟!؟

-یعنی اینکه نه یاسمین زن زندگیه نه نریمان مرد زندگی! خودشونو الاف هم کردن.

سرعتمونو زیاد کردیم که گفت:

-شرط می بندم همین روزا همو ول کنن.

فاطمه تک خنده ای کرد:

-یه مشت افسرده دور هم جمع شدیم. این از نفس و شوهرش!

و اشاره ای به پشت سرمون کرد. حیرت زده ایستادمو به پشت سرم نگاهی انداختم.

-مهر داد!

با دو خودشو به ما رسوند اما غزال و فاطمه رد شدن و رفتن. تعجبی نبود که فاطمه می شناختش. چون عکسشو نشونش داده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و وقتی بهم رسید، دستشو روی زانوهایم گذاشت.

ابرویی بالا انداختم و نگاهی به دور شدن بچه ها کردم:

-چی شده؟

صاف ایستاد و نفس عمیقی کشید:

-امروز داشتم فکر می کردم...

مکثی کرد و نفسی کشید. حس خوبی نسبت به گفته هایم نداشتم. البته حس بدی هم نداشتم! کاملاً خنثی شده بودم:

-فکر می کردم نمی تونم ازت بخوام که برگردی پس...

سرشو پایین گرفتو ادامه داد:

-دیگه ازت نمی خوام.

سرشو بالا گرفت و توی چشمم خیره شد:

-اما می خوام پسرمو ببینم. هر وقت که بخوام ...

تا خواستم چیزی بگم، پرید بین حرفم:

-ازت نمی گیرمش. فقط می خوام داشته باشمش. توی زندگی مجردیم و جدا از تو!

نفسام تند شده بود. دردی رو توی قلبم حس کردم. انگار که وجودی از جونم خشک و سیاه شده! پژمرده و از بین رفته!

لبام باز می شد تا چیزی بگم اما هیچی شنیده نمی شد:

-می دونم! نیاز به فکر داری.

و بدون توجه به حال، از کنارم رد شد.

مات به راه رفتش خیره موندم. یعنی تموم شد؟ همین بود؟!

نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت.

من همش بهش اعتراض می کردم که دست از خواسته هاش برداره و نخواد که برگردم.

خب گوش داده بود! چرا ناراحت بودم؟!

ناراحت بودم چون زود دست کشید؟ زود خسته شد؟ چرا خسته شدم ازش؟

چرا ناامید شدم؟ چرا گرفته بودم؟! مگه خودم نمی خواستم؟!

نه! من نمی خواستم ترکم کنه! از همون اول هم نمی خواستم ترکم کنه اما انجامش داد و الان که برگشت، اون خوشی توی دلم جوونه زده بود اما...

ناخواسته روی زمین نشستمو گذاشتم اشکام بیرون بریزن. خواستم راحت باشم با خودم!

باورم نمی شد که اینقدر راحت با این موضوع کنار اومده. چطور یادم نبود که مهرداد کسی بود که اول از همه رفت! چه توقعی داشتم؟ مهرداد دنبالم اومد که اینو بگه؟ فقط بگه دیگه دست از سرت بر می دارم؟

دستم روی زمین گذاشتمو خواستم بلند شم که دستی بازومو گرفت و کمکم کرد.

با دیدنش، با عجز خندیدم:

-چرا همتون با هم ظاهر می شید؟

حسام تک خنده ای کرد:

- فکر کنم متوجهم شدی، توی ماشین.

سری تکنون دادم که ادامه داد:

-مهرداد اومده بود، جلو نیومدم.

نفس عمیقی کشیدمو ازش فاصله گرفتم:

-خب! تو چی می خوای بگی؟

شونه ای بالا انداخت و دستاشو توی جیب شلوار لیش برد:

-نمی دونم، فقط خواستم دنبالت بیام.

توی چشمام خیره شد و ادامه داد:

-نمی خوام تنهات بذارم.

پوزخندی زدم:

-اونی که می خواستم تنهام گذاشت. موندن بقیه به دردم نمی خوره.

-می دونی که به خاطر نسیم ولت کرد!

-می دونم.

متعجب نگاهم کرد:

-یعنی دلیلشو گفت؟

کمی مکث کردم و گفتم:

-دلیل؟!!

تک خنده ای کرد:

- پس نگفته. قضیه اونجوری که فکر می کنی نیست. این بار ترجیح نسیم به تو نیست!

ابروهامو توی هم کشیدم:

- خیلی فلسفیش کردی!

دستی دور شونم انداخت و نداشت ازش دور شم:

- زندگی فلسفی ترین ماجراها رو داره!

پوزخندی زدمو اروم قدم برداشتم. حسام هم بی حرف کنارم راه افتاد.

فکرم مشغول حرفای مهرداد بود. حسام می گفت این بار ترجیح و برتری قرار دادن

نیست. پس یه اجباری بوده!

چی باعث شده که عقب بکشه؟

-اون فاطمه نیست؟

سرمو بالا اوردمو به رو به رو چشم دوختم. با دیدن غزال و یاسمین و فاطمه، متعجب

به سمتشون قدم برداشتم.

-چه خبر شده؟

و به صورت عصبی یاسمین خیره شدم. فاطمه و غزال کمی عقب رفتن و با حسام

سلام کردن.

دستمو روی بازوی یاسمین گذاشتم:

-چی شده؟!

مچ دستمو کشید:

-بریم، می گم.

و از بقیه بازم فاصله گرفتم. به چهره ی برافروختش خیره شدم. وقتی به اندازه ی کافی فاصله گرفتیم، دستشو کشیدم:

-چی شده؟! می گی؟

اخمی کرد:

-داره بر می گرده ایران.

ابرویی بالا انداختم:

-نریمان؟

چشم غره ای بهم رفت و مشخص شد وضعیت اصلا خوب نیست. کمی من من کردم و آخرش گفتم:

-مگه کارش نیست؟ نمی تونه همش بمونه.

-نه! برای همیشس.

سکوت کردم که ادامه داد:

-چند وقته بی اهمیت شده. توجه نمی کنه! هر روز با هم بحث داریم. قبلا هم داشتیم اما آخرش به توافق می رسیدیم اما الان...

دستم رو شونش گذاشتم:

-ولش کن. تو که عاشقش نیستی!

سرشو زیر انداخت:

-وابسته که هستم!

منم وابسته بودم! از همون اول وابسته شدم.

پوفی کشیدمو سرمو تکون دادم:

-بیا یه کاری کنیم.

نگاهی بهم انداخت و ایستاد:

-چی؟

-ببین فرض کن من نریمانم! حرفاتو به من بگو خالی شی.

مصمم نگاهم کرد:

-حتی اگه فحش بود؟!

لبخندی زدم:

-فحشا رو دم گوشم بگو.

سری تکون داد و جلو اومد و در گوشم شروع کرد به فحش دادن.

هر لحظه چشمام گرد تر می شد. تصمیم گرفتم لال نمونمو جوابی بدم:

-ببین اینکه وابسته شدی تقصیر خودته! الانم برو پی یکی دیگه.

ازم فاصله گرفت:

-نمیشه.

-باید بشه!

لبخند تلخی زد:

-چقدر شبیه اون حرف می زنی!

و صداشو کلفت کرد و گفت:

-باید بشه!

نفسمو فوت کردم بیرون:

-یاسمین! تا آخرش که اینجوری نمی شه! یکم احساسی شدی. ولش کن بره به...

و اروم تر گفتم:

-درک!

سری به نشونه ی مثبت تکون داد:

-وقتی مهرداد رفت، همین قدر خونسرد بودی؟!!

دلم لرزید. می دونستم رنگم پریده اما حرف زدم:

-اره خب. تکلیفمو می دونستم. رفته دیگه رفته!

ابرویی بالا انداخت:

-نمی دونم.

تک خنده ای کردم و اروم قدم برداشتم:

-به نظرت بر می گرده؟

متعجب نگاهش کردم:

-کی؟!!

چشم غره ای بهم رفت و دستاشو توی جیب شلوار لیش برد:

-عمه ی من! نریمان دیگه.

ابرویی بالا انداختم:

-اگه بر می گشت، قبولش می کردی؟

شونه ای بالا انداخت:

-نه!

تک خنده ای کردم و دستمو دور شونش انداختم:

-پس بیخیالش! یه زنگ بزن به بقیه ببینیم کجان.

سری تگون داد و تماس گرفت.

قرار شد شب همگی خونه جمع بشیم و شام بخوریم.

حتی به درخواست فاطمه، حسام هم میومد. حس می کردم که فاطمه از حسام

خوشش اومده اما حس خوبی به این قضیه نداشتم.

از طرفی هم فاطمه دختر احساساتی نبود. می تونست تصمیم بگیره. حسام هم که

بدش نمیومد. از وقتی که دید فاطمه گیر داده بهش، باهام کاری نداشت.

یعنی حرف از موندن و اینا نمی زد. بیشتر حمایت می کرد و من دلم می خواست باور

کنم که صادقانس.

ابرویی بالا انداختم و لباس مہرازو مرتب کردم. داشت به سمت علی می دوید، که

صداش زدم:

-مراقب باش!

علی خندید و بلندش کرد:

-حواسم بهش هست.

لبخندی زدمو تشکر کردم. با صدای زنگ، خواستم به سمت ایفون برم که یاسمین
زودتر بازش کرد.

رفتم آشپزخونه:

-همه اومدن کی بود؟

شونه ای بالا انداختمو سالاد درست کردم.

با باز شدن در سالن و سلام و علیک بقیه، نگاهی به جمع انداختم که با دیدن مهرداد؛
جا خوردم:

-اوخ!

و چشمامو پایین گرفتمو به دستم خیره شدم. با چاقو یکم از پوستش رفته بود و می
سوخت.

فوری رفتم سمت سینکو زیر اب گرفتمش:

-نفس! مهرداد...

با دیدن دستم، گفت:

-چی شده؟

به غزال چشم دوختم:

-از کجا اومد یهو؟

نگران به دستم چشم دوخت:

-بابابزرگم معرفیش کرده. نمی دونستم شوهرته.

با دیدن اخمم اصلاح کرد:

-شوهر سابق.

وقتی دید چیزی نمی گم، دستمو بالا آورد:

-حالا چی شده؟

با فکری که تو سرم بود، از آشپزخونه زدم بیرون و انگشتمو توی دست ازادم گرفتم.

با دیدن مهرداد که از دور به بازی مهرآز و علی چشم دوخته بود، خیره شدم. الان

فکر می کردم که بلندش کرده و گفته من باباتم!

اما فقط یه گوشه نشسته بود و بازیشو نگاه می کرد. سر چرخوندم نگاهم به حسام

افتاد. با ناراحتی نگاهم می کرد اما روشو ازم گرفت.

-سلام.

برگشتمو به مهرداد نگاه کوتاهی انداختم:

-سلام.

از جاش بلند شده بود که نگاهش به دستم افتاد:

-دست چی شده؟

با گفتن چیزی نیست، از سالن زدم بیرون.

عصبی کشوها رو می کشیدم تا چسب زخمی چیزی پیدا کنم اما نبود.

مهرداد اومد توی آشپزخونه و خواست نزدیکم بشه که فوری از کنارش رد شدمو

رفتم طبقه ی بالا تا از توی اتاقم دستمال کاغذی و چسب پیدا کنم.

فوری با دستمال جلوی خونو گرفتمو چسب زدم. روی تخت نشستمو نفسی کشیدم.

به دستام خیره شدم. حالا باید می رفتم پایین و باهاش رو به رو می شدم؟

از اتاق خارج شدم که توی راه پله، نگاهم به کسی خورد. نگاهم بالا اومد و توی صورت مهرداد نشست.

تک سرفه ای کرد و یه قدم اومد جلو:

-خوبی؟!

و به دستم خیره شد. سری تکون دادم و با گفتن خوبم، از جام بلند شدم.

خواستم برم پایین که مچ دستمو گرفت. چشمامو روی هم فشار دادم که صداشو نزدیک گوشم شنیدم:

-من فقط می خوام به مهرآز نزدیک بشم. تا بتونم براش پدری کنم. محروممون نکن.

و از بغلم گذشت. نفس عمیقی کشیدم. می دونستم اگه بهش نزدیک می شد، مهرآز اونو ترجیح می داد. دیگه نمی دونستم چیکار کنم. در جایی نبودم که بخوام جلوشو بگیرم.

رفتم پایین و کنار بقیه نشستم. از نگاهای یاسمین و فاطمه، متوجه شدم نگرانم شدن و منتظر واکنش منن.

با نشستن کسی کنارم، بهش خیره شدم.

حسام لبخندی زد و اروم گفت:

- می دونستی که اینجوری می شه.

-شاید زودتر اتفاق افتاد.

و به بازی مهرآز و مهرداد چشم دوختم. چه زود با هم کنار اومدن:

-به هر حال پدرشه!

پوز خندی زدم:

-چه طور الان دفاع می کنی؟!

تک خنده ای کرد:

-شاید اون موقع من نمی خواستم این اتفاق بیوفته.

به فاطمه اشاره ای کردم:

-چون از یکی دیگه خوست اومد؟

نگاهشو به فاطمه داد. همون لحظه هم فاطمه نگاهش کرد و غرق هم شدن.

پوز خند روی لبم تجدید شد و اینبار تیغ نگاهم روی مهرآز نشست.

سرش چرخید و با دیدن من، فهمید که خوشحال نیستم.

از مهرآز دور شد و جلو اومد:

-مامان! نمیای بازی؟

نیم نگاهی به مهرآز که نگاهمون می کرد، انداختم:

-نه. داری بازی می کنی.

با شک نگاهم کرد:

-چیزی شده؟

لبخندی روی لبام نشست:

-نه گلم. برو.

و خوشحال ازم دور شد. من نمی توانستم کاری کنم. داشتم تسلیم می شدم!

مهر داد:

نگاهمو از نفس به مهر از دو ختم. نزدیکم که شد، دستی روی موهاش کشیدمو
لبخندی زدم.

با ذوق و شوق از سربازای توی دستش می گفت و داستانی که توی ذهنش ساخته بود
رو، برام تعریف می کرد.

اما حواس من، بیشتر به نفس بود. این اولین ملاقات ما بدون تشویش بود.

نگران نگاهش کردم. می دونستم که حواسش توی این دنیا نیست. حتی وقتی که
فهمید من اینجام، از حواس پرتی دستشو برید.

نفس عمیقی کشیدمو به چهرش خیره شدم. دیگه خبری از سادگی و محبت توی
چشماش نبود. البته برای غربیه ها چون وقتی مهر از سمتش رفت، دیدم که چه طور با
عشق و علاقه، خیره شه.

نگاهشو بالا آورد و متوجه شد که نگاهش می کنم. غم توی چشماش، باعث شد سرمو
پایین بندازم و تا موقع شام، سرمو بالا نیارم.

سر میز، مرد ها یه طرف و خانوما یه طرف نشستن. اما نفس مهر از کنار خودش
نشوند و مشغول غذا دادن بهش شد.

داشتم با ماکارانی جلو روم بازی می کردم که مهر از صدام زد:

-عمو! اخر این هفته تولدمه. میای؟!

لبخندی زدم و خواستم جواب بدم که نگاهم به چهره ی توهم رفته ی نفس افتاد.

لبامو روی هم فشار دادم:

-معلومه.

و ادامه دادم:

-باید پنج سالت دیگه تموم شده باشه. نه؟

با شوق سری تکون داد و با همون لحن و صدای بچگونش گفت:

-اره. مامانم می خواد تولد بگیره. توام بیا.

لبخندی زدمو غدامو خوردم اما اینبار نفس، با اخم با غذاش بازی می کرد.

موقع شام، علی باهام هم صحبت شد و در مورد شرکت و کار پرسید.

نقشه کش بود و با غزال و فاطمه، کار می کرد. منم کمی از تجربه هام در مورد شرکت

سابقم گفتم و یکم هم در مورد شراکتم با آقای حقیقی صحبت شد.

از اونجایی که آقای حقیقی برام تعریف کرده بود، غزال و علی می دونستم همو

دوست دارن.

اما آقای حقیقی با هر پول و راهی می خواست مانع این کار بشه.

دلیلش هم نمی دونستم فقط می گفت رسم نبوده! کمی برام عجیب بود که چرا منو به

سمت نفس راهنمایی می کرد اما در مورد نوه هاش، هیچ کاری نمی کرد و خنثی بود!

اما چون بزرگترشون بود، نمی تونستم دخالت کنم و فقط به خاطر کارای شرکت و

تجربه ی طراحی من در مورد نقش نگار فرش ها، باعث شد سمت غزال برم و ازش

بخوام روی طراحی فرش هم، کار بکنه.

بعد از اینکه ازشون جدا شدم، با ماشین گشتی زدمو شبگردی کردم. دلم نمی

خواست برم توی خونه ی تاریک و تنهام که تازه اجارش کرده بودم.

می خواستم کمی خودمو با این شرایط به وجود اومده، کنار بیارم.

می دونستم که دارم خودمو گول می زنم. من نمی تونستم دست از نفس بردارم اما شاید اینجوری بهش نزدیک تر می شدمو فرصتی رو می خریدم.

شاید به خاطر مهر از کنار بیاد و بتونه قبولم کنه!

نفس عمیقی کشیدمو به فکر فرو رفتم. باید یه کاری می کردم تا نفس رو توی موقعیت های جدید قرار بدم.

با صدای زنگ موبایلم، از فکر بیرون اومدمو جواب دادم:

-بله؟!

-واقعا؟!

متعجب به صدای نسیم گوش دادم:

-چی می گی؟!

تک خنده ای کرد:

-فکر کردی چون شرکتو پس گرفتی، نمی تونم هیچکاری بکنم؟

دستی روی موهام کشیدم:

-بس کن نسیم! کی می ری پی زندگیت؟!

با جیغ گفت:

-زندگیم؟ زندگی من تو بودی تا قبل اینکه اون بیادا!

چشمامو روی هم فشردم:

-بسه! خستم کردی. همش حرفای تکراری می زنی!

-یه بارم خودتو بذار جای نفس! همین کارو تو با اون داری می کنی!

مشکوک گفتم:

-تو چی می دونی؟!

-من فقط می دونم که حسام و نفس به هم میان!

عصبی تلفن رو قطع کردم. داشتم دیوونه می شدم و دقیقا دست می داشت روی نقطه ی ضعفم.

پوفی کشیدمو به سمت خونه روندم.

در اپارتمانمو باز کردم و رفتم داخل. چراغا رو زدم و روی مبل راحتی؛ تکیه دادم. کنترل تلویزیونو زدم و از داخل فلشی که بهش وصل بود؛ اهنگی رو پلی کردم:

-نشستی به یادش ، تو غم داری اون خوبه حالش

تو درگیر اونی هنوزم ، ولی نیست که عین خیالش

چشمامو روی هم فشار دادم. اون موقعی که نفس به یادم بود؛ من عین خیالم نبود حالا هم برعکس شده:

-تو بستی چشاتو ندادی به هیشکی تو جاشو

نمیشه عوض کرد یه لحظه با دنیا یکم خنده هاشو

دیره اما ، تقصیر تو نیست ، تقدیر توئه که بشی تنها

تاثیری نداره دیگه اشکات ، اون نمی مونه

برای برگشتن دیر بود اما می تونستم درستش کنم. فقط فرصت می خواستم. دلم یه

زندگی ایده ال و اروم می خواست. مهم نبود چقدر طول بکشه اما باید به دستش

میوردم:

-دیره فردا ، همین امشب راهشو سد کن تا

تا نبینی قلبتو این دنیا ، می سوزونه

فردا باید می رفتم پیش غزال. می تونستم اینجوری توی دل مهرآز جا باز کنم. این برگ برنده ی من پیش نفس بود:

-تو گریون ، ولی اون ، نمی فهمه حالی که داری

نمیفهمه وقتی بیداری ، چقدر بی قراری

نمی خواد بخوابی ، نمی خواد که این شب تموم شه

آخه دیگه از صبح فردا تو اونو نداری

لبخندی روی لبام نشست. شاید نداشته باشم اما می تونستم برش گردونم. گاهی وقتا از اینکه اینقدر با اعتماد پیش خودم حرف می زدم؛ نگران می شدم اما مهم این بود که من داشتم تلاشمو می کردم:

-دیره اما ، تقصیر تو نیست ، تقدیر توئه که بشی تنها

تاثیری نداره دیگه اشکات ، اون نمی مونه

دیره فردا ، همین امشب راهشو سد کن تا

تا نبینی قلبتو این دنیا ، می سوزونه

از جام بلند شدمو رفتم توی آشپزخونه و آبی خوردم. فکرم مشغول آینده بود و توی حال سیر نمی کردم.

با زنگ دوباره ی گوشیم؛ کلافه نگاهش کردم.

تا توی فکر می رفتم، زنگ می زدن.

با دیدن اسم بابا؛ جواب دادم:

-سلام.

-سلام پسرم خوبی؟

لبامو روی هم فشار دادم:

-ممنون.

متوجه کسلیم شد و فوری به حرف اومد:

-چه خبر؟

-بی خبری.

-می خواستم بگم که...

-چیزی شده؟

-نه اما مادرت مریضه.

با نگرانی گفتم:

-چی شده؟

نفس عمیقی کشید. سعی داشت اروم باشه تا منم اروم باشم.

طاقت نیوردمو گفتم:

-چی شده بابا؟!

-دکتر توی ستون فقراتش یه تومور دیده. فعلا مرحله ی عکس برداریه.

مات به رو به روم خیره شدم:

-تومور؟

-مهرداد! چیزی نیست. یعنی فعلا چیزی نیست. مرحله ی پایینی. ممکنه با یه عمل تموم بشه.

-دارید می گید ممکنه!

-من فقط خواستم در جریان باشی. مامانت راضی نیست نگرانش بشی.

-مادرمه نمی تونم.

پوزخندی زدم. مگه همین چند ماه پیش نبود که به اندازه ی چهار سال، تنه اش گذاشتم؟

چرا بود اما می خواستم جبران کنم!

-مهرداد! الان زندگی خودت و زن و بچت مهم تره. اول دل خانومتو به دست بیار.

پوفی کشیدم:

-نمی تونم.

کمی مکث کرد:

-نمی تونی نیای یا نمی تونی به دست بیاری؟

کلافه گفتم:

-هر دوش! من بی خیال نفسم بابت بابا.

نفس تندی کشید و با صدای نسبتا بلندی گفت:

-مهرداد بار آخرت باشه این حرفو می گی. وقتی هم رفتی دنبالش می دونستی به

همین اسونیا هم نیست. پس زود جا زن!

پوفی کشیدم:

-به یکی دیگه داره فکر می کنه.

خودمم شک کردم... می دونستم که خبری نیست اما نمی خواستم از ممکن ها و احتمال ها حرف بزنم. می خواستم یکسره همه چیزو به هم بدوزمو تموم کنم:

-یعنی چی؟!

-همینی که گفتم بابا. اگه می خوام خوشبخت بشه، مسلما خوشبختیش با من نیست.

-باهاش حرف زدی؟

با مکت گفتم:

-در این مورد؟!

-پس حرف نزدی. از جانب خودت میگی.

دستی توی موهام کشیدمو دادمشون عقب:

-بعضی چیزا دیدنیه نه گفتنی!

-از طرف اون تصمیم نگیر. به هر حال پدر بچشی! نمی تونه توجهی بهت نکنه.

-امیدوارم همینی که میگی باشه.

-مادرت سلام می رسونه. نمی خواد برگردی.

-بهش بگو توی اولین فرصتم سعی می کنم پیام.

-مهرداد!

-نمی تونم اینجا باشم!

-اگه تو بیای، توقع داره با خودت نفس و مهرزو هم بیاری. و تا وقتی که نتونی، نمی خواد بیای.

و تماسو قطع کرد. پوزخندی زدمو گوشیمو روی مبل پرت کردم.

صبح، یه پیراهن سفید و کت و شلوار سرمه ای پوشیدم. داشتم یقمو مرتب می کردم که نگاهم به ساعت افتاد.

داشت دیرم می شد. ساعت ده باید می رفتم پیش دوست آقای حقیقی. بعدش هم خونه ی غزال.

دستی لابه لای موهام کشیدمو رفتم سمت در.

داشتم از اسانسور خارج می شدم که با دیدن خانومی جلوی درب لابی، مکث کردم.

اول شک کردم که نسیم باشه. با اون تیپ امروزی و موهای سیاهی که روی شونش ریخته بود، باعث شد مطمئن شم.

اخمی کردممو خواستم از ساختمون خارج شم که درو زود تر از من باز کرد و اومد داخل.

چند ثانیه به صورتش خیره شدم اما عینک بزرگی که زده بود، مانع از تشخیص قیافش شد. رفتم بیرون و سوار ماشینم شدمو رفتم.

تا وقتی برسم همش فکرم درگیر نسیم بود. می دونستم بیکار نمی شینه اما امروز حس خوبی داشتم و خیلی ریلکس بودم.

وقتی جلوی شرکت ترمز کردم، نفس عمیقی کشیدمو پیاده شدم. سویچمو به نگهبان سپردم و سعی کردم به یاد بیارم که کدوم طبقه و دفتر باید برم.

بعد از کمی مکث، به سمت اسانسور رفتمو دکمه ی دو رو زدم. همون لحظه، یه مرد و زن سوار شدن و در اسانسور بسته شد.

وقتی ایستاد، خارج شدمو در دفترو هل دادم. نسبتا خلوت بود. جلوی میز منشی ایستادم. حواسش به برگه های روی میز بود. کلافه این پا و اون پا کردم اما انگار تو این دنیا سیر نمی کرد.

اخیرسر تک سرفه ای زدم تا سرشو بالا بیاره اما بازم توجهی نکرد.
دستمو به میز کوبیدم:

–خانوم!؟

سرشو بالا گرفت و با تعجب نگاهم کرد.

وقتی دید عصبی و کلافه نگاهش می کنم، متوجه شد که خیلی وقته وایسادم.
چشماش گرد شد:

–ببخشید متوجه نشدم که اینجا هستید. چه کمکی می تونم بکنم؟

عصبی نگاهمو ازش گرفتم:

–از طرف آقای حقیقی اومدم.

سری تگون داد:

–بله. آقای رفایی منتظرتون بودن!

پوزخندی زدم:

–منم معطل شما بودم!

از حرفم، اخمی کرد و با تلفنش، حضورمو اطلاع داد. همین که تلفنو گذاشت، سرشو بالا گرفت:

-بفرمایید.

و به سمت در قهوه ای رنگ، اشاره کرد. به سمتش قدم برداشتم که پشت سرم صدای قدم و پاشنه ی زنونه شنیدم. ابرویی بالا انداختمو پشت سرمو نگاه کردم که دیدم بلند شده و دنبالم راه افتاده.

سوالی نگاهش کردم که لبخندی زد و جلوتر از من هم رفت. هم جا خورده بودم و هم عصبی شدم. جلوی در ایستاد و تقه ای زد. با صدای بفرمایید شخصی، درو باز کرد و داخل شد. منم پشت سرش رفتم تو.

اولین چیزی که نگاهم سمتش جذب کرد، دکور سفید اتاق بود.

تمام چیدمان به رنگ سفید و شیری بود. نگاهمو بالا آوردمو به مرد میان سالی که بهم خیره شده بود، چشم دوختم.

از جاش بلند شد و تعارف کرد که بشینم:

-سلام.

لبخندی زد:

-سلام آقای رحیمی! خوبید؟

سری تگون دادمو با گفتن ممنون، به دختر منشی که سرپا ایستاده بود، خیره شدم.

-بیا بشین دخترم!

ابروم بالا پرید. دخترم؟! انگار که متوجه تعجب من شده بود، با لبخند نگاهم کرد:

-دخترم ندا. چون خیلی فعاله، اوردمش توی شرکت خودم.

لبامو روی هم فشار دادم:

-بله. متوجه شدم که چقدر غرق کار هستن!

تک خنده ای کرد و به دخترش که عصبی نگاهم می کرد، زل زد:

-اره. حسابی غرق می شه. پوزش منو بابت کم حواسیش قبول کنید.

چیزی نگفتم که شروع کرد به توضیح دادن کارش. از صحبتاش فهمیدم که می خواد با آقای حقیقی شریک بشه و یه سری از طرحا و مواد اولیه رو براش تهیه کنه.

منم داشتم طرحاشو نگاه می کردم و اصلاحشون می کردم.

اخرای صحبتمون بود که در زده شد و یه خانوم دیگه ای، قهوه آورد.

تشکری کردم قهوه برنداشتم. نمی دونم اما حس می کردم دیگه میلی به قهون ندارم و دوست نداشتم بخورم. برگه های روی میزو جمع کردم گذاشتم توی کیف سامسونیتم. از روی مبل بلند شدم که هر دوشون ایستادن:

-به این زودی می ری پسر؟

-بله باید یه جایی سر بزنم.

-یکم بمون. دیر نمیشه.

و دستشو روی شونم گذاشت. منم اجبارا نشستم و به حرفاش که در مورد دخترش بود، مثلاً گوش دادم اما تمام فکر و ذهنم این بود که وقتی رفتم خونه ی غزال، مهرآز خونه باشه تا باهاش وقت بگذرونم.

آقای رفایی هم تا دید حواسم نیست، دست از صحبت در مورد ندا برداشت و به خودم گیر داد:

-مهرداد جان! شما ازدواج کردی؟!

کلافه نگاهمو بالا اوردم. چی می گفتم؟ اره اما جدا شدیم. نه قبلا، مجردم!

خودمم خندم گرفته بود. برای همین گفتم:

-الان مجردم.

انگار که الانشو نشنید و فقط کلمه ی مجردو گرفت. چون با خوشحالی نگاهم کرد:

-عجیبه مردی به این کاملی هنوز ازدواج نکرده. شاید هنوز مورد مناسبو پیدا نکردی.

پوفی کشیدمو از جام بلند شدم:

-خوشحال شدم. دیگه داره دیرم میشه.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

و فرصت صحبتی ندادم که نخوان منو نگه دارن. از اتاق زدم بیرون و سوار اسانسور شدم.

با زنگ خوردن گوشیم، نگاهی بهش انداختم. ناشناس بود.

در حالی که سویچ رو از نگهبان می گرفتم و سوار ماشین می شدم، جواب دادم:

-بله؟

-سلام غزالم.

ضربه ای به پیشونیم زدمو پامو روی گاز گذاشتم:

-دارم میام یه مشکلی پیش اومده بود.

-باشه. اتفاقا خواستم بگم عجله نکنید.

-چیزی شده؟!

نفس عمیقی کشید:

-نه. فقط نفس داره می ره بیرون.

بیشتر گاز دادم تا زودتر برسم:

-خب؟!

-من نمی دونم چی بینتون گذشته یا نسیم کیه. ولی الان می دونم بهش زنگ زده و داره میره بیرون. خیلیم عصبیه.

متعجب گفتم:

-نسیم؟ اون بهش زنگ زده؟

با اومدن صدای خداحافظی، متوجه شدم داره با نفس حرف می زنه. صداشون زیاد واضح نمیومد اما می شد شنید:

-داری می ری؟

-باید برم.

-باشه. فقط کجا؟!

-چه بدونم. گفت بیا مترو. فعلا.

و صدای دری که اومد. دوباره صدای غزال منو مخاطب خودش قرار داد:

-رفت بیرون.

-باشه. من توی خیابونتونم.

و قطع کردم. با دیدن نفس که سوار تاکسی شد، ترمز کردم. نمی تونستم دنبالش راه بیوفتم.

پوفی کشیدمو به سمت خونه قدم برداشتم. با فشردن زنگ در و باز شدنش، داخل شدم.

غزال از روی ایوون نگاهی بهم انداخت:

-پس چی شد؟

شونه ای بالا انداختم:

-بعدا می فهمم. مهراز خونس؟!

-اره.

داخل سالن شدمو کت و کیفمو روی اولین مبل گذاشتم. رفتم اشپزخونه و استینای پیرهنمو دادم بالا. داشتم به صورتم اب می زدم که صدای بچگونه ای منو خطاب قرار داد:

-سلام.

برگشتمو با لبخند نگاهش کردم:

-سلام کوچولو.

فورا اخمی کرد:

-من کوچولو نیستم!

تک خنده ای کردم:

-البته!

غزال با یه سری پوشه اومد و روی زمین نشست:

-اینا چیه؟

-قبلا از نقشه کشی فرش خوشم میومد. یه سری کارا و نقشه های قبلیمه. همراه با الگو.

سری تکون دادمو روی زمین نشستم. پوشه ها رو با دقت بالا اوردمو ورق زدم.
یه سری عکس از نقش و نگار فرشها رو هم گرفته بود و نقششونو کنارش کشیده بود.
-نظرت چیه؟! -

-ببینم خاله!

و مهرآز اومد روی پاهام نشست. متعجب نگاهش کردم. فکر نمی کردم اینقدر باهام صمیمی بشه! لبخندی زدمو طرحا رو گرفتم جلوش:

-منم از این کارا می کنما.

مهرآز با کنجکاوی نگاهم کرد:

-فرش می بافی؟! -

غزال خندید و اشاره ای به کاغذ پوستیاش کرد:

-نه عزیزم. عین من طرح می کشن.

اینقدر دقیق نگاه می کرد که انگار چیزی ازشون متوجه میشه. شاید در آینده، توی این کار بره!

لبخندی زدمو برای غزال از شریک پدربزرگش و نحوه ی قرار داد گفتم. اونم گوش می داد و نظرشو می گفت.

کم کم داشتم از جام پا می شدم که مهرآز دستمو گرفت:

-میای اتاقمو نشونت بدم؟ -

به غزال نگاهی کردم تا ببینم اشکالی داره یانه که شونه ای بالا انداخت و رفت
اشپزخونه:

-بیا! کسی نمی فهمه به مامانم نمی گم.

لبخندی زدمو خم شدم تا بغلش کنم. دستای بچگونشو دور گردنم حلقه کرد و از پله
ها رفتیم بالا.

-اونه!

به سمت جایی که گفت، برگشتم. یه در سفید. جلو رفتیم و درو باز کردم.

همین که در باز شد، یه موجی از آرامش توی دلم نشست. حتی اتاقشم منبع آرامش
بود!

مهراز رو، روی زمین گذاشتم. اتاق ساده ای بود. یه تخت دو نفره ی سفید با ملحفه ی
همرنگش. یه میز عسلی و دراور. حتی میز آرایش هم نداشت و یه آینه ی قدی، کنار
تخت بود.

جلو رفتمو پامو روی فرش شیری رنگ گذاشتم. مهراز سمت کیفش که کنار دراور
بود، رفت و آورد نزدیکم:

-میشه این کتابو برام بخونی؟!

جلوش زانو زدمو کتابو ازش گرفتم:

-در مورد چی هست؟!

-شنل قرمزی و گرگ جنگلشون!

ابرویی بالا انداختم:

-پس خوندی؟!

لبشو گزید و چشم ازم گرفت:

-من نه، اما مامانم همیشه برام می خونه. دلم می خواد تو هم بخونی!

بلندش کردم و روی تخت گذاشتم:

-باشه. خوابت میاد؟

سری به نشونه ی مثبت تگون داد و رفت زیر ملحفه. منم کنارش نشستمو شروع کردم به خوندن.

اینقدر غرق کتاب بودم که حتی نفهمیدم خوابش برده. خودمم خسته شده بودم و کنارش دراز کشیدم. کنار پسر کوچولوم!

آروم چشمامو باز کردم و گیج به دور و برم خیره شدم. یادم نبود کجام و چی شده. سرمو چرخوندم که با دیدن چشمای اروم و چهره ی به خواب رفته ی مهرآز، همه چیز یادم اومد.

لبخندی زدم و خم شدم و پیشونیشو ب*و*سیدم.

توی جام نشستم و به صدای قدمایی که نزدیک می شد، گوش سپردم.

صدای قدمای نفس بود! خوب می شناختم. اروم و با وقار قدم برمی داشت و هیچوقت عجله ای برای رسیدن نداشت.

در باز شد و نور به داخل اتاق، حمله ور شد.

راستی ساعت چند بود؟

با دیدن نفس که عصبی و دلخور نگاهم می کرد، سری تگون دادم و به مهرآز اشاره کردم تا دعوا راه نندازه. هر چند بعید بود از این زنی که همیشه حرفاشو، توی خودش می ریخت.

لبخند تلخی زدم که جلو اومد و کیفشو، روی زمین رها کرد.

نا مطمئن به مهرآز چشم دوخت و پایین تخت، کنارش نشست.

- فکر نمی کردم اینجا بمونی.

مثل خودش، با صدای ارومی گفتم:

- داشتم می رفتم. ازم خواست بمونم.

ریشخندی، روی لباس نمایان شد:

- مشخصه دوستت داره!

نگاه از چشماش گرفتمو به مهرآز خیره شدم:

- منو می بخشه؟!

از جاش بلند شد:

- تو بخشیده شدی! اما نه برای برگشتن. فقط برای موندن و حمایت.

و از اتاق خواست بره بیرون که زود بلند شدمو دستشو گرفتم:

- نسیم چیکارت داشت؟

پوزخندی زد:

- هنوزم...

نذاشتم ادامه بده:

- من نمی خوام اون عقدشو روی تو و مهرآز خالی کنه!

گنگ نگاهم کرد:

–عقده؟!

کلافه دستی روی موهام کشیدم:

–عقده ی مادر بودن!

ناباور نگاهشو از من، به مهرآز دوخت:

–نه!

تعجب کردم. چی شد؟

–چی نه؟ چی بهت گفته؟!

نگران نگاهم کرد:

–من... من فکر می کردم تو رو می‌گه!

–چیو؟ من چی؟

–گفت ازت می گیرمش! مهرآزو می گفت!

بدنش به لرزش افتاده بود و نگاهش از روی مهرآز کنده نمی شد.

نزدیکش شدم و دستاشو گرفتم. سرد بود. شرط می بندم اینقد محو و نگران بود که

متوجه نشد دستاشو گرفتم. وگرنه ازم دوری می کرد.

با نشستن اولین قطره ی اشکش، فوری شونشو گرفتم و از اتاق بردمش بیرون. نمی

خواستم مهرآز بیدار بشه.

–نفس؟ چرا اینجوری می کنی؟ اون نمی تونه کاری بکنه.

با درموندگی نگاهم کرد:

–چرا می تونه. یه بار تورو ازم گرفت. این یکی دیگه کاری نداره!

لبامو روی هم فشار دادم:

-ببین منو! من اینجام پس یعنی نتونسته منو ازت بگیره. خب؟

به حق افتاده بود و دلخوری نگاهش، بدتر از همیشه توی چشم بود:

-چرا گرفت. تموم اون سال هایی که من تنها مهرازو بزرگ کردم. تمام لحظه هایی که

می تونستم کنارت باشمو گرفت. حتی تو هم کمکش کردی! بهت گفتم از ما دور باش

اما گوش نکردی...

به خودم جرات دادمو توی آغوشم گرفتمش. دستمو روی سرش می کشیدمو

نوازشش می کردم:

-هیش! الان شوکه ای. نمی ذارم مهرازو ازت بگیره. قول می دم. قول مردونه.

با لجبازی بازم ادامه داد:

-قولتو قبول ندارم. قبلا بهم قول دادی که تنهام نمی ذاری!

به خودم لعنت فرستادمو نفس عمیقی کشیدم. بهتر بود سکوت می کردم تا خودشو

پیدا کنه.

مسلمما دیگه نمی داشتم نسیم بهشون نزدیک بشه. نمی خواستم فرصت خانواده

بودنمون رو، از من بگیره. دیگه نمی داشتم!

نگاهمو بالا اوردم که دیدم غزال سر راه پله ایستاده. نگران و اروم حال نفسو پرسید

که چشمامو روی هم فشار دادم.

سری تگون داد و رفت پایین.

بعد از چند دقیقه، نفس ازم فاصله گرفت و با دستش، اشکاشو پاک کرد:

-حالم ... دست خودم نبود! ببخشید...

و اشاره ای به اغوشم کرد. لبخند تلخی زدم:

-فقط اینجوری می تونستم ارومت کنم!

سرشو پایین انداخت که صداش زدم. از من می ترسید یا خجالت می کشید؟

-نفس!

سرشو بالا نیورد. حتی نگاهم نکرد! قلبم از این موضوع بی رمق تر می کوبید. اب

دهنمو قورت دادمو حرفمو زدم:

-من نمی دارم یه بار دیگه، نسیم شماها رو ازم بگیره. بهم اعتماد کن!

پوزخندی روی لبش جاخوش کرد. اینبار، برای اینکه منو جای خودم بشونه، نگاهم کرد:

-اعتماد کسب کردنیه، نه گرفتن!

و از کنارم رد شد.

پوفی کردم و دستی به موهام کشیدم. با برداشتن کیف و وسایلمو، از خونه؛ بدون

خداحافظی بیرون اومدم.

نفس:

موقع شام خوردن، یاسمین با مهرآز شوخی می کرد و می خندوندش.

با اینکه هر از گاهی صدای خنده ی غزال هم بلند می شد اما خونه حسابی سوت کور بود.

هممون ناراحت بودیم. یاسمین به خاطر دعواش با نریمان، غزال به خاطر حرفای پدربزرگش و من به خاطر نزدیکی مهرداد و برگشت دوباره ی نسیم. داشتیم با غدام بازی می کردم که برای یاسمین پیام اومد و از پشت میز بلند شد. زیر چشمی به مهرآز چشم دوختم که ماکارانیای بیرون ریخته ی ظرفشو، با دست می خورد.

خم شدمو با دستمال کاغذی، دور لبشو تمیز کردم:

-امروز خوش گذشت؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد:

-با عمو و خاله، نقشه کشیدیم.

لبخندی زدم و به غزال خیره شدم که شونه ای بالا انداخت:

-دیگه نمی تونم بگم نیادا!

تک خنده ای کردم که یاسمین با هیجان اومد پیشمون:

-نریمان پیام داده! فردا مهمونیه. دعوت شدیم.

ابرویی بالا انداختم:

-کجا؟

-خونه ی یکی از دوستاش. من می شناسم.

فاطمه نیم نگاهی بهمون انداخت:

-خب منو مهرآز فردا می خوایم بریم پارک.

سری تکون دادم:

-باشه. برای تنوع بد نیست.

غزال هم موافقتشو اعلام کرد. خوبیش این بود که مهرآز بهونه نیورد و با فاطمه می رفت پارک.

موقع خواب، روی تخت خوابوندمش و موهاشو نوازش کردم.

امروز برای اولین بار کنار پدرش خوابیده بود. بدون اینکه بدونه، کنارش آرامش داشت.

اگه می دونست باباشه، چه طور رفتار می کرد؟ مسلما خوشحال بود!

چشم ازش گرفتمو چشمامو روی هم گذاشتم.

-نفس؟ بدو!

در حالی که کیفمو برمی داشتم، داد زدم:

-اومدم!

فوری از پله های پایین رفتمو از خونه خارج شدم. داشتم سوار ماشین می شدم که یاسمین پاشو گذاشت رو گاز.

فوری درو بستمو چسبیدم به صندلی:

-نزدیک بود بیوفتم!

غزال دستشو پشت صندلیش گذاشت:

-اروم تر برو. دیر نمی شه.

نگاهی به ساعت انداختم. هفت بود. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم باشم.

با اون لباسی که تنم بود، داشتم می پختم. وسطای تیر بود و هوا داشت می شد.

پنجره رو دادم پایین که باز صدای یاسمین بلند شد:

-ببندش. باد می خوره موهام خراب می شه.

کلافه نگاهش کردم:

-دارم از گرما می میرم.

-الان می رسیم.

مجبوری یه ذره پنجره رو دادم بالا و به خیابون نگاه کردم.

اینقد سریع می رفت که دیگه سرم درد گرفت و گیج شد.

راه نیم ساعته رو، حدود ده دقیقه ای رسوند و جلوی در ویلایی، پارک کرد.

پیاده شدمو دست غزالو گرفتم:

-منو بگیر. الان میوفتم.

تک خنده ای کرد:

-والا من بهتر از تو نیستم.

-بیاید دیگه!

به یاسمین خیره شدیمو رفتیم نزدیکش. زنگو زد و فوری رفت داخل.

تا خواستم اعتراض کنم، پا تند کرد و رفت. به غزال چشم دوختم:

-حس خوبی نسبت به امشب ندارم.

سری تکون داد و باهم، هم قدم شدیم:

-منم ندارم!

صدای موزیک اروم و ملایمی پخش می شد. داخل ساختمون اصلی شدیمو چشم چرخوندیم تا پیداش کنیم.

-اوناهاش!

به سمتی که غزال اشاره می کرد، چشم دوختم. کنار نریمان و یه دختر دیگه، ایستاده بود. چهرشون نشون نمی داد که ناراحت و عصبی باشن. البته خوشحالم نبود.

با اومدن فردی مقابلمون، سوالی نگاهش کردیم:

-لباساتون!

متوجهش شدمو مانتوی خنک و تابستونمو، از روی سرافون سرمه ای رنگم، جدا کردم و دستش دادم. لباسم ببند و نسبتا پوشیده بود. دستی بالا اوردمو موهامو زیر روسری ساتم، بردم:

-بریم.

غزال هم کتشو داد و با اون پیراهن استین سه ربع بنفش، با هام هم قدم شد.

-به نظرت دعوا کردن؟

نگاهم روی صورت یاسمین نشست. عصبی بود و حرص می خورد:

-یاسمین که عصبیه!

و به نریمان چشم دوختم که با خونسردی نگاهش می کرد.

وقتی نزدیکشون شدیم، سلام کردیم. یاسمین هم ازمون فاصله گرفت و با یه نفر دیگه هم کلام شد.

ابرویی بالا انداختم:

-چی شد؟!

غزال شونه ای بالا انداخت و به پسری که از رو به رو نزدیک می شد، چشم دوخت:

-فکر کنم الان بلندم کنه!

گیج نگاهش کردم که پسره خم شد:

-افتخار می دید؟

غزال هم لبخند دلربایی زد و بلند شد رفت وسط. داشتم بر و بر نگاهش می کردم که دیدم یاسمین هم با یکی رفته وسط.

پوفی کشیدمو با ناخنای دستم ور رفتم. با جا به جا شدن صندلی رو به روم، سرمو بالا گرفتمو به نریمان خیره شدم:

-چیزی شده؟

سری به نشونه ی منفی تکون داد:

-می خواستم در مورد یاسمین حرف بزنم.

ابرویی بالا انداختم:

-خب؟

-من... من لیاقتشو ندارم!

پوزخندی زدم. تا کم میوردن، بحث لیاقت رو می کشیدن وسط. انگار که فهمید چه برداشتی داشتم که اخم کرد و از جاش بلند شد.

دیگه از تنهایی خسته شده بودم. از جام بلند شدمو به سمت راه پله ی کنار سالن، رفتم. حس می کردم اونجا خلوت تر باشه و صدای کمتری برسه.

توی همین فکر بودم که با دیدن دختر و پسری که همو می بو*سید*ن، جا خوردم.

گر گرفتم و خواستم نگاه بگیرم که با دیدن صورت پسر، کپ کردم. نریمان؟!

دختر مسلما یاسمین نبود!

نمی خواستم ببینم و فردا وقتی به دوستم خیره می شم، این صحنه یادم بیاد.

برگشتم که با دیدن یاسمین جا خوردم.

نگاهش به رو به رو بود. جایی که من چند لحظه ی پیش نگاه می کردم.

مات ، صداش زدم:

-یاسمین!

فوری روشو ازم گرفت و رفت پایین. نگران دنبالش راه افتادم که دیدم به یه پسری

خورد و تعادلشو از دست داد.

خودمو زود بهش رسوندم:

-خوبی؟

کمکش کردم بلند بشه که دیدم پسر هم نگران نگاهش می کنه:

-چی شده؟

شونه ای بالا انداختمو به سمت در خروجی راه افتادم.

-یاسمین؟!

لابد پسر می شناختش که صداش می زد. روی یه نیم کت سنگی نشوندمش که

پسره نزدیکم شد:

-می شه ... تنها باهاش صحبت کنم؟

گوشه ی لبمو گزیدمو به یاسی چشم دوختم:

-مراقبش باشید. من همین رو به روتونم.

سری تکون داد و به سمت یاسمین که خشک زده، به رو به روش خیره بود، رفت. از دور نگاهشون کردم. سعی می کرد توجهشو به سمت خودش جلب کنه. مدام حرف می زد تا نگاهش کنه.

هم عصبی بودم هم نگران. کلافه قدم بر می داشتمو نیم نگاهی بهشون می نداختم.

مدام توی سرم نسیم و مهرداد می چرخیدن. کار نریمان، کمتر از کار مهرداد نبود!

من محبتشونو می دیدم اما این همه نزدیکیو نه! اما یاسمین دید!

نریمان چرا دعوتش کرد؟ می خواست بشکونتش؟ اون همه هیجانی که یاسمین برای دیدنش داشت، کجا رفت؟! دو طرفه نبود؟

با صدای گریه ی بلند یاسمین، هراسون بهش نگاه کردم. بلند هق هق می کرد و پسر هم صحبت می کرد.

خواستم نزدیکشون بشم که یاسمین توی اغوشش فرو رفت.

ابروم بالا پرید و پوفی کردم.

کم کم صدای گریش قطع شد. نزدیکشون شدم که یاسمین از پسر جدا شد:

-ممنونم بنیامین.

لبامو روی هم فشار دادم:

-خوبی؟!

لبخند تلخی روی لباش نشست:

-بهترم!

نگفت خوبم... فقط گفت بهترم! یعنی شاید یه درصد از حال قبلم فاصله گرفته باشم.
اخمی کردم:

-اقا بنیامین!

با اون نگاه قهوه ای و مژه های بلندش، بهم خیره شد:

-بله؟

-خواستون به یاسمین باشه! الان بر می گردم.

و پاکوبان، به سمت در ورودی راه افتادم.

درو هل دادمو مشت دستمو فشردم. از عصبانیت، ضربان قلبم بالا رفته بود و محکم به قفسه سینم می کوبید.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت راه پله ها رفتم.

نمی دونستم می خوام چیکار کنم اما دلم می خواست سرش تا می تونم داد بزنم!
می خواستم هر چقد که می تونستم سر مهرداد داد بزنم، و نزدم؛ سر نریمان داد بزنم.
می خواستم یاسمین کمتر صدمه ببینه! می خواستم...

با دیدنش که منگ و گیج به دیوار تکیه داده بود، اخمی کردم و قدمامو محکم تر برداشتم.

اینقدر مست بود که نمی تونست روی پاش وایسه.

رو به روش ایستادمو بلند صداسم زدم.

با اون صدای بلند موزیک، بعید می دونستم شنیده باشه اما خمار، پلکاشو باز کرد.

در حالی که از خشم به خودم می لرزیدم، دستمو بالا بردمو محکم روی گونه ی سمت چپش فرود اوردم.

گیج با چشمای گرد، نگاهم کرد:

-فقط... به خداوندی خدا اگه فقط یه بار دیگه دور و بر یاسمین ببینمت!

لب زد:

-یاسمین!

یقشو گرفتمو از خشم غریدم:

-اسمشو تو دهن کثیفت نیار!

مات نگاهم کرد:

-چی ...

تکونی به بدن شل و وارفتش دادم و پریدم وسط حرفش:

-شاید ۲۴ ساعت دیگه اثرش بپره و یادت بره اما می خوام هر لحظه این توی سرت باشه که به کسی که دوستش داشتی و عاشقت بود؛ خ یانت کردی! تقاصشو یه روزی پس می دی!

و یقشو ول کردم که افتاد زمین.

دنبال غزال گشتمو فوری خبرش کردم که برگردیم.

بعد از گرفتن کتمون، از خونه خارج شدیم.

غزال نگران کتتش پوشید و دستی روی موهایش کشید:

-کوشش؟

به گوشه ای که بنیامین و یاسی نشسته بودن، اشاره کردم.

غزال به سمتشون دوید و فوری یاسمینو بغل کرد.

اروم نزدیکشون شدم و کنار بنیامین ایستادم. صدای گریه ی یاسمین، توی گوشم طنین انداخته بود و هی می خواستم با صدای بلندم بگم « بسه! برای اون گریه نکن!» . اما خود منم همین روزا رو گذروندم. می دونستم اینجوری اروم می شه.

نفس عمیقی کشیدمو گوشه ی لبمو گزیدم.

-بهتره بریم خونه!

همه با این حرفم، از جاشون بلند شدن و آماده ی رفتن شدیم. دیگه از مسیر باغ رد شده بودیم که برگشتمو نگاهی به ساختمون انداختم که دیدم نریمان روی ایوون ایستاده و مارو نگاه می کنه.

اخمی کردم و خواستم رو بگیرم که با صدای جیغ غزال، هل شده برگشتم سمتشون. بنیامین یاسمینو تو اغوشش گرفته بود. چشمای بستش، نشون از حال خرابش می داد. غزال هم حسابی ترسیده بود و خشکش زده بود.

فوری سویچ رو از دستای خشک زده ی غزال بیرون کشیدمو به سمت ماشین رفتمو روشنش کردم:

-زود سوار شید بریم بیمارستان.

بنیامین همراه یاسمین عقب نشست و غزال اومد جلو.

مدام از آینه ی جلو، نگاهشون می کردم. بنیامین واقعا ترسیده بود. دائم توی گوش یاسمین حرف می زد و کم کم اشکاش روی گونهش نشست.

هم متعجب بودم، هم ناراحت. نمی دونستم که بنیامین چقدر یاسمینه می شناسه که گریه می کنه براش.

با جی پی اس، به سمت نزدیک ترین بیمارستان رفتم و تا ترمز کردم، بنیامین از ماشین پرید بیرون.

غزال هم پیاده شد و من موندم و یه ماشین خالی با درای باز.

عصبی مشتی به فرمون زدمو پیاده شدم.

با قدمای اروم، به سمت در متحرک بیمارستان رسیدمو ازش رد شدم.

غزالو کنار سالن دیدم که به دیوار تکیه زده و مات مونده. رفتم کنارش نشستمو دست سردشو گرفتم:

-حالش خوب میشه!

با صدای گرفته ای گفت:

-نباید می داشتم بهش نزدیک بشه!

دستمو روی شونش گذاشتم:

-قسمت این بوده. مهم اینه حالش خوب می شه!

به بنیامین چشم دوختم که خیره ی در بود. لبخندی زدمو صداش کردم:

-مرسی که زحمت کشیدید. برید خونه استراحت کنید. من هستم.

و نگاهمو به غزال دادم:

-تو هم برو خونه. مهراز و فاطمه تنهان.

بنیامین می خواست اعتراض کنه که به غزال اشاره کردم:

-می شه لطف کنید غزالو برسونید؟ فکر نکنم با این حالش بتونه رانندگی کنه!

توی رودربایسی، غزالو با خودش برد اما لحظه ی اخر گفت:

-غزال خانومو برسونم، بر می گردم.

سری تکون دادمو رفتم توی اتاق یاسمین. فشارش افتاده بود و دکتر گفته بود شوکه شده. کنار تختش نشستمو با موهای طلاییش، بازی کردم و دستی روی صورتش کشیدم.

به چهره ی ارومش خیره بودم که در باز شد. با دیدن دکتر، نیم خیز شدم.

کمی دفترشو چک کرد و یاسمین رو معاینه کرد. به اخمای درهمش خیره شدم و گفتم:

-کی به هوش میاد؟

بدون اینکه نگاهم کنه، گفت:

-الانا به هوش میاد اما چون فشارش بالا و پایین شده، باید تحت نظر باشه. فردا مرخصه.

چشمامو روی هم فشار دادم:

-پس من می رم حساب کنم.

و از جام بلند شدمو به سمت پذیرش رفتم. بعد از دادن برگه ی بیمارستان، به سمت حسابدار رفتم.

از توی کیفم، کیف پولمو در اوردمو پرداخت کردم.

دستی توی صورتم کشیدم. ساعت حدودای ۱۲ بود. به سمت اتاق یاسمین رفتم که با صدای جر و بحث، خشکم زد:

-گمشو بیرون!

-یاسی! من توی حال خودم نبودم! چرا نمی فهمی؟!

-حرف زن. اون موقعی که توی حال خودت بودی هم، همین بود!

قدما مو تند کردم:

-نه تو بگو چند وقته با بنیامینی؟ هان؟! نگو برای همین سردی شدی!

-خفه شو! من عین تو نیستم. کارای خودتو به من نچسبون!

فوری درو باز کردم و با دیدن نریمان، خون جلو چشمامو گرفت:

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟ هان؟! مگه نگفتم نبینمت!

پوزخندی زد و از تخت یاسمین فاصله گرفت و جلوم ایستاد:

-مثلا می خوای چیکار کنی؟

عصبی هلش دادم عقب که جا خورد و با بهت نگاهم کرد. سرشو بالا گرفت و با خشم نگاهم کرد:

-چه غلطی کردی؟!

توجهی به صدای یاسمین که خواهش می کرد بی خیال هم بشیم، نداشتم.

با برخورد دستش به سمت صورتم، سرمو عقب اوردم اما حس گزگز و سوزشی که از برخورد ناخنانش به روی گونم بود؛ عصابمو خرد می کرد.

تا خواستم بهش پیرم، چند تا پرستار و مامور هراست اومد.

-خانوم چه خبره؟ اقا شما دارید چیکار می کنید؟!

به سمت پرستار برگشتم:

-اقا مزاحمن!

با این حرف، مامور دستشو گرفت و بردش بیرون.

نفس عمیقی کشیدم که یاسمین صدام زد:

-نفس! صورتت.

تک خنده ای کردم:

-چه وحشیه!

لبخندی زد و سرشو پایین برد. پوفی کردم کنارش نشستم:

-بسه دیگه! جلو من غمبرک نگیر!

جوابمو نداد که منم بیخیال شدمو سرمو روی دستام گذاشتمو خوابیدم.

-نفس خانم؟!

چشمامو روی هم فشار دادمو سرمو بلند کردم. با دیدن بنیامین، همه چیز یادم اومد

و با سر، سلامی کردم:

-حالش چه طوره؟!

نیم نگاهی به یاسمین انداختمو به سمت ساعت برگشتم:

-بهتره. الان می تونیم ببریمش.

دستی روی موهاش کشیدمو اروم صداش زدم:

-یاسمین!

سری تگون داد و با گنگی نگاهم کرد:

– چیه؟! –

– ساعت دهه. پاشو بریم خونه.

توی جاش نشست و نگاهی به بنیامین انداخت. از خجالت بود؟ نمی دونم هر چی بود، یاسمین سرخ شد و سرشو به زیر انداخت.

زیر خندیدمو کمکش کردم تا بلند بشه. وقتی لباساشو عوض کرد، به بنیامین سپردمشو به سمت دکترش رفتم تا ببینم می تونیم بریم، یا نه.

نگاه های عجیب پرسنل و کادر اونجا، یاد صورت سرخ و خط خطیم افتادم. پوزخندی زدمو فوری به همراه یاسمین و بنیامین، از بیمارستان زدیم بیرون.

مهرداد:

به قدمای عصبی غزال چشم دوختم. دیشب وقتی اومدم؛ فاطمه تنها بود و گفت بقیه رفتن بیرون.

بعدش هم غزال با حال داغونی اومد خونه. نگرانی توی دلم رخنه کرده بود و دلشوره ی عجیبی داشتم.

وقتی که غزال گفت حال یاسمین خوب نیست، یکم اروم گرفتم.

پوفی کشیدم:

– میشه بشینی غزال؟ سرم درد گرفت!

نگران نگاهم کرد:

– چرا نیومدن؟

با صدای زنگ، فوری رفت تا بازش کنه. منم به سمت درب اصلی رفتمو بازش کردم.

با دیدن نفس که قدم به قدم یاسمین حرکت می کرد، نفس راحتی کشیدم که با دیدن مردی پشت سرشون؛ اخمام توی هم رفت.

غزال خودشو بهشون رسوند و سلام کرد. خیره خیره نگاهشون می کردم که نگاه نفس، بالا اومدو منو دید. اخمم بیشتر شد.

سرجاش ایستاد و بقیه رفتن داخل. منم سلامی زیر لب گفتمو به سمت نفس، وارد حیاط بزرگ شدم.

سرش به زیر بود و با دستش بازی می کرد. یکی از دستامو داخل جیبم بردم:

-چی شده؟!

هیچی نگفت و کمی عقب تر رفت. اخمی کردم با دست دیگم، چونشو بالا اوردم اما با دیدن صورت خش افتاده و گونه ی قرمزش که رد دست بود، چشمام گرد شد.

نفس نفس می زدمو از خشم به خودم می لرزیدم. کی باهاش اینکارو کرده بود؟ کی جرات داشت؟!

از بین این همه سوال، فقط یه چیزی پرسیدم:

- چی شده؟!

صورتشو از دستم جدا کرد و از کنارم رد شد. بدون اینکه چیزی بگه!

کلافه دستی روی صورتم کشیدم و پشت سرش راه افتادم.

غزال از درگیری حرف نزده بود! فقط گفته بود که یاسمین رفته بیمارستان.

دستی به موهام کشیدمو رفتم داخل. همگی توی سالن نشسته بودیم و سکوت سنگینی بینمون بود.

با صدای در اتاق و قدمای کوچیک مهرآز، نیم نگاهی به راه پله انداختم:

–مآمان اومدی؟!–

به چهره ی نگران نفس خیره شدم. می دونستم که دلش نمی خواد با این چهره، ببینتش. آما دست ما نبود.

مهرآز توی سالن اومد و نفس از جاش بلند شد.

هممون توی سکوت به این صحنه خیره بودیم که مهرآز دستشو روی صورت نفس گذاشت:

–صورتت چی شده؟–

پوفی کشیدمو رومو گرفتم. نمی خواستم چشمای اشکی و بغض گلوشو ببینم. نمی خواستم ناچاری نفسو، با گفتن دروغ ببینم.

انگار فاطمه زودتر از همه ی ما به خودش اومد. فوری بلند شد و مهرآزو بغل کرد آما صدای جیغ و گریه ی دل خراش مهرآز، مانع حرکتش شد.

مادرشو می خواست! عین من... من الان باید کنار مادرم باشم!

نفس جلو رفتو مهرآزو توی آغوشش گرفت. چه قدر دلم می خواست جای مهرآز باشمو اینبار، نفس برای اروم کردنم که شده، منو به آغوشش راه بده.

زیر گوشش زمزمه می کرد و مهرآز، آروم آروم، قرار گرفت و چشماشو روی هم گذاشت.

لالایی مادرانه چه معجزه هایی داشت!

اون موقع، فاطمه مهرآزو تحویل گرفتو جمع رو ترک کرد.

باز برگشته بودیم به همون سکوت مرگبار خودمون.

من به نفس خیره بودمو نفس به فرش. غزال به دستاش و بنیامین به در اتاق بالا!
 حس می کردم نگران کی باشه! کسی که توی اون اتاق بود، بدون شک یاسمین بود.
 انگار کسی قصد شکستن نداشت! نمی تونستم سکوت کنم به چهره ی به خون
 نشسته و زخمی نفس خیره شم.

-چی شده؟! یکیتون می گه؟

با این حرفم، غزال تکونی خورد، لب باز کرد:

-دیشب توی مهمونی، یاسی؛ نریمانو با یکی دیگه می بینه.

لبشو گزید. می دونستم چه جور مهمونی ای رفتن و حدس می زدم که یاسمین، چی
 دیده باشه.

ادامه داد:

-حالش بد شد و رفت بیمارستان. یعنی منو اقا بنیامین و نفس؛ رسوندیمش.

گنگ نگاهش کردم. این چه ربطی به صورت نفس داشت؟!

بنیامین ادامه داد:

-منم غزال خانومو رسوندم خونه. وقتی خواستم برگردم، ترافیک بود. وقتیم
 رسیدم...

و به چهره ی نفس چشم دوخت. هیچکدوم خبر نداشتن. اخمی کردم و غریدم:

-نفس؟! نمی خوای حرف بزنی؟

سرشو به ناچار بالا گرفت و به هممون چشم دوخت و در آخر، نگاه سیاهشو، به من
 داد:

-با نریمان دعوام شد!

توی جام نیم خیز شدم:

-زد توی صورتت؟ اون؟

غزال با نگرانی نگاهم می کرد و نفس نگاهشو ازم می گرفت. درک نمی کردم!

چرا باید بزنه توی صورتش؟ به چه جراتی؟!

از جام بلند شدم که نگران نگاهم کردن.

عصبی بودم. نمی تونستم یه جا بشینم و خیره بشم توی صورت زنی که دوستش دارم و به یادم بیاره که یه مرد، توی صورتش کوبیده! یه مرد بی شرف! یکی شاید عین من! از درون می غریدم و می جوشیدم.

با برداشتن کتم، از روی صندلی میز ناهارخوری؛ گوشه ی کت به گلدون کریستال برخورد کرد و به زمین انداختش.

غزال جیغی کشید و اسسمو صدا کرد:

-مهردادا! اروم!

نیم نگاهی بهشون انداختم:

-چه جوری می تونم اروم باشم؟!

و رومو گرفتم و اولین قدمو برداشتم و به سمت حیاط، حرکت کردم.

عصبی و تند حرکت می کردم که با کشیده شدن پیراهن مردونم، شوکه ایستادم و به نفس، که نفس نفس می زد و با دست ظریفش، نگهم داشته بود؛ چشم دوختم:

-نرو مهردادا! نرو!

جا خوردم. نفس ازم می خواست که بمونم؟ لبای خشکمو، با زبون تر کردم و به سمتش برگشتم.

نمی دونستم چی بگم یا چی کار باید بکنم اما فقط خیره نگاهش می کردم که سرشو زیر انداخت و انگشتای باریک و زنونشو از پیرهن سفیدم، جدا کرد.

کلافه بودم. دستمو روی موهام کشیدمو صداش زدم:

-کاری داری؟

نیم نگاهی بهم انداخت و لبشو گزید. خودشم از این شرایط ناراحت بود. این سکوت بینمون ازار دهنده بود!

سری تکون دادم و ازش فاصله گرفتم و از خونه خارج شدم.

توی ماشین، مدام به این فکر می کردم که اگه، قرار باشه همه چیز به حالت اولش برگرده، ما ظرفیت زندگی با همو داریم؟ بازم می تونستیم ادامه بدیم؟

جلوی ساختمون نگه داشتم و سویچ رو به نگهبان سپردم. با دیدن زنی که جلوی اسانسور ایستاده بود، مکثی کردم و با شک به چهره ی اشناش، خیره شدم.

لبخندی روی لبش خودنمایی می کرد. با قدمای بلندی خودمو بهش رسوندم و با کمی تعجب که قابل تشخیص نبود، گفتم:

-اینجا چیکار می کنی؟!

دندونای سفیدشو به نمایش گذاشت و در حالی که همراه من، سوار آسانسور می شد، عینک آفتابیشو از روی صورتش برداشت:

-خونمه!

و چشمای قهوه ایشو ازم گرفت:

-نسیم؟!

نیم نگاهی بهم انداخت و دستی توی موهای موج دار مشکیش کشید:

-چیه؟! نگفتم که میام خونه ی تو!

همزمان با هم پیاده شدیم و همراهم به سمت در خونم، قدم برداشت.

ابرویی بالا انداختم که به سمت در رو به رویی رفت و تک خنده ای کرد:

-ظهرت به خیر!

و پشت در واحدش، ناپدید شد. عصبی درو باز کردم و محکم به هم کوبیدم.

نمی توانستم خودمو نگه دارم. این از نسیم که اینجا، درست جلوی در خونم، خونه

خریده و اونم از نفس که منو توی تنگنا قرار می ده!

داشتم کم میوردم دیگه. گوشیمو توی دستم گرفتمو یه لحظه به صفحش خیره شدم.

همون پسری که یه قلب نصف، کشیده بود!

لبخند تلخی زدمو به بابا، زنگ زدم.

طبق عادتش، سر سه بوق جواب داد.

-الو؟ بابا؟!

-مهر داد!

لبخندی روی لبای خستم نشست و در حالی که وارد آشپزخونه ی نقلی و کوچیک

خونه، می شدم؛ جواب دادم:

-سلام. خوبی؟ مامان خوبه؟!

-سلام. خوییم. تو خوبی؟ نفس؟ مهر از؟!

با یادآوری اتفاقی که برای نفس افتاده بود، نفسمو فوت کردم:

-خوبیم. چه خبر؟!

و در یخچالو باز کردم و ساندویچ هات داگ سرد شده رو، روی میز گذاشتم:

-خبری نیست. فقط...

صندلیو کشیدمو روش نشستم:

-فقط چی؟! چیزی شده؟

می دونستم دنبال کلمات بهتری برای رسوندن پیامشه. می خواست بهترین کلمات رو به کار ببره.

نگران به میز شیشه ای خیره شدم:

-بابا؟ نگرانم کردید! چی شده؟!

-مهرداد... مامانت...

کلافه از جام بلند شدم:

-چی شده؟! حالش خوب نیست؟

تند و سریع گفت:

-چرا خوبه. اخر ماه عمل داره!

مات و بی حس روی صندلی افتادم:

-کارش به عمل رسید؟!

-نگران نشو. اینو از قبل هم می دونستیم که به عمل ختم می شه.

مبهوت گفتم:

- پس... فقط شما این وسط چی بود؟!

صدای قورت دادن اب گلوشو؛ شنیدم. سخت بود! هر چی می خواست بگه سخت بود!

بالاخره، بعد از لحظاتی که توی سکوت سپری شد، حرفشو زد:

- ممکنه بعد عمل، مشکل حرکت و یا هوشیاری داشته باشه.

نفسم برید. صدای بابا توی گوشم می پیچید:

- مهرباد جان! چیزی نمی شه. اما احتمالش هست.

...

- اگه می خوای بیای ایران، باید با نفس بیای. خب؟!

- بابا! نفس راضی نمی شه!

- شاید به خاطر مامانت بتونه!

لبمو گزیدم:

- سعی می کنم بهش بگم.

- باشه. برو به کارت برس. فعلا.

- خدا حافظ.

و تماسو قطع کردم. دستی روی موهام کشیدم. چرا هر چی اتفاق بده، یه جا سر من میوفته؟

بی میل به ساندویچ سرد شده، چشم دوختمو بی اشتها؛ شروع کردم به گاز زدن.

با اینکه گشنه هم نبودم اما از روی عصبانیت، می خوردمو فکر می کردم. متوجه کارای خودم نبودم دیگه.

به سمت در شیشه ای کنار اتاق، قدم برداشتمو وارد حموم شدم.

از التهاب و هیجانی که توی بدنم حس می شد، گر گرفته بودم و گرم شده بود.

یکسره، آب سرد رو باز کردم و سرمو زیر دوش بردم. لباسام خیس شدن و به تنم چسبیدن. مثل موهام که روی پیشونیم، ریخته بودن.

نفسای بلندی کشیدم و از سردی، لرزی به بدنم افتاد. دست کشیدمو اهرم رو بستم.

دستی روی چشمامو کشیدمو قطره ی ابی که پشت پلکام بود، کنار زدم.

وارد اتاقم شدمو لباسامو عوض کردم. با همون موهای خیس، توی سالن نشستم و ویدیو رو، روشن کردم.

از ایران، بین وسایل نفس که توی خونه ی مامانش بود؛ فیلم عروسی و عکساش و برخی فیلمایی که خودش گرفته بود رو، برداشتم.

همین که کنترل رو برداشتم، دکمه ی پلی رو زدم و فیلم، از وسطش؛ شروع به پخش شد.

فیلم مسافرت شمال بود که کنار دریا، اهنگ پخش کرده بود و بلند بلند می خندیدن. اون روز دوربین دست امیر بود و اون فیلم می گرفت.

با حسرت، خیره شده بودم. اون روزا تمام فکر و ذهن من پیش نسیم بود و یه لحظه هم به کسی اهمیت نمی دادم.

چشمامو بستم تا کامل یادم بیاد.

اون چند روز، پر بود از لحظه های خوشی و شادی!

پر بود از صدای خندیدن و قهقهه...

اما همشون، امروز تبدیل به گریه و بی اعتمادی شدن! همشون نابود شدن و من، با یادآوریشون، می خواستم برشون گردونم.

همه چیزو درست کنم. با صدای نفس، که شعر می خوند، توجهم جلب شد.

همیشه بزن و بکوبش به راه بود و می خوند. فیلمو استپ کردم و به چهره ی خندونش چشم دوختم.

من چیکار کرده بودم باهاش!؟

با داغی که توی سرم پیچیده بود، چشمام کم کم رو هم افتاد. حس خماری، باعث شد چیزی از بین پلکای نیمه بازم نبینم.

با سردرد توی جام نشستم و دستمو به سرم گرفتم. گلوم می سوخت و چشمام با درد باز می شدن.

با کلافگی یادم افتاد که چه جوری زیر دوش اب سرد رفتم و نشستم زیر کولر.

سرما خوردگی، اونم توی تابستون، جز مکافات ترین اتفاقات بود.

با صدای گوشیم، سر پرخوندم و با دیدن اسم غزال، جواب دادم:

-بله!؟

با تعجب گفت:

-مهرداد!؟

تک سرفه ای کردم تا صدای گرفتم، صاف بشه اما تاثیری نداشت:

-سلام.

-سلام. خوبی؟ سرما خوردی؟!

از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق:

-سرما خوردم.

-مهرداد! نفس می خواد ببیننت.

کمی جا خوردم اما من نمی خواستم با اون وضع ببینمش:

-نمی تونم.

مکث کرد و نفس عمیقی کشید:

-باشه. برای کارام باید پیام خونه ی تو؟!

سرفه ای کردم:

-نه. کمی عقب می ندازیمش.

با زنگ در؛ رفتم بازش کردم که با نسیم رو به رو شدم. خداحافظی به غزال گفتم و بدون اینکه اجازه بدم، جوابمو بده؛ قطع کردم.

دستمو به در تکیه دادم و سوالی نگاهش کردم که ظرف توی دستاشو بالا گرفت:

-سوپ اوردم.

یه ابروم بالا پرید. انگار که دستش خسته شد؛ چون یه قدم جلو اومد تا داخل بشه اما من سرجام ایستاده بودم و نگاهش می کردم.

-اه! مهرداد از دستم بگیرش.

بالاخره از حنجره ی خستم، کار کشیدم:

-ببرش خونت.

تا خواستم درو ببندم، شونشو جلوی در گذاشت و مانع بسته شدن، شد.

عصبی نگاهش کردم:

-خیلی نامردی. تمام دیشب من کنارت بودم! اون وقت تو اینجوری برخورد می کنی؟!

چشمام گرد شد. نسیم دیشب خونه ی من اومده بود؟ پس چرا من یادم نیست؟!

وقتی دید کمی اروم شدم، لبخندی زد:

-مهرداد دستم درد گرفت!

ظرفو ازش گرفتم. منتظر بودم در مورد دیشب حرفی بزنه اما لبخند مرموزی زد و سمت در واحدش رفت.

چه طور ممکنه نسیم اومده باشه خونم! نه کلید داشت و نه من یادم میاد.

نکنه توی تب و هزیون، درو باز کرده باشم و اومده باشه...

ظرف رو، روی اپن گذاشتم و روی مبل فرود اومدم.

دیشب چی شده بود؟ چرا من هر چی فکر می کنم، به هیچی می رسم؟

فکری مشغول، تلویزیون رو، روشن کردم و بی خیال زل زدم به صفحه.

حواسم به مسابقه ی اجرا شده توسط مجری بود که تند تند عربی حرف می زد. بدون اینکه بفهمم چی میگه، جذب طرحای دکورش شدم که با ظریف کاری؛ گچ بری شده بودن.

با یاد آوری کارای نقشه کشی، فوری از جام بلند شدمو رفتم توی اتاقم تا از توی کیفم، یه سری دفتر و کاغذ بیارم.

میز جلوی مبل رو حرکت دادمو کاغذا و نقشه ها رو کف زمین پهن کردم.

باید یه سری طرح های اولیه به آقای رفایی تحویل می دادم تا مورد بررسی متخصصاش و بعد هم رنگ امیزی و الگو برداری برسه.

با چشمای ورم کرده و خمار، مشخصات رو از روی یاد داشت هام می خوندم و سعی می کردم بهترین ایده، به ذهنم برسه.

کم کم از زور گرسنگی و خستگی، گردن خشک شدمو تکونی دادمو از جام بلند شدم.

شاید چهار ساعت، به طور مداوم خم شده بودم روی زمین و طرح می کشیدم اما بازم به نتیجه ی مطلوبی نرسیدم.

تصمیم گرفتم توی اولین فرصت، یه میز طراحی بگیرم تا حجم درد و کار کمتر بشه. به سمت آشپزخونه برگشتم و با دیدن سوپ نسیم، پوزخندی زدم.

توی یخچال چیزیدجز سوسیس و غذای آماده، وجود نداشت و خوردنش مساوی با بدتر شدنم، بود.

کاسه ای از کابینت برداشتمو با ملاقه ی استین؛ ظرفو پر کردم.

اولین قاشق مساوی شد با یادآوری حضور نسیم در خونه.

چرا هر چی فکر می کردم چیزی یادم نمیومد؟!

نگران بودم از کاری که انجام نداده، متهم می کردم خودمو.

بعد از اینکه سوپ نچندان خوشمزه رو خوردم؛ کاسه رو توی سیک گذاشتم و آبی زدم.

دستامو با حوله ی بنفش رنگ آویزون شده به ستون آشپزخونه رو، برداشتمو نم دستای بزرگمو گرفتم.

با زنگ گوشیم، از روی این برش داشتم. کمی به اسم نفس خیره شدم. نمی دونستم جواب بدم یا نه!

شاید برگشتنم اشتباه بود! پوفی کشیدم و قبل اینکه قطع بشه، جواب دادم:
-مهرداد؟!

اب دهنمو قورت دادمو به این تکیه زدم:
-بله؟!

با کمی مکث ادامه داد:

-خوبی؟! غزال گفت مریض شدی.

پوفی کردم. برای همین زنگ زده بود یا برای ملاقات دوباره؟!
-سرما خوردم.

با تردید و شکی که توی صداش حس می کردم، جوابمو داد:
-می خوای بهت سر بزنم؟!

با صدای قاطعی گفتم:

-نه!

جا خورد. از صدای نفس زدناى تندش، فهمیدم انتظار این برخورد رو نداشته! لبمو گزیدم. دنبال جمله ای برای خداحافظی می گشتم که خودش زودتر گفت:
-پس خداحافظ.

و قطع کرد!

تک خنده ای کردم و باز نشستم پشت طراحیا.

با صدای ضربه های در، سرمو از روی زمین برداشتم. از شدت خستگی روی زمین، کنار دفتر و ورقه هام خوابم برده بود!

دستی به چشمام کشیدمو درو باز کردم.

انتظار کسی جز نسیم رو هم نداشتم که با دیدن نفس؛ ابرو هام بالا پرید.

دستمو از روی در برداشتم که داخل شد و نگاهش روی شلختگی و به هم ریختگی خونه، در نوسان گشت.

اگه حرف نمی زدم، حرفی نمی زد! ترجیه دادم در حالی که میرم آشپزخونه تا چایی بذارم، حرف بزنم:

-چی شد اومدی؟! -

با شک برگشت و به چشمای خمارم، چشم دوخت:

-بهتری؟ -

لبمو روی هم فشار دادمو ازش رو گرفتم.

-سوپ؟! سوپ خوردی؟ -

و به کاسه ی نصفه ی سوپ اشاره کرد. یادم رفته بود بذارمش توی یخچال!

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم که پشت اپن ایستاد:

-ولی فکر نکنم خودت درست کرده باشی!

-همسایه داده.

اخمی روی ابروهاش نشست و ترجیح داد حرفی نزنه.

بعد این که چایی ریختم، پشت میز نشستم:

-چایی می خوری؟!

سری به نشونه ی منفی تکنون داد و رفت توی پذیرایی.

نگاهش کردم که با دقت به تابلو ها خیره بود.

نمی تونستم حسی که بهش داشتم رو انکار کنم اما می ترسیدم! می ترسیدم که باز از طرف هم پس زده شیم.

بهتر بود محتاط باشیم.

با صدای زنگ خونه، نگاهم به در نشست اما نگران به نفس که نگاهم می کرد، خیره شدم.

همزمان بلند شدیم و پشت در قرار گرفتیم.

نمی دونستم چی بگم که بره داخل و جلو در نباشه!

اخرم لبمو گزید و درو نصفه باز کردم. طوری که نفس، پشت در قرار گرفت.

نگاهمو به چهره ی شاد نسیم دوختم. خم شد تا گونمو ببوسه، اما با عقب کشی من، سر جاش خشک شد. پوزخندی زد:

-چیه؟! تشکرت بابت دادن سوپه؟

اخمی کردم. می دونستم که نفس در حال کنکاشی صدای نسیمه. مسلما هیچ وقت فراموششون نمی کرد و نت به نت تارای صوتی نسیم رو، از بر بود.

-من ازت سوپی نمی خواستم! حالا هم می تونی بری! ظرفتو بعدا میارم.

ابرویی بالا انداخت:

-برای گرفتن ظرفم نیومدم. خواستم پیشت باشم که تنها نباشی.

صدای نفسای تند نفس، منو نگران می کرد. برای همین هیچ اهمیتی به نسیم ندادمو درو تو یه لحظه، توی صورتش کوبیدم.

به چهره ی کبود و قرمزش خیره شدم. دستش رو به دیوار گرفته بود و با چشمایی که توشون اشک جمع شده بود، نگاهم کرد.

-نفس...

سری به نشونه ی منفی تگون داد و حرفمو قطع کرد:

-هر بار که می خوام به خودم ثابت کنم که عوض شدی، بدجوری پشیمون می شم.

با ناچاری نگاهش کردم. کی می تونستم قدمای نحس نسیمو، از ورود به زندگیم، بشکنم؟!

کی می تونستم به نفس ثابت کنم که عوض شدم؟! کی زمانش می رسید؟!

-نفس... تند نرو!

روی زمین نشست و به دستاش چشم دوخت:

-نباید میومدم. شاید اینجوری نمی شد!

کنارش دو زانو نشستم:

-من عوض شدم!

انگار که داشت با خودش حرف می زد، توجهی به من نشون نمی داد:

-فکر می کردم مریضی و حالت بده! اما خوش خوشانت بود! خوب بهت می رسه.

با این حرف، مات شدم. واقعا اینجوری به نظر میومدم؟

نگاهم از روی نفس کنده شد. چرا اینقدر پست به نظر می رسیدم؟ مگه خطاکار جای بخشش نداشت؟!

از کنارش بلند شدم که میچ دستمو گرفت:

-می دونم دور مهرازو خط نمی کشی! اما دیگه نمی خوام تو رو ببینم.

چشمامو از روی درد بستم بلند شدم. قدمای سنگینمو به سمت مبل هدایت کردم. بی جون نشستم و دستی توی موهام کشیدم.

دیگه نمی خواست منو ببینه؟! پس حرفاش به من چی؟! باز نگاهم به صورت زخم خورده و قرمز نشست.

از اتفاقی که براش افتاده بود، می لرزیدم. اما من براش خطرناک تر بودم! نه؟! من فقط درداشو زیاد می کردم.

نفس:

روی مبل چهار زانو نشسته بودم و توی فکر رفته بودم. مهراز کنارم نشست. لبخندی به روش زدم:

-مامان!

یه چشمای قهوه ایش خیره شدم:

-جانم؟!

لبشو ورچید و با ترس نگاهم کرد. ابرویی بالا انداختم:

-چی شده؟!

با من من حرفشو ادامه داد:

-میشه بعد از ظهر با فاطمه و خاله یاسی برم پارک؟!

متعجب شدم. توی این مدت نه یاسی با کسی حرف می زد، نه از اتاقش میومد بیرون!

اما الان می خواست باهاش بره پارک؟! بعید می دونستم که مهر از ازش خواسته باشه؛

چون هر وقت مهر از باهاش حرف می زد، گریش می گرفت.

آب دهنمو قورت دادم:

-باشه. برو!

با صدای خوندن غزال، ابرو هام تو هم رفت. امشب یه سالن رزرو کرده بود و برنامه

داشت و همش تمرین می کرد. کلافه بلند شدمو دم در اتاقش رفتم:

-غزال!

صدای بلند گیتارش، مانع از شنیدن صدام می شد.

بالاجبار درو باز کردم به چشمای بستش و هدستی که رو گوشش بود، نگاه کردم:

-شوخی می کنی؟!

رفتم رو به روش و هدستو از روی گوشش کشیدم:

-یه لحظه این وامونده رو بنداز کنار!

یکی از چشماشو باز کرد و بهم خیره شد:

-تو کی اومدی؟!

شونه ای بالا انداختمو روی زمین، کنارش نشستم:

-یاسمین می خواد از خونه بره بیرون.

یهو گردنشو چرخوند به سمتم و با شوک نگاهم کرد:

– نه بابا؟! بالاخره می خواد از جاش تکون بخوره؟!

تک خنده ای کردم:

– امیدوار کنندس!

سری به نشونه ی مثبت تکون داد:

– حالا با کی می خواد بره؟!

لبمو گزیدم:

– فاطمه و مهرآز. بهتره به بنیامین هم بگم اونجا بره. یکم حرف بزنی. شاید تونست

کمکش کنه!

پوفی کشید:

– پس امشب خونه تنهایی!

ابرویی بالا انداختم:

– یادم نبود!

لبخندی زد:

– با من میای!

چشمامو گرد کردم:

– نه!

– چرا میای. چند وقته رفتی تو خودت. یکم از خودت بی خود بشو!

تک خنده ای کردم:

-چقد خود تو خود شد!

نگاهی به چهره ی مرددم انداخت:

-الان برو حاضر شو.

پوفی کشیدم. اونقدر مقید نبودم اما دلم نمی خواست سبک بگردم، ولی بدم نمیومد یکبار از همه چیز آزاد و رها باشم.

از کمدم پیرهن سیاهی بیرون کشیدمو کنار شلوارلی تیرم، گذاشتم.

در حالی لباسامو عوض می کردم، با موهام ور رفتمو محکم بالای سرم بستشمون.

استینای لباسمو تا زدمو شال حریری روی سرم انداختم.

یه جفت کفش پاشنه دار پام کردم و رفتم جلوی آینه.

همون لحظه، مهرآز اومد توی اتاق.

-کجا می ری مامان؟

لبخندی زدمو شلوارک لی و پیرهن سفیدشو، تنش کردم.

-با خاله غزال می ریم بیرون!

-باشه. پس شب می بینمت مامانی!

لبخندی زدمو پیشونیشو ب*و*سیدم.

از اتاق خارج شد و صدای خداحافظی فاطمه، به گوشم رسید.

به خودم، توی آینه خیره شدمو خط چشم نازکی کشیدم. یاد روزی افتادم که مهرداد،

در مورد خط چشمم نظر می داد و گاهی برام می کشید.

سری تکنون دادمو رژ کالباسی به لبام زدم.

گوشیمو توی جیب شلوارم گذاشتم و باز رفتم به سمت اتاق غزال:

–غزال؟!

–اومدم.

از اتاق خارج شد و نگاهم به تیپ سیاه و لباس براقش افتاد:

–چه کردی!

یه تاپ براق مشکی پوشیده بود و شلوار لوله ای تنگی به پاش داشت. موهاشم باز و دورش ریخته بود.

جلو اومد که از صدای تق تق کفشاش، پی بردم که پاشنه ی بلندی رو انتخاب کرده. با شک نگاهش کردم:

–غزال روی سن زیاد وجه ووجه نکنی! میوفتی با مخ می ری تو سر ملت!

چشم غره ای بهم رفت:

–باشه ولی شما عین ماست نشینی نگام کنی! پا می شی میای زیر سن، خودتو تکنون می دی که خاکات بریزه!

تک خنده ای کردم:

–ببینم چی می شه!

کیف گیتارشو، روی شونش گذاشت و از پله ها اومدیم پایین:

–کیا تو گروهتن؟

در حالی که در ماشینو باز می کرد، جوابمو داد:

-علی، یه سری دختر، پسر که نمی شناسیشون. اونجا آشنا می شی.

توی فکر رفته بودم گفتم:

-برای همین اون روز کنار دریا، علی خوب می خوند!

سری به نشونه ی مثبت تکون داد و راه افتادیم.

تا رسیدن به سالن، گوشیه برداشتمو به بنیامین زنگ زدم. اما چون نمی دونستم

یاسمین اینا کدوم پارک رفتن، شماره ی فاطمه رو دادم تا صحبت کنن.

توی این یه هفته، من گرفته بودم! نمی تونستم تصمیمی برای مهرداد بگیرم. وقتایی

هم که نبودم، میومد و با مهراز بازی می کرد یا براش کادو میورد.

مهراز عاشقش شده بود! همیشه برام از محبتای مهرداد می گفت. شاید مهرداد این

جمله ها رو می گفت تا باورش کنم! نمی دونم...

یاسمین بعد از مهمونی و دعواهاش، نه حرفی زد، نه از اتاقش اومد بیرون.

هر وقت براش غذا می بردم، نگاهش از دیوار رو به روش کنده نمی شد. می دونستم

که داره سعی می کنه خودشو تغییر بده و هنوز توی شوک این اتفاقه.

غزال و علی، کمتر همو می دیدن. توی همون مدت کوتاه هم، با هم حرفی نمی زدن.

بعد از آخرین بحثشون، نه به هم نگاه می کردند، نه با هم هم کلام می شدن. و می

دونستم پدربزرگشون از این اتفاق، راضی بود.

شاید شادترین جمع ما، فاطمه بود! فاطمه ای که خبر بازگشت خواهرش، همراه با یه

مرد ایرانی، از طرف مادرش شنیده بود.

همه خوشحال بودیم که خواهرش برگشته و حالا با مردی که توی این مدت بهش

خونه و زندگی داده بود، ازدواج کرده.

فاطمه بی قراری می کرد برای خواهری که تا چند روز قبل، فکر می کرد از دستش داده و حالا، می خواست بلیط بگیره و برگرده.

نفس عمیقی کشیدمو از فکر بیرون اومدم. ماشین رو، توی پارکینگ اختصاصی سالن پارک کردیم و رفتیم بالا.

نیم نگاهی به غزال انداختم که داشت ادامس می جوید و سیمای گیتارشو تست می کرد:

-غزال! اینجا چه جور سالنیه؟!

-شبیه به باره!

ابرویی بالا انداختم:

-نوشیدنی سرو می شه؟!

سری به نشونه ی مثبت تکون داد که همون لحظه، علی وارد شد و با دیدن من، ببخشیدی گفت.

-غزال، بریم بالا که حاضر شیم.

بدون اینکه منتظر هم باشن، بلند شدن و رفتن. منم وارد سالن شدم که بهتر بود بهش می گفتم بار! چراغای لایت و فضا و رنگ، خیلی شبیه به هم بود.

روی یکی از صندلی ها نشستم و به جمعیتی که می نوشیدن و می خندیدن، چشم دوختم.

با صدای نئی که زده شد، سرمو بالا اوردم. غزال پایه ی میکروفن رو توی دستش و شروع کرد:

-با همه سرد بودم، با تو یکی نه

گرمه پشتم با تو یه تیمم
نمی خوان اینا اصلا منو با تو ببینن
چون دوست دارن جاتو بگیرن
نگاهشو به علی داد که پشت سن ایستاده بود. یه پسر گندومی رو، ادامه داد:
-شاید چیزی نگم بهتر باشه
قصه مون شدش عبرت واسه
یه ملت آخه، شاید قسمت باشه
الان می شناسن یه کشور داشتو
مردم، توی بغل هم می لولیدن و می رق*صیدن:
-می گن هر جا میره برنامه جوړه
رفیق بی خبر از سرمایه تومه
می گن با همه جا فرق داره خونه
واسه من، خونه اما کدومه؟!
به سینی نوشیدنی که پخش می شد، خیره شدم. همه می خندیدن و بر می داشتن. یا
می خوردن، یا روی هم می ریختن!
-تو رو حتی دادم ترجیح به موزیک
با هم خوب بودیم هر چی که بودیم
ساده بودیم، از عشق ترسیده بودیم

دلم خوش الان به تفریح زوری
این روزا که همه می گن عاشقتن
انتخاب ولی هنوز یکی واسه ی من
گلم تو خیالم چیدن تو نیس
گل من
گریه کن بشه پیرهن تو خیس
نفس عمیقی کشیدمو به گیلای که روی میزم گذاشته شد، چشم دوختم. نفسای
عمیقی می کشیدم. وسوسه می شدم که برش دارم و یه ضرب برم بالا، غزال ادامه
داد:
-با همه سرد بودم، با تو یکی نه
گرمه پشتم با تو یه تیمم
نمی خوان اینا اصلا منو با تو ببینن
چون دوست دارن جاتو بگیرن
میگی من پُره خرده شیشه م
ولی خاطره هات مونده پیشم
گفتی قافیه ها پول نمیشن
دورم پره ولی می زنم به زور یه نیشخند

دستمو دور ظرف قفل کردم. سرماش، گرمای دستمو می زد. لبامو روی هم فشار دادمو به جمعیتی که بی خیال بودن، خیره شدم. یعنی عین اونا می شدم؟ بازم پسر کنار غزال ادامه داد:

-بذار بگم عاشقتم قبل هر چی

بدون کار دستم میدید این قلب وحشی

دلَم تنگ شده خیلی برا شبای شهرم

همون شهری که گذاشت ما در به در شیم

بدون همیشه برام هستی تو انتخابِ یک

بالاخره درگیریمو بیخیال شدمو بی خیال همه چیز شدم. برای اینکه پشیمون نشم، فوری نوشیدم:

-جدیدا افتادی واسه انتقام به فکر

همش پشت هم می کنی چرا اشتباه یه تک

بسه نکن، زشته آره خیلی

فکر نکن می کنن اینا جاتو پُر

سرم گیج می رفت. انگار تمام صحنه ها کش میومدن و عقب و جلو می شدن. دستمو روی سرم گذاشتمو فشار دادم.

-حال میدید فقط الان اینجا با تو برد

چشام خیس میشه دوباره من با یه لبخند

ببخشید اگه نمودم من پای حرفم

غزال ادامه داد:

-با همه سرد بودم، با تو یکی نه

گرمه پشتم با تو یه تیمم

نمی خوان اینا اصلا منو با تو ببینن

چون دوست دارن جاتو بگیرن

کم کم بهتر شدم. هیچ تغییری حس نمی کردم. نفسم تند شده بود و قلبم تند می زد.

-من به یاد تو بیست و چهار ساعت

با تو خیالم هست راحت

بیا من و تو با همه فرق کنیم

بیا دنیا رو بگیریم و رنگ کنیم

با همه سرد بودم، با تو یکی نه

گرمه پشتم با تو یه تیمم

نمی خوان اینا اصلا منو با تو ببینن

چون دوست دارن جاتو بگیرن

نگاهم به غزال افتاد که نگران نگاهم می کرد، لبخند کجی زدمو از جام بلند شدم تا صورتمو بشورم.

درو بستمو دستمو به کاسه ی روشویی تکیه دادم. نگاهی به خودم انداختم و بی اراده زدم زیر خنده.

چرا باید من به اینجا برسم؟ به خاطر یه اشتباه؟! به خاطر یه علاقه ی نادرست؟! اهرم آب رو دادم بالا و سرمو زیرش گرفتم. خنکیش از التهابم می کاهید و باعث می شد نفسام، ریتم بهتر و درستی به خودشون بگیرن.

سرمو بلند کردم و شیرو بستم. به جای بهتر شدن، سرم بیشتر گیج می رفت و بدتر می شدم.

داغ بودم و دلم می خواست فعالیتمو زیاد کنم. این نشون از بی جنبه بودنم، داشت. وقتی خارج شدم، موسیقی دیگه ای در حال پخش بود و چند نفر روی سن، هیپ هاپ می رفتن. مردم هم با شوق همراهی می کردن.

تلو تلو خوران جلو رفتمو به ستونی تکیه زدم:

-می ریزه اروم اروم بارون روی چشامون

دست توی دست هم بودیم اما الان نیستیم دو تامون

ناخودآگاه قطره اشکی روی گونم چکید! توی اوج بی خیالی، من داغون بودم! غمو حس می کردم:

-چشامون داره اینو میگه

دیگه بریدم از همدیگه

اینم دیگه آخرین پاییز

واسه برگشت وقتی نیست

دیگه بینمون حرفی نیست

واسه خواستنت حقی نیست

من دیگه نباید برای برگشتن مهرداد، خودخوری می کردم. نه دیگه تموم بود! هر چند که اینقدر من ضعیفم... اینقدر ضعیفم که کافیه یه بار دیگه ببینمش و ببخشم! اشکام سرعت بیشتری گرفتن. دیگه اهنگ و صدای علی رو نمی شنیدم.

فقط از وقتی که مهرداد وارد زندگیم شد و اتفاقاتش، از جلوی چشمم عبور می کرد.

تا خواستم لبخندی بزنم، چهره ی نسیم جلوی صورتم نقش بست! لبخندم روی صورتم ماسید! لبخندم شد تیری که توی قلبم فرو می رفت و با شیاری که سر تیزش داشت؛ جاشو سفت می کرد.

آره سفت می کرد تا اگه یه روزی به سرم زد که تیرو از قلبم بکشم بیرون؛ قلبمو پاره پاره کنه! یه جا بکشه!

دستم روی قفسه ی سینم گذاشتم. آهنگ تموم شده بود و گروه برای اجرای بعدی، آماده می شد.

خودمو از بین جمعیت رد کردم به پایین سن رسوندم. دلم می خواست توی اون انرژی و اشتیاق مردم، شریک باشم!

دستی روی سرم کشیدم که دیدم شالم نیست! پیگیرش نشدم و به دختر و پسر جوونی که با موزیک لایت، در حال رقص بودن، خیره شدم.

دقیقا همون رقص منو مهرداد، قبل سفرش!

با صدای گیتار، سرمو بالا گرفتمو به علی خیره شدم:

—حسودیم میشه به بارون که آروم

می شینه رو گونه هات

اما من جایی نداشتم

واسه گریه رو شونه هات

حسودیم میشه به باد

که هر جا بخواد عطر تو میبره

اما من چی حتی خیالمم

از ذهنت نمی گذره

مردم جیغ می زدن و فریاد می کشیدن. منم می خواستم هم صدا بشم! برای همین

هر چی درد توی وجودم بود، فریاد زدم:

- همه زندگیمو گرفتی

بهم یه دنیا غم دادی

حسودی می کنم به اینکه بدون من

بیشتر از همیشه شادی

به اوج که رسید، همه شروع به حرکت و تگون خوردن کردن. غزال که کاری نداشت،

اومد پایین و کنارم ایستاد:

-خوبی نفس!؟

خوش و خرم سری به نشونه ی مثبت تگون دادم که با شک نگاهم کرد:

-وقتی رفتی واست یه آرزو کردم

این که دنیا بهتریناشو سر راحت بذاره

غزال دستمو گرفت و بلند کرد:

-خودتو خالی کن نفس!

تک خنده ای کردم با اهنگ هم خونی کردم:

- وقتی رفتی گفتم بهت بخشیدمت

آخه فکر می کردم که برمی گردی دوباره

وقتی رفتی واست یه آرزو کردم

این که دنیا بهتریناشو سر راحت بذاره

وقتی رفتی گفتم بهت بخشیدمت

آخه فکر می کردم که برمی گردی دوباره

غزال چشمکی زد:

-حسابی مس*تیا!

چشم غره ای رفتم:

-یه بار می خوام مهرداد رو فراموش کنم اما همش یادش میوفتم!

دیگه توجهی به اهنگ و ریتم نداشتیم. الکی خودمونو تگون می دادیم و از شدت

هیجان، نفس نفس می زدیم:

-بیخیال! یه اهنگ دیگه مونده. اونم کنارتم حال کنیم!

دوباره بی خودی خندیدم. از این حال، خوشم نمیومد اما بد هم نبود! اونم فقط برای

یک تجربه!

-غزال!

چشمای قهوه ایشو بهم دوخت:

-چیه؟!!

-حس بدی دارم!

خندید:

-خوب می شی!

دلشوره کل وجودمو گرفته بود. ارزو می کردم خوب بشم! نمی تونستم انکارش کنم.
انگار که کل وجودمو می خورد و جلوتر می رفت.

اهنگ تموم شد و برای استراحت، موزیک متالی پخش شد.

غزال سرگرم بود و می رقصید. اینقد حرکاتش جالب و تند بود که منم به اشتیاق
میوفتادم. غزال هم که فهمید بی میل نیستم، همراهیم کرد.

-هنوز ناراحتی؟!

کنجکاو نگاهش کردم:

-چی؟!

چون صدای اهنگ بالا بود، تقریبا داد می زد:

-فکر کنم بدونم چرا ناراحتی!

-چرا؟!

به قسمتی اشاره کرد. سرمو چرخوندم که نسیم رو دیدم.

لبمو گزیدم:

-اینجا چیکار می کنه؟!

شونه ای بالا انداخت:

-نمی دونم! بیا یه چیزی بخوریم. تشنم شد.

کنار میز نشستیم که یه مرد جلو اومد و سفارش گرفت.

-بازم می خوری؟!

سرمو با دستم فشار دادم:

-قوی نباشه!

سری تکون داد و رو به مرد گفت. چشم چرخوندم تا نسیم رو ببینم. نمی دونستم

مهرداد هم اومده یا نه؟!

با صدای همون پسری که از اول اجرا، کنار غزال بود، سر چرخوندمو بهش چشم دوختم:

-تا چند لحظه ی دیگه برنامه شروع می شه.از خودتون پذیرایی کنید!

با صدای کف و دست مردم، از بلندگو فاصله گرفت.

-این کیه؟!

غزال نیم نگاهی روی سن کرد:

-امیر!

لبمو کج کردم:

-چقدم من می شناسم!

خندید و با قرار گرفتن نوشیدنی ها، چشم ازم گرفت.

یه ضرب بالا رفت و با کشی که دور دستش بود، موهاشو بست:

-گرمم می شه!

به لیوان کوچیکی که جلوم بود، خیره شدم:

-همینجوری هم گرمی!

لیوان رو توی دستم گرفتمو نوشیدم. طعم گسی داشت اما اونقدر نبود که اذیتم کنه.
صدای ملایم اهنگ پخش شد. اینبار کسی جیغ و فریاد نمی زد. همه توی یه خلسه و سکوت، فرو رفته بودن:

-باور کنم یا نه پشت پا زدی به عشقمون

دیگه چیزی نمونده بینمون

باور کنم یا نه کنار نیومدم باهاش هنوز

با اینکه می دونستم میری یه روز

غزال از کنارم بلند شد و به علی که سمتمون میومد، قدم برداشت. علی دستشو دور غزال حلقه کرد و در گوشش شروع کرد به حرف زدن. اما غزال بلند خندید و خودشو توی سینه ی علی جا کرد.

-ولی چرا با اون تو که می گفتی که بینمون

دیگه همه چی شده تموم با من بمون

آره می دونستم آخر بهش برمی گردی

دروغ می گفتی سردی نسبت به اون

با دیدن نسیم و مهرداد کنار هم، نفسم برید. دلهره بیشتر شد. یعنی هر بار که باهم مشکل داشتیم، مهرداد می رفت سمتش؟

-دیدنی شدم آلوده به این رابطه بیهوده

آره فکرت پیش اون بوده دوستم نداشتی

من دیگه روزام مته شبام تاریکه
آروم نمی شم از وقتی که تنهام گذاشتی
روی صندلیم ولو شدم و چشم ازشون نگرفتم. چرا منو نمی دیدن؟! چرا من از وقتی
اومدم باید توی فکرشون باشم اما اونا یه درصد هم بهم توجه نکنن؟!
چرا این عذاب باید همراه من باشه؟
-بهترین بودی واسم از ته دلم می خواستم
تا آخر عمر با تو باشم
فکرشم نمی کردم یه روزی کاری کنی با من
که تو اوج عاشق بودن تنهاشم
صدای موزیک بالا رفته بود و بقیه با خواننده همخونی می کردن. اما من فقط مات و
حیرون نگاهم به مردی بود که موهای سیاهش، حسابی برق می زد!
مردی که مهمترین مهره ی زندگی من بود!
-دیدنی شدم آلوده به این رابطه بیهوده
آره فکر ت پیش اون بوده دوستم نداشتی
من دیگه روزام مته شبام تاریکه
آروم نمی شم از وقتی که تنهام گذاشتی
از جام بلند شدم. دستمو به سرم گرفتم که بدجوری تیر می کشید. اشکام روی
صورتم ریخته بود و بدون شک، زیر چشمام سیاه و داغون شده بود.
بعد از اتمام برنامه، بازم اهنگ متن پخش شد که همه در حال هنرنمایی بودن.

می خواستم از اونجا بزنم بیرون که نگاه سرکشم بازم روشن نشست.

نسیم چه دلربایی می کرد! همچین توی بغلش وول می خورد که چشم همه رو به خودش جذب می کرد.

دیگه نتونستم بمونم. رومو گرفتم که به غزال و علی برخورد کردم.

-کجا نفس؟!

نگاه متعجب غزال، روی صورتم بود:

-چی شده نفس؟!

نفس عمیقی کشیدم و حرفی نزد. جلوتر اومد و دستی روی شونم گذاشت و تکونم داد:

-باتوام! چته؟! چی شده؟!

بریده بریده گفتم:

-چرا باید با نسیم بیاد؟

کمی مکث کرد. ابروهاش بالا پرید:

-کی؟

با صدای ارومی پرسید:

-مهرداد؟!

چشمامو روی هم فشار دادم.

-نفس... کجا دیدیشون؟! اخه من ندیدم نسیم با کسی اومده باشه.

پوست لبمو با دندون کندم:

-پشت سرم بودن.

برگشتمو جایی رو با دستم نشون دادم. اما با دیدن نسیم که تنها بود، جا خوردم:

-اون که تنهاس!

دوباره به سمت غزال برگشتم. حالا علی هم نگران نگاهم می کرد:

-من ... خودم دیدمشون! کنار هم ایستاده بودن! داشتن می ر*قصیدن...

بازم برگشتم و به نسیم که با یه پسر بور می خندید، چشم دوختم.

-ولی اون که تنهاس!

با دستم، سرمو فشار دادم. علی دخالت کرد و به حرف اومد:

-غزال، تو نفس برید توی ماشین. من یه نگاهی می اندازم میام. خوبه؟!

سری تگون دادمو غزال منو کشون کشون برد:

-دیوونه شدی نفس. اینقدر بهش فکر نکن. اگه می خواد کنار مهرآز باشه، کاریش

نداشته باش اما توهم تعلق داشتن هم زن!

با درموندگی نگاهش کردم:

-یعنی می گی به خاطر اون ش*راباس؟

سری به نشونه ی مثبت تگون داد و سوار ماشینش شدیم.

چشمامو روی هم فشار دادم تا سردردم کمتر بشه.

با بسته شدن کمربندم، چشمامو باز کردم و به غزال خیره شدم. مهرداد هم همین

کارو می کرد!

وای مهرداد غلط کرد. اگه قرار باشه همش توهم بزnm و برم توی فکرش، کارم به تیمارستان می کشه!

داشتم خود خوری می کردم که در عقب ماشین باز شد و علی نشست.

خیره بهش بودم تا ببینم چی شده. نیم نگاهی به صورت کنجکاو من و چهره ی خنثای غزال انداخت:

-چی شد؟!

نگاه عسلیشو بهم داد:

-تنها اومده بود! ازش پرسیدم. اینقد م*ست بود که حالش دست خودش نباشه و دروغ نگه.

نفس عمیقی کشیدم. خوشحال بودم که مهرداد نیومده بود. راستی با اون حال و تبش چی جوری می خواست بیاد؟!

من چقدر احمق بودم که دعوای امروزش با نسیمو فراموش کردم!

از یه طرف وضعم نگران کننده بود. من... من دیدمش در صورتی که نبود!

غزال ماشینو راه انداخت:

-نفس این موضوع تموم شده! جلوی مهر از خل نباش!

لبمو گزیدمو چشمامو روی هم گذاشتم تا استراحت کنم.

صبح با کسلی روی تخت نشستم. نگاهی به دور و بر انداختم تا ساعت رو پیدا کنم.

یک ظهر بود! خمیازه ای کشیدمو از اتاق خارج شدم. داشتم از پله ها پایین می رفتم که به یاسمین برخورد کردم. ابرویی بالا انداختم:

-سلام!

لبخندی زد:

-سلام.

با تعجب نگاهش می کردم که از پله ها رفت پایین. فوری خودمو بهش رسوندم:

-یاسی!

برگشت سمتم:

-بله؟!!

تک خنده ای کردم:

-حالت... بهتر شدی!

سری به نشونه ی مثبت تکون داد. باهم رفتیم سمت آشپرخونه:

-بنیامین... اومد؟

-اره.

کنجکاو، در حالی که لیوان آب پرتقالو از یخچال برمی داشتم، گفتم:

-خب؟!!

رو به روش نشستم. با دستش بازی می کرد:

-فکر می کنم باید یه فرصت به خودم و خودش بدم!

چتری هامو زدم کنار:

-پس دیشب، خیلی تاثیر گذار بود!

تا خواست تایید کنه، آب به شیشه پاشیده شد. دو تامون عین سخته ای ها، توی جامون ایستادیم.

به پنجره ی آشپزخونه، خیره شدم:

-چی شد؟!

با سر و صدای فاطمه و مهرآز، به سمت حیاط رفتیم. خندم گرفته بود. شلنگ رو برداشته بودن و روی خودش آب می ریختن.

تا خواستم بگم چی کار می کنید، فاطمه شلنگ رو به سمتم گرفت.

با دهن باز نگاهشون کردم و دستامو از بدنم فاصله دادم:

-وای!

به یاسمین نگاه کردم که شبیه من شده بود. دو تامون متعجب و خیس، به اون بازیگوشا خیره بودیم.

به سمتشون دویدمو فوری شلنگ رو از روی زمین برداشتم:

-منو خیس می کنید ها؟

مهرآز جیغی زد و پشت فاطمه قایم شد:

-مامان سرما می خورم.

اخمی کردم و با بدجنسی گفتم:

-یعنی من نمی خورم؟!

یاسمین با یه گلدون پلاستیکی خالی کنارم ایستاد:

-نفس بیا با اینا خیسشون کنیم.

خندیدم:

-چشم.

حسابی فاطمه رو خیس کردیم. مهرآز که دید کاریش نداریم، از پشت فاطمه بیرون اومد و کنار ما ایستاد. از خنده غش کرده بود و قهقهه می زد. به خنده هاش خیره بودم که فاطمه جلو اومد و خواست شلنگو از دستم بگیره.

فوری نگاهش کردم:

-چرا اینجوری می کنی؟

ابرویی بالا انداخت:

-من تنها سرما نمی خورم! همگی با هم.

یاسمین که دید اوضاع داغونه؛ فوری هر چی دستش بود رو انداخت زمین و رفت. مهرآز روی زمین نشسته بود و می خندید. منم خندم گرفته بود. فاطمه نگاهی بهمون انداخت:

-مهرآز تو هم فرار کن! منو اون وسط تنها گذاشتی!

یه دفعه خندش قطع شد و با تعجب نگاهش کرد. خواست بلند بشه که پاش به سنگ گیر کرد و افتاد زمین.

فوری کنارش نشستمو بغلش کردم. بغض کرده نگاهم می کرد و منتظر منفجر شدن بود.

دستی روی صوتی گلش کشیدم:

-چی شدی مامانی؟

چونش می لرزید. یهو بلند زد زیر گریه. به فاطمه چشم غره ای رفتم و از جام بلند شدم:

– کجات درد می کنه مهراز؟ چیزیت شد؟

اما فقط گریه می کرد. لبمو گزیدمو شلنگو از دستای سست فاطمه گرفتمو دادم بهش:

– بدو فاطمه رو خیس کن! دلت خنک می شه!

مهراز با تعجب نگاهم می کرد. شلنگو به دستش دادم و لبخند شیطونی زد و فوری سرشو باز کرد و روی فاطمه پاشید. فاطمه هم خشک شده نگاهمون می کرد.

دیدم کلا توی باغ نیست. مهراز هم تا سرماش نده؛ ولش نمی کنه.

– مهراز! فکر کنم بسش باشه.

سری تکون داد و ولش کرد. باز به فاطمه چشم دوختم که دیدم بازم محوه.

اخمی کردم به جایی که خیره بود؛ نگاه کردم. با دیدن حسام که پشت ما ایستاده بود؛ ابرویی بالا انداختم. حسام می خندید و فاطمه ماتش برده بود! تک خنده ای کردم. اینم عاشق شده بود!

حسام که فهمید نگاهش می کنیم جلو اومد و سلامی کرد.

حواسشون به هم بود. منم دست مهرازو گرفتم:

– ما بریم داخل.

داشتیم وارد سالن اصلی می شدیم که دیدم غزال از پارکینگ وارد شد. متعجب نگاهش کردم. رفته بود بیرون؟!

صبر کردم تا بیاد. فوری از ماشین پیاده شد و خودشو بهم رساند:

-سلام!

نفس بریده سلامی کرد:

-چی شده؟ کجا بودی؟

لبخندی زد و به مهرآز نگاه کرد:

-به این آقا قول داده بودم بچرخوندمش!

دستشو برد توی کیفشو چند تا بلیط گرفت رو به رومون:

-اینم بلیطاش!

مهرآز جیغی کشید و پرید بغل غزال. لبخند دست پاچه ای زد:

-فکر کنم باید با هم برید حموم!

و به صورت گلیشون خیره شدم.

توی سالن نشسته بودیم و همه به فرش زل زده بودیم. لبمو تر کردم:

-غزال؟!

-بله؟

اب دهنمو قورت دادم:

-برنامه ای که چیدی با توره؟!

سری به نشونه ی مثبت تکون داد که فاطمه به حرف اومد:

-کی می رید؟

غزال کمی اخماشو تو هم کرد:

- فکر کنم دو روز دیگه بود تاریخش. تو میای دیگه؟

به فاطمه که توی فکر غرق بود، خیره شدم:

-نه! من فردا بلیط دارم.

چشمام گرد شد و مهرآز زودتر از بقیمون، صدآش در اومد:

-کجا؟!

فاطمه با شرمندگی نگاهم کرد و نیم نگاهی به حسام انداخت که آخم غلیظی کرده بود:

-دارم میرم ایران.

یاسمین ابرویی بالا انداخت:

-به ما هم نمی خواستی بگی؟!

-چرا می گفتم!

از جام بلند شدم:

-حتما وقتی که می خواستی سوار هواپیما بشی!

فاطمه باز نگاهم کرد:

-شرمندم!

به مهرآز نگاهی انداختم. صورتش قرمز بود و داشت آماده ی گریه می شد.

رفتم سمتشو بغلش کردم:

-مامان؟!

به صورت بغض کردش، چشم دوختم:

-جانم؟!

-اگه بهش بگم خاله، می مونه؟!

لبمو گزیدم:

-می خواد بره پیش مامانش! خواهرش!

اخمی کرد:

-منم می خوام برم پیش بابام!

و زد زیر گریه. بغلش کردم. بهونه ی فاطمه الکی بود! دلش برای باباش تنگ شده بود.

از جمع داشتم خارج می شدم که صدای معذرت خواهی فاطمه رو شنیدم.

مهرازو بردم بالا و روی تخت نشستم. هق هقش قطع شده بود اما هنوزم شونم از اشکش خیس می شد.

دستی توی موهای نرمش بردم:

-مهی؟! گریه نکن دیگه. منم ناراحت میشم.

ازم جدا شد و با دستای کوچیکش، چشماشو مالید:

-یعنی خاله برای تولدم نیست؟

لبخندی زدم:

-مگه میشه نباشه؟ خودم میارمش.

لبخندی زد:

-بابا رو هم میاری؟

لبخندم خشک شد. سوءاستفاده می کرد. از حساسیتم روی این موضوع با خبر بود و می خواست دلمو به دست بیاره.

دستی روی موهای پیشونیش کشیدمو زدمشون کنار:

-دوست داری ببینیش؟

سری به نشونه ی مثبت تکون داد:

-پس توی تولدت می بینیش.

با چشمای گرد و براقش نگاهم کرد. از خوشحالی پرید بغلمو صورتمو ب*و*سید:

-آخ جون!

لبخند تلخی زدمو ازش فاصله گرفتم. غزال از پشت در بیرون اومد:

-واقعا می خوای مهرباد رو بهش نزدیک کنی؟

-چاره ی دیگه ای دارم؟

کنارم روی تخت نشست:

-پای حرفش می مونه؟

نفسمو فوت کردم:

-فکر می کنم.

کمی من من کرد. برای گفتن حرفش شک داشت. مصمم نگاهش کردم تا تردید رو کنار بذاره:

-بابابزرگم...

ابرویی بالا انداختم:

-خب؟!

-با ازدواج منو علی موافقت کرده.

متعجب نگاهش کردم. چی شد یهو؟ اون که خیلی سرسختانه مخالفت می کرد:

-چی جوری؟

موهای نسبتا بلندشو پشت گوشش زد:

-مثل اینکه مهرداد باهاش صحبت کرده.

اخمی کردم:

-اون اگه بتونه زندگی خودشو درست کنه!

غزال با چشمای گرد نگام کرد:

-وا نفس!

شونه ای بالا انداختم:

-عجیبه موضوع!

کمی با انگشتای دستش بازی کرد:

-خواب مامان و بابام رو دیده!

ابرویی بالا انداختمو کنجکاو شدم. مادر و پدر غزال توی سقوط هواپیما، وقتی که

خیلی بچه بود، کشته شدن. از همون موقع با پدربزرگش زندگی می کرد:

-خب؟!

-خب نداره. دلش نرم شده.

لبخندی زددم:

-به سلامتی. کی عروسی می گیرید؟!

چتری هاشو داد عقب:

-دو ماه دیگه.

سری تکون دادم و باهم از اتاق خارج شدیم. از جلوی در فاطمه داشتیم رد می شدم که صدای حسام رو شنیدم:

-واقعا نمی خواستی به من بگی؟! من فکر می کردم به هم نزدیکیم!

-من نمی تونم بیخیال خانوادم بشم!

-پس با هم می ریم. منم می خوام باهاشون آشنا شم.

منو غزال نیم نگاهی بهم انداختیم:

-این دو تا هم ، خوب باهم جور شدن!

خندیدم و گفتم:

-یاسمین هم بنیامین رو داره. اون شب نفهمیدم چی شد و چی گفتن. ولی هر چی

بود، حالش داره بهتر میشه!

از پله ها پایین رفتیم که دیدم مهرآز با اخم نشسته.

دستی به شالم کشیدمو رفتم سمتش:

-چی شده؟

-مامان! پس اون اقائه کجاست؟

متعجب پرسیدم:

– کدوم اقا؟

– همونی که عین خاله فرش می کشه!

غزال خندید و من اخم کردم. اگه زندگی همه داره رو به راه می شه، چرا نوبتم نمی شد و مهرداد دست از زندگیم بر نمی داشت؟

شاید خودم نمی خواستم که بی خیالم بشه!

اما حس بدی بود. خفگان بود و من نمی تونستم ازش بخوام که ولم کنه یا نزدیک بشه! یه رابطه ی دور می خواستم! بدون نزدیک شدن.

دست مهرآزو گرفتمو سوار کشتی تفریحی کوچیک شدیم. بقیه هم پشت سرمون سوار شدن و بعد از چند دقیقه ای که گذشت، از اسکله فاصله گرفتیم.

صدای راهنما باعث شد همگی بهش توجه کنیم:

– بیشتر مراکز مالی و بانک ها در منطقه بندری کشوره. دبی اهمیت خودش رو، به عنوان یک مسیر تجاری در دهه 1970 و 1980 بدست آورده.

و با دستش به ساحلی که دور شده بودیم، اشاره کرد. از دور شن ها، برق می زدن و می درخشیدن:

– شهر دبی تجارت آزاد طلا داره. بندر جبل علی در دهه 1970 ساخته شده و بزرگترین بندر دست ساز بشر در جهان است.

سری به نشونه ی تفهیم تگون دادیم. مهرآز سرک می کشید و به ساحل خیره بود:

– ماما!

سرمو پایین بردمو گفتم:

-چی شده؟

-ازم عکس می گیری؟

-اما دبی به صورت فزاینده ای در حال پیشرفت به عنوان مرکزی برای صنایع خدماتی از قبیل IT و سرمایه گذاری هست. خطوط حمل و نقل توسط هواپیمایی امارات تقویت شده و در سال 2006 حدود 28 میلیون مسافر را جا به جا کرده اند. نگاه از راهنما گرفتم. اصالتا مال همین کشور بود اما فارسی رو قشنگ می فهمید و توضیح می داد. البته سر برخی از حروف بدجوری تو حلقی حرف می زد و ادم کلافه می شد.

گوشیو از جیبم در اوردم و از مهرآز چند تا عکس گرفتم.

غزال نزدیکم شد و گفتم:

-چقدر دیگه رو آبییم؟ کم کم دارم حالت تهوع می گیرم!

خندید و به علی که بهمون نزدیک می شد، لبخندی زد:

-الان می رسیم اونور ساحل. بعد هم می ریم شهر آبی!

مهرآز جیغی کشید و پرید بغل غزال:

-آخ جون!

اخمی کردم:

-مهرآز!

تمام مدت از این ور، به اون ور حرکت می کردیم. دیگه خسته شده بودم اما انرژی
مهراز تمومی نداشت.

بعد از پارک های شهر آبی؛ که آکواریوم سقفی و ماهی های جالب و جذابی داشت، به
چند تا فستیوال رفتیم.

یاسمین و بنیامین بیشتر تماشاگر بودن و نظر می دادن.

هر وقت هم نگاهش می کردم، لبخند رو؛ روی لبای یاسی می دیدم.

پر خرچمون هم غزال بود. هر چی می خواست، علی نه نمی گفت و دستشو می گرفتو
می برد داخل مغازه.

برای مهراز هم لباس و ماشین گرفتم اما چیزی برای خودم، به چشم نمی خورد.

سرم درد می کرد و گشتم شده بود. راهنما هم که دید جونمون در اومده، ما رو به
رستوران برد و تنهامون گذاشت.

دور یه میز بزرگ نشسته بودیم و از دیوار شیشه ای ساختمون، به دریا و ساختمونای
کوچیک نگاه می کردم.

-مامان!

برگشتمو به مهراز خیره شدم:

-جانم؟

-هنوزم سر حرفتی؟

اخمی کردم:

-کدوم حرفم؟

لبشو خورد و نگاهشو ازم گرفت.

-بابا رو می گم!

نفسمو فوت کردم و صاف نشستم:

-نمی دونم. اره.

منتظر نگاهم کرد:

-یعنی می ذاری بابا بیاد پیشمون؟

سری به نشونه ی مثبت تگون دادم که بازم ادامه داد:

-یعنی باهامون زندگی می کنه؟

اخمی کردم:

-مهراز!

لب برچید و سرشو انداخت پایین:

-پس چرا بقیه با مامان و باباشون زندگی می کنن؟

خم شدم تا صورتشو بهتر ببینم:

-به نظرم باید یکم به بابا فرصت بدیم که خودشو بشناسه!

با اینکه نمی فهمید، اما سری تگون داد و دیگه حرفی نزدیم.

مهرداد:

کمی بهتر از قبل شده بودم اما سرفه ی خشکی که می زدم، حسابی اذیتم می کرد.

توی دفتر آقای رفایی منتظر بودم. داشتم به عکس مهرآز که توی گوشیم بود، نگاه می کردم که در باز شد.

سرمو بالا گرفتمو از جام بلند شدم.

گوشیمو توی جیب شلوارم گذاشتم:

–سلام!

آقای رفایی لبخندی زد و اشاره کرد که بشینم:

–سلام پسر. راحت باش.

دوباره نشستم که اومد روی مبل رو به روم نشست.

پوشه ی طوسی رنگ رو، روی میز گذاشتم:

–این طرحایه که گفتید.

و کمی هلش دادم که نزدیکش بشه.

خم شد و با جدیت، از روی میز برداشت و بازش کرد. عینک دسته باریکی روی چشمش نشوند و دخترشو صدا زد.

بلافاصله در باز شد و قامت ندا رو باز دیدم. اخمی کردم و به دستام خیره شدم:

–نظرت چیه دخترم؟

و کنار خودش جایی باز کرد. به چهره ی خونسردشون زل زدم. حس می کردم توی یه بازی قرار گرفتم و هر چقدر هم بخوام کنارشون بمونم، بیشتر بازی می خورم.

لبمو گزیدم که صدای ندا رو شنیدم:

–عالیه. فقط کمی توی رنگ امیزی مشکل دارن.

اخم غلیظ تر شد. نتونستم ساکت بمونم:

-رنگ آمیزی فقط برای نشون دادنه. شما می تونید عوضش کنید.

آقای رفایی سری به نشونه ی تایید تکون داد:

-به نظر من که عالی بودن.

با اجازه ای گفتمو از جام بلند شدم:

-کجا پسر؟

ابرویی بالا انداختم. نگاه منتظر دخترشو روی خودم حس کردم اما بازم به چشمای آقای رفایی، خیره بودم:

-می خوام برم پیش همسر و پسر. تازه رسیدن خونه!

با دقت به چهره هاشون خیره بودم. کاملاً جا خورده بودن.

آقای رفایی سرفه ای کرد:

-شما که گفتی مجردی!

نیشخندی زدم:

-از هم جدا شدیم.

نگاه دخترش بازم به حالت قبلش برگشت اما نگاه آقای رفایی شبیه مردای غیرتی شده بود که احساس خطر می کردن.

موندنو جایز ندونستمو بدون هیچ حرفی، از دفتر خارج شدم. خیال اینکه برام نقشه بکشن، حسابی کلافه و عصبیم می کرد.

سوار ماشین شدمو قبل از حرکت، زنگی به گوشی نفس زدم.

توی آینه ی جلو، به خودم نگاه می کردم و دستی روی موهام می کشیدم. همچنان منتظر بودم که تماسو جواب بده اما با بوقی که اخرش خورد؛ نفسمو فوت کردم و ماشین رو، روشن کردم.

به سمت رستوران ایرانی رفتم تا یه شامی بخورم. ماشین رو ؛ پارک کردم و رفتم سمت درب شیشه ای. یکی از خدمه ها درو باز کرد و به نشونه ی احترام، خم شد. سلامی کردم که با لبخند و خوش رویی جوابمو داد.

نگاهمو به دور تا دور ساختمون دادم که با آجر و سنگای کرم_قهوه ای زینت داده شده بود.

لبمو با زبون تر کردم و به سمت میز شیشه ای ماتی که جلو روم بود؛ قدم برداشتم. صندلی فلزی رو کشیدمو نشستم.

منوی روی میزو برداشتمو با چشم بالا و پایین می کردم. دلم یه غذای خوب و سرخ کردنی می خواست. با اینکه سرما خورده بودم نمی تونستم جلوی این اشتیاق رو بگیرم.

دستمو بالا بردم تا گارسون سفارشمو بگیره. بعد از اینکه گفتم کنتاکی؛ سری خم کرد و رفت.

دستی روی صورتم کشیدم. با ویبره رفتن گوشی؛ از توی جیبم درش اوردم. با دیدن اسم نفس، لبخندی زدمو جواب دادم:

-الو؟

-سلام!

-سلام. خوبی؟

با کمی مکث جواب داد:

-ممنون. زنگ زده بودی.

نفس عمیقی کشیدم تا یادم بیاد چرا زنگ زدم اما فقط الان می دونم دلم براش تنگ شده بود.

-آره... می خواستم حالتونو بپرسم.

کمی من من کرد:

-مهرداد؟

چه جوری می تونستم مقاومت کنم و به این تن صدای مظلوم؛ جانم نگم؟

-جانم؟!

انگار که هل کرد چون هین خفیفی کشید و صدای خنده ی چند نفر اومد. ابرویی بالا انداختم:

-روی آیفون گذاشتی؟

موجی از شرمندگی توی صداش روون شد:

-ببخشید کار مهرازه! ازم خواسته برای تولدت دعوت کنم!

تک خنده ای کردم:

-مگه از اول دعوت نبودم؟

با قرار گرفتن کنتاکی، تشکری کردم و به جواب نفس گوش دادم:

-به عنوان پدرش! ازم قول گرفته که باباش توی تولد باشه.

دستی که سمت نوشابه ی سیاه می رفت؛ خشک شد. راه گلوم خشک شد! چرا این خبر اینقدر آدمو متحیر می کرد؟ مگه نمی دونستم یه روزی می رسه که این خبرو بشوم؟

تک سرفه ای کردم:

-خودت چی می گی؟

-نمی خوام محرومتون کنم. اما فقط در این حد!

-نفس... من باید در مورد...

پرید وسط حرفم:

-خداحافظ مهرداد!

و تلفنو قطع کرد. نفسمو فوت کردم به غذای جلو روم خیره شدم. با اینکه خبر خوبی شنیده بودم اما ذهنم به روزی می رفتم که آیا مهرآز منو قبول می کرد؟ آیا بازم از همین همنشینی ها داشتیم؟

دستی توی موهام کشیدمو دادمشون عقب. آروم مشغول خوردن شدمو سعی کردم دردی که توی گلوم می پیچید رو؛ فراموش کنم.

از آسانسور خارج شدمو به سمت خونه راه افتادم. کلیدمو روی قفل گذاشتمو داشتم درو باز می کردم که صدای پاشنه های زنونه ای، روی عصابم خط انداخت.

چشمامو روی هم فشردمو قبل اینکه بخواد نزدیکم بشه، درو باز کردم که صدام زد. خواستم بی توجه باشم که با صدای ندا؛ اخمی کردم.

اینجا چیکار می کرد؟

برگشتم سمتش و ابرویی بالا انداختم:

-سلام!

سری تکون دادمو منتظر نگاهش کردم تا حرفشو بزنه. انگار اونم منتظر بود تا دعوتش کنم.

لبامو روی هم فشار دادم:

-کاری داشتی؟

با تعجب نگاهم کرد. صدام به خاطر فلفل های توی غذا، حسابی گرفته بود.

با نگرانی جلوتر اومد که رفتم عقب تا بهش برخورد نکنم:

-چی شده؟ صدات چرا اینقدر گرفتش؟

اخمی کردم و خواستم چیزی بگم که در رو به رو باز شد.

نسیم در حالی که با کسی حرف می زد، به سمتم چرخید و ابرویی بالا انداخت:

-اوپس!

نفسمو فوت کردم و به ندا خیره شدم:

-کاری ندارید؟

دسته ی کیفشو فشرد و قدمی به عقب گذاشت:

-من اومدم که ببینمتون... ببینمت!

کلافه نگاهش می کردم. نسیم هم با پوزخند نگاهم می کرد.

-فکر کنم منو دیدی! می تونی بری!

نگاهشو ازم گرفت و اروم اروم رفت. انگار که دلش نمی خواست بره. عصبی برگشتم به نسیم نگاه کردم که گفت:

-عجب عکسی شد!

ابرویی بالا انداختمو وارد واحد خودم شدم. خسته و کلافه کلید رو، روی این پرت کردم و جلوی تلویزیون ولو شدم.

عجب روز پر دردسری بود!

گوشیمو در اوردمو برای نفس پیام فرستادم:

-فردا میام دنبالت بریم خرید تولد.

لبخندی روی لبام نقش بست و رفتم سمت اتاقم تا بخوابم.

چراغا رو خاموش کردم بعد از این که شلوار و تیشرت راحتی پوشیدم، زیر ملحفه دراز کشیدم.

چشمام داشت گرم می شد که صدای گوشیم بلند شد. از روی عسلی برش داشتم:

-می بینمت!

با چشمایی که می خندید، گوشيو کنار گذاشتمو به خواب فرو رفتم.

-دروغه اگه بگم می برم از یادم بو تو

من هر کاری کنم بازم حساسم رو تو

صد بار برمی گشتم اول

می داشتم دست بازم رو تو

در باز شد و نفس سوار ماشین شد. سلامی کردیم و سکوت بینمون با ضبط شکسته می شد:

-حتی وقتی می دونستم تهش هیچی نی جز اشک و

کنار می ولی انگار هیشکی نیست دورم

زیر چشمی نگاهش کردم که تند تند نفس می کشید. حالش زیاد خوب نبود. منتظر
مهراز، به سمت پنجره ی نفس برگشتم:

-تو تنها اشتبام بودی

که فهمیدم و نتونستم پیشگیری کنم

تو این شرایطِ بده غیر قابل تحمل

که نمی دونم عشقه یا حس تنفر

مهراز که اومد، صدای ضبطو کم کردم اما بازم شنیده می شد.

از توی آینه به چهره ی خواب آلودش لبخندی زدم و شروع کردم به احوال پرسی اما
نفس غرق اهنگ شده بود:

-بدجوری معلق و گیجم

مثل یه حبابِ منتظر ضربه ی تلنگر

که بیدارشم و ببینم بینمون آرامشه

دوباره سرِ تو کنار من روی بالشه

نفس عمیقی کشید و صدارو کمتر کرد. برگشت سمت مهراز:

-مهراز!

کمر بندمو بستم طبق عادتم، خم شدمو کمر بند نفس رو بستم.

-بله مامان؟

نفس معذب به صندلیش چسبیده بود و اخماشو توی هم کرده بود:

-یادته چه قولی ازم گرفتی؟

ماشینو راه انداختمو سمت فروشگاه رفتم:

-که بابا رو بهم نشون بدی؟

به نفس که سری به نشونه ی مثبت تکون می داد، زل زدمو بعد نگاهمو روی مهراز برگردوندم:

-الان می ریم پیشش؟!

مهراز جلو اومد و به صندلی جلو تکیه داد که با صدای محکمی گفتم:

-بشین میوفتی!

مهراز که جا خورده بود، با شوک نگاهم کرد. نفس هم برگشت سمتش و نشوندش.

-کمربندتو ببند مهی!

لبخندی زدم. مهی! منو هم یه زمانی مهری صدا می زد. تبهره ی خاصی توی مخفف کردن داشت.

گوشه ی لبمو خوردمو عینک افتابیمو روی چشمام گذاشتم:

-مامان؟

-جانم؟

-می ریم پیش بابا؟

نفس نیم نگاهی بهم انداخت که سری به نشونه ی منفی تکون دادم. چون بهش گفتم بشینه، با اخم نگاهم می کرد پس تاثیر بدی داشت اگه الان متوجه می شد.

نفس نگاه ازم گرفت و با لبخند گفت:

-امروز نه. اما می ریم برای خرید تولد!

نگاهم رو دیگه از جاده برنداشتم اما می دونستم که شوق زیادی توی وجود مهر از در حال فورانه.

-آخ جون!

خواستم چیزی بگم که نفس صدای ضبطو زیاد کرد و مانع شد:

-ادا عاشقا رو در نیار

من خستم از این رولی که تو بازی می کنی و

جلوم هر طرف می دوئی بگی دیوونه منم

نگو دوست دارم فکر می کنم مسخرم می کنی

عصبی نفسمو فوت کردم. از اینکه این آهنگو از اول گذاشته بودم، کلافه شدم. هر متنش ذهنمو به هم می ریخت.

-حتی بهم تنه می زنی با حرفای عادی

از این روزا چی می مونه به جز درد یادگاری

باید تنهام بذاری

برو جلوی اینام بگیر دستمم بیخودی

فرمون زیر دستم فشرده می شد. نگاه خیره ی نفس رو حس می کردم اما جرات نداشتم برگردمو حس رضایتی که از اهنگ داشت رو ببینم. هر چند بعید بود که بخواد این رفتارو داشته باشه. اما ذهن من همه چیزو بد برداشت می کرد و عصبیم می کرد:

-دوست داشتنت عشق نبود ادا بود

کاش اونی که می خواستم الان بود

با رد شدن اسم حسام، چشمام دیگه داشت به خون می شست. از کاری که خودم با خودم می کردم داشتم زجر می کشیدم. از کی تا حالا بر علیه خودم خاطره و اتفاق جلو چشمام جور می کردم؟ نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم به یاد بیارم که حسام از فاطمه خوشش میاد نه از نفس!

-می گفت تا تهش باهاتم ولی الان کو

برو دیگه اسمم نیار

دوست داشتنت عشق نبود ادا بود

با نیش گازی که دادم، سرعت ماشین رو بالا بردم. نفس ضبطو قطع کرد و آروم صدام زد:

-مهرداد؟ آروم تر!

چشمامو روی هم فشار دادمو گوشه ای پارک کردم:

-رسیدیم.

به نفس نگاه نکردمو کمر بندمو باز کردم. از ماشین که پیاده شدیم، قفلش کردم و به سمت در پاساژ رفتیم.

مهراز دست نفسو گرفته بود و تند تند حرکت می کرد. منم پشت سرشون عین بادیگارد حرکت می کردم و کتمو روی دستم گرفته بودم.

از وسایل و بادکنک و... به سلیقه ی مهراز خریدیم. حتی برای مهمونی هم لباس گرفتیم. کم کم موقع نهار بود که پیشنهاد دادم بریم رستوران فروشگاه.

جعبه ها رو رفتم بذارم توی ماشین و برگردم که یاسمین رو سر میز دیدم.

ابرویی بالا انداختمو بهشون نزدیک شدم:

-سلام!

یاسمین برگشت و با لبخند سلامی کرد. دور میز نشستیم. یاسمین کنارمو مهراز و نفس رو به روم.

-نفس تا گفתי اینجایی خودمو زود رسوندم. یکم پایین تر با بنیامین داشتیم پیاده روی می کردیم، اونم رفت سرکار منم خودمو بهت رسوندم.

به مهراز که داشت با نوشابش بازی می کرد خیره شدم:

-بخشید آقا!

سرمو با تعجب بالا اوردمو به خانم مسنی که بالا سرم ایستاده بود، چشم دوختم:

-بله؟

لبخندی زد:

-پسر شماست؟

سری به نشونه ی مثبت تگون دادم که از توی کیفش شکلاتی در آورد:

-بگیر پسرم.

و به مهراز داد که با گیجی نگاهش می کرد. بعد هم جلو اومد و دست یاسمین رو گرفت:

-خوشبخت بشید.

و با لبخند رفت. تک خنده ای کردم و به نفس که با چشمای گرد نگاهم می کرد، خیره شدم.

یاسمین هم خندید. نفس کم کم داشت عصبی می شد. از چشمای جمع شدش، پی بردم که خیلی کلافه شده.

از جاش بلند شد و دست یاسمینو گرفت:

-بیا این ور بشین!

یاسمین ابرویی بالا انداخت:

-پس کی به مهراز غذا بده؟!

به مهراز که نگران نگاهشون می کرد، زل زدم و از جام بلند شدم:

-نفس جاتو با من عوض کن. من پیش مهراز می شینم.

مهراز که خوشحال شده بود، استقبال کرد و کیف مامانشو داد دستش:

-برو اون ور مامان.

نفس نیم نگاهی بهش کرد:

-عجبا!

جا به جا که شدیم، شروع کردیم به خوردن که نفس گفت:

-رابطت با بنیامین چه طوره؟

همون لحظه صدای پیامک گوشی یاسمین بلند شد:

-حلال زاده!

خندیدیم که گفت:

-خوب! به نظرم باید جدی تر فکر کنیم.

ابرویی بالا انداختم:

-خواستگاری کرده؟

یاسمین سرخ شد و لبخندی زد. نفس نیم نگاهی بهم انداخت:

-به به! همتون رفتید پی زندگی خودتون.

یاسمین هل شده گفت:

-خب حرفش پیش اوامده. من نمی دونم چقدر جدیه!

قاشقمو کنار گذاشتم:

-بنیامین رو زیاد نمی شناسم اما توی برخوردام، پسر منطقی و خوبی بود. به نظرم رو

هوا حرفشو نزده.

یاسمین با هیجان نگاهم کرد:

-پس می گی جدی گفته؟

شونه ای بالا انداختم که نفس نگاهشو ازم گرفت:

-اگه فکر می کنی می تونید با هم زندگی کنید، به مامانت خبر بده.

یاسمین با ذوق نگاهش کرد:

-گفته به مامان می گه!

آروم خندیدم که نفس چشم غره ای بهش رفت:

-می داشتی سر سیسمونیت خبرم می کردی!

مهر از که نمی فهمید چی می گیم، بهم نگاه کرد:

-خسته شدم!

لبخندی زدمو با دستمال دور لبشو تمیز کردم:

-الان می ریم.

از جامون بلند شدیم. سویچ رو به نفس دادم تا برن سوار شن. خودمم رفتم تا حساب کنم.

کیف پولمو توی جیبم گذاشتم و به سمتی که ماشین رو پارک کرده بودم، رفتم. با دیدن زنی که نزدیک ماشین بود، تعجب کردم.

جلو رفتم و به حرفاشون گوش دادم:

-شما تو ماشین مهرداد چیکار می کنید؟!

صدای آروم نفس رو شنیدم:

-منظورتون؟

صدای زن برام آشنا بود که متوجه شدم نداس. پوفی کشیدمو رفتم جلو:

-مشکلی پیش اومده؟

ندا با لبخند سمتم برگشت:

-سلام مهرداد. بهتر شدی؟

ابرویی بالا انداختم:

-ممنون.

داشتم ماشین رو دور می زدم که با تعجب گفت:

-مهرداد! خانوما کین؟

پوزخندی زدمو نگاهی بهش انداختم. در چه حد بود که از زندگی من توضیح می خواست؟ برای چی باید در مورد خودم و نوع زندگیم بهش توضیح بدم؟

-متوجه نشدم!

فهمید که دوست ندارم جواب بدم. می دونست دارم احترامشو حفظ می کنم اما بازم پیله کرد:

-این خانوم شبیه همون خانوم دیشبی نیست!

نمی خواستم چهره ی دلخور نفسو ببینم. نمی خواستم گلشو ببینم. برای همین نفسمو فوت کردم:

-همسرم و پسر هستن! ایشون هم دوستشون!

نگاه همشون رو من بود! ندا با تعجب، نفس با حیرت. یاسمین جا خورده و از همه مهمتر مهراز!

قرار بود شب تولدش معرفی بشم!

برگشتمو به مهراز که مات نگاهم می کرد، خیره شدم.

لبمو گزیدمو سریع سوار ماشین شدم. سوالات مهراز از همون موقع شروع شد:

-تو بابای منی؟ آره مامان؟

نفس که هول شده بود. سری به نشونه ی مثبت تکون داد. بر خلاف تصورم که مهراز شاکی میشه که چرا نبودم و چرا زودتر نگفتم، خندید. شاد بود!

-قرار بود تولدم بیای!

سمت پارک پایین خیابون روندیم:

-قرار بود پیام! دعوت‌م کرده بودی.

جلوی پارک نگه داشتیم.

مهرآز و یاسمین سریع پیاده شدن. به نفس نگاه کردم:

-نباید...

پرید وسط حرفم:

-بالاخره می فهمید.

دستی توی موهام کشیدم:

-می دونم کارایی که انجام دادم خوب نبوده. می دونم ادم درستی نبودم! می دونم

بدی کردم ولی یه فرصت...

-مهرآز! اینکه الان کنار ما هستی یه فرصته! ولی تا بخوای ثابت بشی همه بر خلافت

می شن! من می دونم عوض شدی! می دونم دیگه مثل قبل نیستی. اینو از کاری که

برای غزال و علی انجام دادی می فهمم. اینکه مهرآز دوستت داره رو می فهمم. اما

برگشتن ما به هم فقط اوضاع رو خراب می کنه.

-چرا؟! چرا باید بد بشه؟ مگه من برای برگشتن نیومدم؟

کلافه نگاهم کرد:

-تو فقط برای بخشیدن اومدی!

و از ماشین پیاده شد. نفسمو فوت کردم و ماشینو قفل کردم.

مهرآز دستمو گرفت و مدام در مورد خودشو نفس می گفت.

اینکه چیکار می کردن، کجا بودن و...

من هر لحظه شرمنده تر می شدم. چه جوری بعد از پنج سال می خواستم برگردم؟
بیشتر باید بخشیده می شدم.

مهرازو بغل کردم. وقتی صدای خنده های پاکش توی گوشم می پیچید، روحم تازه
می شد اما نگاه مغموم و دلخور نفس عذاب وجدانمو زنده می کرد.

وقتی به زمین بازی رسیدیم، یاسمین دست مهرازو ازم گرفت:

-ما می ریم بازی کنیم. شماها بشینید روی نیمکت.

و بدون اجازه ی اینکه حرفی بزنیم، رد شد.

برگشتم و به نفس نگاهی انداختم.

-بیا اینجا بشینیم.

و به نیمکت چوبی اشاره کرد. نشستیم که شروع کرد به حرف زدن:

-من می خوام رو راست باشم.

سرمو به سمتش برگردونم که ادامه داد:

-تا الان هیچ وقت پشیمون نشدم که چرا باهات ازدواج کردم. درسته که بی عقلی
تمام بود. موندن پای تو و حفظ کردن زندگی ظاهری تنها کاری بود که می تونستم
انجام بدم. من کنارت به خیلی چیزا رسیدم. کامل شدم، آگاه شدم. با این تفاوت که
یه مهر جدایی تو زندگیم بود.

با انگشتاش بازی کرد. نمی خواستم حرفی بزنم. بیشتر می خواستم شنونده باشم:

-من دوست ندارم از دستت بدم اما باز می ترسم. می ترسم تا ازت بخوام بمونی و
بازم سرکله ی نسیم یا زن دیگه ای پیدا بشه.

می دونستم هنوزم دنبال هویت ندا بود.

-نفس!

لبشو گزید و خیره شد بهم:

-من فرصت می خوام. برای کنار اومدن. برای ساختن یه زندگی بهتر نیاز به فکر دارم.

توی چشمای سیاهش خیره شدم:

-اون خانومی که دیدی، دختر شریک شرکت بود. بهش گفته بودم که ازدواج کردم و
بچه دارم. فقط ندیدتون!

لبخند تلخی زد:

-من حتی این توضیحا رو دیگه نمی خوام.

کلافه نفسمو فوت کردم:

-کلا بگو هیچی نمی خوای!

صدای خنده ی ریزشو شنیدم که بازم انرژی گرفتم:

-کی تولد می گیرید؟

پایین مانتوشو صاف کرد:

-چهار روز دیگه.

لبخندی زدمو سرمو تکون دادم. با زنگ گوشیش، از جاش بلند شد و ازم فاصله
گرفت.

اخمی که روی پیشونیش نقش بسته بود رو می دیدم. حرکات دستش که هیستریکی
بودن و سعی در کنار زدن موهایش بود، می دیدم.

نگران شدم. خواستم برم سمتش که مهرآز صدام زد:

–بابا!

انگار که قند توی دلم آب کرده باشن. حس لذت و شیرینی که با گفتن همین کلمه
توی دلم پیچیده بود، منو تا فضا می برد.

برگشتم سمتش و از ته دلم گفتم:

–جانم؟

با خنده سمتم دوئید که نشستمو بغلش کردم.

یاسمین اروم جلو اومد:

–نفس کو؟

دوباره یاد اون تماسی افتادم که بهمش ریخته بود. تا خواستم جوابی بدم، صدای
خودش بلند شد:

–همینجا.

برگشتمو نگاهش کردم که لبخند اجباری ای زد و به سمت ماشین حرکت کرد.

–مامان کجا می ره؟

با دستم موهاشو از جلوی پیشونیش زدم کنار:

–خسته شده. برگردیم خونه.

سری به نشونه ی مثبت تکیه داد. سوار ماشین شدیم. انگار که انرژی مهرآز تموم
شده بود. بی سرو صدا کنار یاسمین نشسته بود و با دستاش بازی می کرد.

به نفس که ناخناشو می خورد، خیره شدم.

دستمو جلو بردمو روی دستش گذاشتم:

-چی کار می کنی؟

برگشت و نگاهم کرد:

-هیچی.

لبامو روی هم فشار دادم و جلوی خونه پیادشون کردم. مهر از اصرار می کرد که برم داخل اما می دونستم نفس ناراضیه. برای همین لبخندی بهش زدمو با گفتن اینکه بعدا میام، سوار ماشین شدمو رفتم به سمت خونه ی خودم.

ذهنم درگیر تماس نفس بود. یه چیزی شده بود که ازم دوری می کرد و حرفی نمی زد!

با اخمای در هم و ذهنی مشغول جلوی تلویزیون نشستم. باید باهاش درموردش حرف می زدم اگه جواب نداد، ردیابی می کردم.

حس بدی نسبت به این موضوع پیدا کرده بودم.

فردا ظهر به سمت شرکت آقای رفایی رفتم. می خواستن طرح ها رو نقشه کنن و بدن دست فرش بافا.

داشتم رنگ ریزی رو نگاه می کردم که با صدای کفش زنونه که توی سالن می پیچید، اخمامو توی هم کردم:

-آقای رحیمی!

برگشتم و نگاهی به کت و دامن طوسی رنگش انداختم.

-خانمو پسر تون خوبن؟

ابرویی بالا انداختم و به چشمای بدون حالتش که زیر خط چشم و سایه سنگینی می کرد، خیره شدم:

-خوبن!

تک سرفه ای کرد و به ناظری که کنارم ایستاده بود، اشاره کرد بره.

دستم داخل جیبم بردم و خواستم از کنارش رد شم که صدام زد:

-مهر داد!

نیم رخ شدم:

-بله؟!

کمی دست دست کرد:

-از زنت جدا شدی! درسته؟

اخم کمرنگی روی پیشونیم نقش بست. با نگرانی نگاهم می کرد:

-بله.

صدای نفشش که اروم بیرون می داد، پژواک بدی توی سرم انداخته بود.

می دونستم هدفش چیه اما شاید اگه یه بار برای همیشه این قضیه حل شه، نیازی

نیست که هر بار منو ببینه و بخواد این داستانو شروع کنه:

-گذشته ی تو برام مهم نیست. من فقط می خوام مطمئن شم...

جلوتر اومد و دستشو بالا گرفت:

-همون حسی که من دارم رو داری!

خواست دستشو روی قفسه ی سینم بذاره که عقب نشینی کردم.

اخمام توی هم گره خورد و با جدیت نگاهش کردم:

–نه!

وا رفته نگاهم کرد:

–اما تو از زنت جدا شدی! هیچ شانسی...

پریدم وسط حرفش:

–جدایی ما ربطی به کسی نداره. من دوستش دارم! اونم همینطور! خیلی زود هم زندگیمون سامون می گیره.

به چشماش نگاه کردم که اینبار حالتی از غم گرفته بودن. نمی خواستم دل بشکونم اما امیدواری و ... از عهده ی من خارج بود. فقط باید یه آگاهی نسبت به تصمیماش می دادم.

فرصت رو غنیمت شمردمو از کنارش داشتم رد می شدم که آقای رفایی رو گوشه ی سالن دیدم.

ایستادن توی اون لحظه و موندن توی شرکت، احمقانه ترین کاری بود که می تونستم انجام بدم. اما بدون اینکه فرصتمو از دست بدم، به سمت آسانسور شیشه ای رفتم. تنها کاری که می شد کرد، سوار ماشین شدن و رفتن پیش مهرآز بود. عقل و احساسم این رو دستور می داد.

منم قبل از اینکه پشیمونی جلومو بگیره حرکت کردم و وقتی به خودم اومدم، جلوی در خونه ی غزال ایستاده بودم و انتظار می کشیدم تا درو باز کنن.

با صدای تیکی که خورد، در فلزی سفید رو، هل دادمو وارد راه سنگی شدم.

با صدای مهراز که هورا می کشید و فریاد می زد، لحظه ای ایستادم. من از این همه نعمت و شادی خودمو دور کردم!

تا همین چند روز پیش هم متوجهش نبودم!

چه جوری تونستم از مهراز یه هفته ام و نفسی که حدود یکسال با من زندگی کرد، دل بکنم و جدا شم؟

واقعا عشق بچگونه ای که درگیرم کرده بودم، باعث شد از خونه و زندگی واقعی به مرحله ای از وهم برسم.

لبخندی زدمو به سمت مهراز قدم برداشتم. نزدیکش که شدم، بلندش کردم و روی کولم گذاشتم.

بلند خندید و دستامو سفت گرفت:

-مامان! مامان منو نگاه!

خندیدمو به سمت درب اصلی رفتیم که نفس هراسون دم در ایستاد:

-چی شده؟!

با دیدن مهراز که پشت گردنم نشسته بود و حسابی سواری می کرد، لبخندی زد:

-سلام!

با لبخندش جوابمو داد:

-مهراز بیا پایین. گردنش درد می گیره. خودتم میوفتی.

صدای خنده های ریز مهراز قطع شد:

-!! مامان حسودی نکن. به بابا می گم به تو هم سواری بده.

خندیدم که نفس اخمی کرد و جلو اومد:

-بیا پایین ببینم!

مهراز دستشو دور گردنم حلقه کرد که وارد بحث شدم:

-ولش کن!

و به سمت سالن رفتم. با دیدن غزال و یاسمین، سلامی کردم که خندیدن:

-بهت خوش می گذره؟

مهراز با خنده جواب یاسمین رو داد:

-خیلی!

نفس هم دست به سینه کنارم ایستاد و اخماش رو غلیظ کرد:

-بسه مهراز!

دیدم کم کم دلخوری پیش میاد. برای همین مهرازو بلند کردم و روی دستم گرفتمش:

-بقیش برای بعدا که مامانت نیست.

همه خندیدن جز نفس. پوست لبشو می خورد و با عصبانیت نگاهمون می کرد. خیلی

عجیب بود که بخواد سر این قضیه اینقدر واکنش نشون بده. دوباره فکرم درگیر

تماسی شد که بعد از اون، نفس نه خندید نه همراهی کرد.

روی مبل تکی نشستم که صدای غزال بلند شد:

-فاطمه زنگ زده!

مهراز طرفش دوئید:

-زنگ بزن زنگ بزن.

سرمو با گوشیم گرم کردم متوجه مکالمشون نشدم. با نشستن کسی کنارم، سرمو بلند کردم و با دیدن نفس، گوشیمو داخل جیبم بردم:

-گفتی همکارته؟

ابرویی بالا انداختم:

-کی؟

نگاهشو ازم گرفت و به زیر انداخت:

-همون دیروزیه.

اسم ندا توی سرم نقش بست:

-آره.

-نسیم رو قبول ندارم اما چشمام هم دروغ نمی گن.

و گوشیشو به سمتم گرفتم. با دیدن اون عکس، تپش قلبمو حس کردم.

من کاری نکرده بودم اما توی عکس، ندا جلوی در خونه ی من بود. من گناهکار نبودم اما توی عکس، ندا کاملاً به من چسبیده بود.

نفسام ریتم تندی گرفتن. من کاره ای نبودم اما سرم خم بود! این عکس چرا اینقدر زاویه ی دروغین داشت؟

می ترسیدم که سرمو بلند کنم و به نفسی که ناامیدانه نگاهم می کرد، خیره شم.

اما جرات به خرج دادم تا نگاهم دوباره توی چشمای سیاهش بیوفته و از توی انعکاسش، خودمو ببینم. چهره ی شرمگینم رو ببینم تا بفهمم به این راحتیا همه چیز درست نمی شه:

-من...

با صدای گرفته ای گفت:

-گفته بودم که دیگه توضیحی نمی خوام.

و از کنارم بلند شد و رفت. لعنت به نسیم! پوزخند اون روزش جلوی چشمم بود.
راست می گفت که نمی داشت زندگی آرومی داشته باشم.

موندن توی خونه ای که رنگ اعتمادش پریده بود، عذابم می داد. بلند شدمو از
حواس پرتی مهراز استفاده کردم و بایرون.

با صدای زنگ گوشیم، کنار ماشینم ایستادم:

-می بینم که از خونه رفتی بیرون!

-نسیم!

خنده ای کرد:

-من فقط عکسی رو دادم که می دونستم واکنش نشون میده!

-تو فقط خراب کردی.

با صدای جدی و سردی که دیگه نمی شناختم گفت:

-آره! هرچیزی که مال من بود و با ورودش خراب کرد، نابود می کنم! این تازه اولش
نیست. اگه بازم نزدیک بشید، بدتر از این سرتون میارم.

عصبی پوزخندی زدم:

-در حدی نیستی.

-می بینی که! برنده منم. تا وجهتو خراب نکردی، من هستم! می تونی برگردی و شروع کنیم. من عین نفس لوس نیستم که ناز کنم!

-تو جای اونم نیستی! هیچکاری هم ...

پرید وسط حرفم:

-یه کاری نکن که جرات نداشته باشی تو روی بابات نگاه کنی!

و قطع کرد. من دست کی آتو داده بودم؟

توی این چند روز دیگه مهرازو ندیدم اما به خاطر اصراری که می کرد، با کمک غزال و یاسمین بهم زنگ می زد و حرف می زدیم.

یه چیزایی فهمیده بود و می دونست که بین منو نفس چیزی به وجود اومده.

به وسایل به هم ریخته چشم دوختم. روی میز شیشه ای خاک نشسته بود و لیوان و کاغذ غذا، کنار هم ولو بود.

دستی پشت گردنم کشیدم.

کوسن رو از روی خودم برداشتمو مشغول جمع کردن آشغال شدم.

داشتم توی سطل زباله می ریختم که تلفن خونه زنگ خورد. به ساعت طلایی ای که به دیوار آشپزخونه کوبیده شده بود، نگاه کردم. متوجه شدم که مهراز زنگ زده. عادت کرده بود ساعت سه زنگ بزنه.

وسایلی که توی دستم بود رو کنار گذاشتمو تلفن بی سیم رو، از روی مبل برداشتم:

-الو؟

-سلام بابایی!

لبخندی از این حس شیرین روی لبم نشست:

-سلام قهرمان! خوبی؟

با صدای شادش گفت:

-خوبم. بابا کی میای؟

وسایل اضافی رو از روی میز و بلا برداشتم:

-فعلا سرم شلوغه.

با انرژی تحلیل رفته ای گفت:

-ولی تولدمه! قول دادی بیای.

صاف ایستادم و به سمت تقویم کنار این رفتم:

-تولدته؟!

-یعنی یادت رفت؟

تک خنده ای کردم:

-کی پیام؟

-الان!

-مهراز! باید برم جایی. اما عصری میام.

تند تند باشه ای گفت و تلفن رو قطع کرد. لبخندی روی لبم نشسته بود و من توی اون لحظه حس می کردم خوشبخت ترین مرد روی زمینم که همچین پسری رو خدا بهم داده.

کمی وسایل خونه رو مرتب کردم. لباسامو عوض کردم و رفتم که کادویی بخرم.

از جلوی مغازه ها رد می شدم اما چیزی چشمم رو نمی گرفت. می دونستم که ماشین دوست داره. مثل همه ی پسرا!

با دیدن ماشین کنترلی بزرگی که بالای ویتترین بود، مکثی کردم تا بهتر ببینمش. رفتم داخل و تا خواستم به فروشنده بگم بیارتش، پسر بچه ای همراه مادرش وارد شد.

سکوت کردم تا اول کار اونا رو راه بندازه.

-اون ماشینه!

آهی توی دلم کشیدم. ماشینی که مورد نظرم بود، تا چند لحظه ی بعدش جلوی پسر بچه قرار گرفت و مادرش با لبخند اونو براش خرید.

نگاهمو گردوندم تا چیز بهتری ببینم که با دیدن آدم آهنی، لبخندی زدمو نشون فروشنده دادم:

-میشه کادوش کنید؟

مرد فروشنده سر تاسشو خاروند و از میز کنارش، کاغذ کادویی بیرون کشید و مشغول پیچیدنش شد.

با شماره ای که روی گوشی افتاد، اخمم جمع شد:

-الو؟

-سلام.

پوفی کشیدم:

-مگه تو با فاطمه نرفتی ایران؟

صدای شاد و بشاشش توی گوشم پیچید:

-چرا اما خانم اصرار داشتن برای تولد برگردیم.

از فروشنده تشکر کردم و باکس کادو رو گرفتم توی دستم:

-حسام! من نمی تونم هنوز باور کنم که تو با خواهرت نیستی!

تک خنده ای کرد و با صدای کلفتی گفت:

-معلومه که باهاشم! تو بهش ضربه زدی!

با صدای گرفته ای گفتم:

-اونم جبران کرد!

صداش جدی شد:

-ببین! می دونم اشتباه کردی. سه تاتون اشتباه کردید ولی نسیم دیگه داره بچگانه

بازی می کنه. من نمی گم کارش درسته اما باز خورد رفتار توئه.

سوار ماشین شدم:

-من سعی داشتم جبران کنم.

-با ول کردن خواهر من!

دستی روی سرم کشیدم:

-بهترین کار ممکن بود. نمی تونستم کنارش باشم.

نفس عمیقی کشید:

-من هوای خواهرمو دارم. اما توی کارای غلطش شریک نیستم! نسیم بد نبود تا

اینکه تو برگشتی! تا اینکه ولش کردی! نسیم بیمار. بیمار. بیمار. بیمار.

-می دونم حسام. همه ی اینا رو می دونم ولی چاره ای نیست.

-می فهمم.

و با صدایی که هیجان داشت، گفت:

-شب می بینمت.

تک خنده ای کردم و با گفتن خدا حافظ، تماسو قطع کردم.

توی خیابون غزال اینا قرار گرفتم که با دیدن دختری که وسط خیابون ایستاده بود،
ترمز کردم.

ندا نگاهم می کرد و با چهره ای که از خشم قرمز شده بود، جلو اومد.

کمر بندمو باز کردم و از ماشین خارج شدم:

-اینجا چیکار می کنی؟!

با قدمای تند و جلوی اومد و با کف دستش کوبید به قفسه ی سینم:

-چرا اینکارو کردی؟! من فقط خواستم بهت سر بزنم چرا اینکارو کردی؟

و زد زیر گریه. داشت میوفتاد که دستشو گرفتم و نگهش داشتم:

-چی می گی؟! چیکار کردم مگه؟

بلند بلند گریه می کرد و چیزی رو آروم زیر لب می گفت. داشتم کلافه می شدم که با

دیدن ماشین نقره ایش، درو قفل کردم و کشوندمش اون سمت خیابون:

-چرا گریه می کنی؟ چی شده؟

و سوار ماشینش کردم:

-چرا اون عکسو به بابام دادی؟

کلافه گفتم:

-کدوم عکس اخه؟

-چیزی شده؟!؟

برگشتمو به نفس که خیره ی چهره ی ندا بود، نگاه کردم.

نفس:

به چهره ی نگران مهرداد نگاهی انداختم. نمی خواستم زیاد چشم تو چشم شم اما نیروی کششی که توی چشمش بود؛ منو مسخ کرده بود و نمی داشت چشم بگیرم:

-نمی بخشمت مهرداد!

سرم سمت دختری برگشت که پا جای نسیم گذاشته بود. کسی که مهرداد جلوی
خونش...

ذهنمو قفل کردم و جلو تر رفتم:

-چی شده؟

سر دختر با سرعت بالا اومد و تا منو دید، عین کلاغی که صدای تیر شنیده باشه، رم
کرد و نیم خیز شد سمتم:

-همش تقصیر این مرتیکس!

اخمی کردم و عقب رفتم. اون قدری که حرکاتش مصنوعی بود، نمی تونست با حرفاش
تحت تاثیرم قرار بده:

-چی شده مهرداد؟

تمام مدت سنگینی نگاهش رو حس می کردم. می دونستم به خاطر بحثی که داشتیم حریمشو حفظ می کرد و سعی در صحبت نداشت. اما داشتم اونجا کلافه می شدم:
- نمی دونم. وقتی اومدم وسط خیابون ایستاده بود.

همسایه ها سرشونو بیرون آورده بودن و نگاه می کردن اما تا دیدن صحنه آروم شده، برگشتن سر کار و زندگیشون.

روی دو زانو نشستم:

-چی شده خانوم؟ این آقا چیکار کرده؟

با این حرفم، اشکاشو با آستینش زد کنار و دست برد توی کیفش:

-این عکسا! اینا رو به پدرم داده!

با دیدن دوباره ی اون عکس، چشمامو روی هم فشار دادم. مهرداد عکسو ازش گرفتو با دیدنش روی زمین نشست:

-کی اینو داده به بابات؟

دختر گیج نگاهش کرد:

-یه زن...

و فوری جلوی دهنشو گرفت:

-کار نسیمه!

مهرداد به سمتم برگشت و دستمو گرفت:

-نفس! من یه اشتباهو دوبار تکرار نمی کنم! تو که ...

سری به نشونه ی منفی تکون دادم:

-نمی خوام بشنوم مهرداد!

از جام بلند شدم:

-خانم شماهم راه بیوفت برو تا شر نشده!

انگار که رسالتش فقط همین بود. این آشوبو به راه بندازه و بره. فوری قبول کرد و قبل از اینکه به خودمون بیایم، رفت.

به مهرداد که روی جدول نشسته بود، نیم نگاهی انداختم:

-من کاری نکردم!

نیشخندی روی لبام نشست. ذات مهرداد همین بود! تقصیر من بود که می گفتم عوض شده.

بدون حرف سمت خونه قدم برداشتمو رفتم داخل. به احتمال زیاد اول ماشینشو پارک می کرد و بعد میومد.

-مامان! پس بابا کو؟

به مهرآز که پیراهن آستین کوتاه سفید پوشیده بود و پاپیون قرمزشو می کشید، نگاه کردم:

-الان میاد.

رو زانو نشستم و کمکش کردم و شلوارشو روی پیرهنش کشیدم.

با صدای زنگ آیفون، خوشحال از بغلم پرید و رفت سمت درب خروجی.

از جام بلند شدم:

-مهرآز نرو!

-ولش کن نفس! باباشه دیگه.

برگشتمو به غزال خیره شدم:

-بابای خطرناکی داره.

ابرویی بالا انداخت و پایین بلوز قرمزشو صاف کرد:

-طعنه بود یا هشدار؟

شونه ای بالا انداختم:

-من که خسته شدم.

دستشو روی شونم گذاشت:

-اینقدر شکاک نباش. شاید اشتباه قضاوت می کنی.

ابروهامو توی هم کشیدم:

-می بینی که! اگه از اول این اتفاقا نمیوفتاد، من با هر اتفاقی شک نمی کردم.

-سلام!

با دیدن مهرداد، از جمع خارج شدم. دوست نداشتم ببینمش. البته تا وقتی که سر از

ماجرا در نمیوردم. هر چقدر می خواستم باورش کنم، انگار یکی سد راه می شد و

حقیقت جدیدی ازش نشونم می داد.

من دیگه در اون شرایطی نبودم که با هر بدی و اشکالش پاش بمونم! باید عاقلانه

تصمیم می گرفتم. کاری که توش همیشه مشکل داشتم!

شال سفیدمو مرتب کردم. داشتم روی مبل نرمی توی سالن می شستم که صدای

زنگ بلند شد.

با فکر اینکه بنیامین و یاسمین هستن، با خیال راحت نشستیم.

با ورود مهرداد و مهرآز که می خندیدن، کمی توی مبل جمع شدمو توی فکر رفتم. نگاه های نامحسوس و نگران مهرداد رو حس می کردم. دنبال فرصت برای توضیح بود! توضیحی که من دیگه نمی خواستم.

گوشیمو از جیبم در اوردم. با دیدن پیامی از طرف نسیم، آه از نهادم بلند شد. هر وقت پیامی می داد، یه خبر بد می شنیدم. انگار دوستی پاکمون تبدیل شده بود به پیامای شوم. هر چقدر جلوتر می رفتیم، نحسی رو به دنبال هم می کشیدیم.

من با ورود بی خبرم و اون با آگاهی کاملی که نسبت به وضعیت من داشت.

کسی که نتونست بگذره! حالا هر چقدر هم بی تقصیر باشه اما منم بی گناه بودم! مهرآز منم بی گناه بود!

با دیدن متنش، روح از تنم رفت:

-هر چقدرم مهرداد بگه با من باش؛ باور نکن. الان هم برگشته تا مهرآزو ازت بگیره و بیاد پیش من! دیده نتونسته کاری از پیش ببره، دست به گریبان همکارش شده!

ادامه ی متنش برام نفس گیر بود. می دونستم چرت ترین کلمات رو کنار هم چیده بود تا باور کنم مهرداد از این کثیف تر هم می تونه بازی کنه. اما ذهن من دنبال پیامدی برای تایید می گشت!

پیامدی برای باور نکردن. باور مهرداد سخت بود! حتی از همون اول.

-سلام!

با حواس پرتی سرمو بلند کردم و با دیدن فاطمه و حسام، تعجب کردم:

-شماها اینجا چیکار می کنید؟

فاطمه جلو اومد و منو توی بغلش گرفت:

-عوض خوش آمد گوییته؟

دستمو بالا اوردمو پشت کمرش گذاشتم:

-قرار بود شب بیاید. نه الان!

از هم جدا شدیم. فاطمه با خوش رویی مهرازو بغل کرد و لپشو کشید:

-همچینم زود نیومدیم!

به حسام نیم نگاهی انداختم که با مهرداد دست می داد. با صدای آرومی گفتم:

-این دو تا کی صمیمی شدن؟

فاطمه کنارم نشست و مهرازو روی پاش نشوند:

-از وقتی که تو با دیدنش اخم نمی کنی!

جدی نگاهش کردم:

-دلیل نمی شه که از حضورش خوشحال باشم!

ابرویی بالا انداخت و لیوان شربت رو از غزال گرفت:

-چی شده؟ چرا اینقد عصا قورت دادی؟ اتفاقی افتاده؟

شونه ای بالا انداختم و دستی روی موهای مهراز کشیدم:

-مهراز! چرا نمی ری پیش بابات؟!

مهراز با لبخند سری تکون داد و عین جت پرید روی پای مهرداد. مهرداد هم که

حواسش پرت بود، عین جن زده ها برگشت و فوری مهرازو گرفت که نیوفته.

جلوی خندمو گرفتم و به فاطمه که راحت می خندید، قبطه خوردم.

جرعه ای از شربتشو خورد:

-خب. چی شده؟

نیم نگاهی بهش انداختمو با انگشتام بازی کردم:

-می خوام برگردم.

با خوشحالی نگاهم کرد:

-جدی؟ پس چرا اینقدر گرفته ای؟

چشمامو با انگشتای دستم فشردم:

-نه. برمی گردم ایران!

کمی ازم فاصله گرفت و با صدای آرومی گفت:

-با مهرداد دیگه؟

سری به نشونه ی منفی تکون دادم:

-نه.

با چشمای گرد و صدای بلندی گفت:

-نه!

همه نگاهمون کردن. چشم غره ای به فاطمه رفتمو از جام بلند شدم:

-وایسا نفس.

گوشه ی چشمم به مهرداد که خیره خیره نگاهمون می کرد، افتاد.

دست فاطمه رو گرفتمو به سمت آشپزخونه رفتیم. تا خواستیم چیزی بگیریم، مهرآز وارد شد.

سرمو کج کردم:

-کارم داری؟

سری به نشونه ی منفی تکون داد. خم شدمو پیشونیشو ب*و*سیدم:

-پس چی شده؟

با صداقت کودکانه ای که داشت، شروع کرد به بلبل زبونی:

-بابا گفت پیام ببینم چی می گید!

فاطمه خندید و من حرص خوردم.

شالمو مرتب کردم:

-برو مهرآز. ما هم الان میایم.

سری تکون داد و رفت. دوباره به چهره ی خندون فاطمه چشم دوختم:

-چرا می خندی؟

تکیشو به کابینتا داد:

-چقد هواتو داره!

اخمی کردم و دستمو توی جیب شلوارلیم بردم. داشتم حرفایی که بینمون رد و بدل

شده بود رو، هجی می کردم که صدام زد:

-منظورت چی بود می خوای برگردی؟

نگاهمو که به خودش دید، ادامه داد:

-بدون مهرداد!

بی حس، نگاهمو به درام دی اف کابینتا دوختم:

-یعنی داریم می ریم.

-مهرآز تازه باباشو پیدا کرده!

با بیخیالی شونه ای بالا انداختم:

-منم نگفتم پیشش زندگی می کنیم. به هر حال جدا می شد.

-نفس!

دستمو توی هوا تگون دادم:

-می دونم لطمه می ببینه. اما بمونه هم بدتره. می دونی نسیم چقدر توی این یه هفته

منو تهدید کرده؟

با تعجب نگاهم کرد:

-تهدیدت می کرد؟ توهم گفتمی باشه و ترسیدی؟

لبامو روی هم فشردم:

-آره اسمشو بذار ترس. من یه بار مهردادو از دست دادم. نمی خوام بچمو هم از دست

بدم! نسیم دیوونس!

جلو اومد و دستمو گرفت:

-مملکت قانون داره. الکی که نمی شه!

جوری نگاهش کردم که جوابشو فهمید و کمی ازم فاصله گرفت:

-خب حالا. تولد مهرآزه، اینقد تو هم نباش!

کلافه رومو ازش گرفتم:

-راستی! مامانت اینا چطور بودن؟

لبخندی زد:

-خوب! اینقدر خوشحال بودن که نمی دونی!

لبخند زدم:

-نازنین چی؟

چشمکی زد:

-اون که خوش به حالشه. اما خب پشیمونیشو حس می کردی!

-بازم خدا رو شکر که همه چیز به خیر شد.

-آره.

با ورود مهرداد یهویی ساکت شدیم و حرف نزدیم. مهرداد جلو اومد و با لبخندی که اجبارا زده بود، لیوانی برداشت و از یخچال آب کرد.

تمام مدت نگاهش می کردیم و اونم معذب شده بود. می دونستم اومده تا ببینه در مورد چی صحبت می کنیم اما فکر کنم پشیمون شد.

به کابینت تکیه داد و جرعه ای از آبشو خورد. چشم ازش گرفتم. نمی رفت! برای همین تک سرفه ای کردم و رفتم بیرون.

رفتم پیش بقیه و به تزیین سالن چشم دوختم. مهراز اصرار کرده بود همه نقاشی بکشن و روی طنابی که از دو طرف سالن آویزون بود، با گیره وصل کنن.

علی با گیتارش کنار حسام نشست و باهاش هم کلام شد. غزال هم کنارم نشست:

-چیه تو همی!

دستی رو صورتتم کشیدم:

-وای تو شروع نکن!

به علی نیم نگاهی انداخت:

-پس قیافه نگیر.

تک خنده ای کردم:

-چشم.

از کنارم بلند شد:

-برم گیتارمو بیارم بشینم کنار علی. توهم حواست به آیفون باشه. یاسمین اینا الان

می رسن!

سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و از کنارم رد شد.

بعد از چند لحظه، فاطمه و مهرداد اومدن تو سالن. مهرآز هم یه بادکنک سفید

دستش گرفت و اومد پیشم:

-مامان!

-جانم؟

بادکنکشو نشونم داد:

-بیا بازی.

لبخندی زدم:

-باشه.

و شروع کرد به انداختنش سمت من. با ضربه های دستمون، به هم پاس می دادیم.

اینقدر خندیدیم و غرق بازی شدیم که متوجه اطرافیانمون نشدیم.

با ضربه ی دستی که به کمرم خورد، به غزال که کفری نگاهم می کرد، خیره شدم:

-چی شده؟

دستشو به کمرش زد:

-مگه نگفتم حواست به آیفون باشه؟

ابرویی بالا انداختم و گیج نگاهش کردم که با دیدن یاسمین و بنیامین، خندم گرفت:

-این دوتا چرا قرمز شدن؟

غزال چشم غره ای بهم رفت و از کنارم رد شد. با یاسمین و بنیامین سلام و علیک

کردم. بنیامین کنار مهرداد نشست و یاسمین هم پیش منو مهراز:

-خوبی آقا پسر؟

مهراز خندید و سری به نشونه ی مثبت تکون داد. منم دیگه حرفی نزدمو سرمو

انداختم پایین:

-می گم نفس...

برگشتمو به چهره ی غرق در فکرش، زل زدم:

-چیه؟

-نسیم...

نگران شدم. باز قرار بود اتفاقی بیوفته؟ دستمو روی دستای یاسمین گذاشتم:

-چی شده؟

-دم در دیدمش.

اخمی کردم:

-دم در اینجا؟!

-آره.

باز رفتم تو فکر. بعد از دیدن خانمی که همکار مهرداد بود، اون هم اینجا، کنار مهرداد؛ خیلی به هم ریخته بودم و حالا هم حضور نسیم!

نگاهم ناخودآگاه به سمت حسام کشیده شد. اینکه شاید از حضور خواهرش خبر داشته باشه، نگران کننده بود. با اینکه این اتفاقا ربطی به فاطمه نداره اما بازم دوستم بود و نسیم اینقدر بی عقلی می کرد که احتمال لطمه زدن، وجود داشت.

وقتی میاد جلو و به مهرآز می گه من زن باباتم، همه چیز برام در موردش بی منطق می شد.

حس می کردم اونقدری به اخرش رسیده که بخواد عین دیوونه ها هر کاری بکنه تا اروم بشه.

نفس عمیقی کشیدم و با دیدن کیک و دست زدن، حواسم جلب مهرآز شد. از کنارم بلند شد و پشت میز ایستاد.

غزال و علی با لبخند گیتار و توی دستشون گرفته بودن و می زدن و بقیه تولدت مبارک می خوندن.

شروع کردم به دست زدن و با لبخند نگاهش کردم. کیک ماشین همراه با فشفسه های رنگی!

وقتی تموم شد، برشون داشتمو شمع شماره ی پنج رو، روی کیک گذاشتم.

خواستم با کبریت روشنش کنم که مهرداد اومد کنارم ایستاد. کمی تعلل کردم ولی شمعا رو، روشن کردم و به مهرآز نزدیک شدم:

–مهرآز! یه آرزو بکن!

به یاسمین که با لبخند اینو گفت، چشم دوختم. کنار بنیامین ایستاده بود و با لبخند نگاهمون می کرد. چقدر حالش خوب شده بود!

–آرزو کردم!

لبخندی زدم و گفتم:

–خب! حالا فوت کن!

با یک دو سه ی جمع، مهرآز خم شد و شمعا رو فوت کرد.

–بیاین عکس!

و فاطمه با گوشیش جلو اومد و همه رو کنار هم نشوند. کم کم حواسم داشت پرت می شد و به نسیم و خانمی که بیرون خونه بودن، فکر نکردم.

کم کم وقت کادوها رسید. از قبل دستبند چرم کوچیکی مهرداد از سفر ترکیش آورده بود، رو می خواستم بهش بدم. حالا با وجود مهرداد کمی دوبه شک شدم اما بازم جعبه ی آبی رنگی که با ربان نقره ای تزیین کرده بودم رو، از کنار مبل برداشتمو به دست مهرآز دادم.

با لبخند نگاهش کردم. وقتی بازش کرد با هیجان دادش دستم:

–برام می بندی مامان؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم و به نگاه خیره ی مهرداد که روی دستبند بود، توجهی نشون ندادم.

غزال بلند گفت:

-نوبت باباشه!

مهرداد اومد اون طرف مهراز و ب*و*سه ای روی پیشونیش نشوند:

-اینم از طرف من.

جعبه ای که با زرق ورق آبی بسته شده بود، جلوی مهراز قرار گرفت.

با هیجان کاغذو پاره کرد :

-مرسی!

مهرداد نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد:

-قابلی نداشت.

با جیغ مهراز، ترسیده نگاهش کردم. خودشم دست کمی نداشت. با دیدن آدم آهنی

تا ته ماجرا رو رفتم.

مهراز جدیداً یه فیلم در مورد رباتا دیده بود و به شدت می ترسید ازشون.

حالا هم ترسیده، جعبه رو رها کرده بود و به لباس من چسبیده بود.

خم شدمو بغلش کردم:

-مامان ترس نداره که! اسباب بازی.

مهرداد که بی خبر از ماجرا بود، نگاهی به من انداخت:

-چی شد؟

یاسمین در حالی که سعی می کرد خندشو کنترل کنه، گفت:

-از ربات می ترسه.

چهره ی مهرداد دیدنی بود. اونقدر گرفته شد که انگار پنچرش کردن.

جلوی خندمو گرفتم:

-خب بریم سراغ بقیه ی کادو ها.

و کادوی مهردادو از مهراز دور نگه داشتم که نترسه. حتی وقتی می بردمش، جوری نگاهم می کرد که مطمئن بشه سمتش نمی برم.

دوباره جمع گرم شد و کادو های غزال و علی رو باز کردیم. یه گیتار اسباب بازی بود. مهراز تا دیدش گرفتش دستشو شروع کرد به زدن دکمه هایی که آهنگ آماده پخش می کرد.

کم کم داشتم سرسام می گرفتم که رو کردم به یاسمین:

-بیا کادوتو بده اینو بیخیال شه. سرم رفت!

تک خنده ای کرد و کادویی که با بنیامین خریده بود رو، به مهراز داد.

بازم تشکر کردم ازشون و به مهراز که با احتیاط باز می کرد، خندیدم:

-باز کن دیگه مهی!

مهراز دوباره مشغول شد:

-می ترسم .

لبخندی زدم و بلندش کردم روی پام نشوندمش:

-بیا باهم بازش کنیم.

مهراز با خوشحالی سری تکون داد.

با دیدن ست بلوز و شلوارک نارنجی، لبخندی زدم و مهرآز با خوشحالی تشکر کرد.

فاطمه و حسام هم از طرف خودشون بندینک و شلوار لی هدیه دادن.

کیک رو برداشتمو بردم اشپزخونه. داشتم با چاقو قسمت می کردم که با دیدن مهرآز، دست از کار برداشتم.

جوری نگاهم می کرد که انگار می خواست به حرفاش گوش بدم:

-چیزی شده؟

جلوتر اومد و چاقو رو ازم گرفت:

-همینو باید ببرسم.

متعجب نگاهش کردم که سرشو بالا گرفت:

-چیزی شده؟

سرمو کج کردم. ازش توضیح بیشتری می خواستم تا بفهمم مقصدش چیه. اما اون بی توجه به من، کیکا رو توی ظرفای یکبار مصرف پلاستیکی می داشت:

-منظورت چیه؟

عصبی نگاهم کرد اما سعی داشت لحنش آروم باشه:

-منظورم چیه؟ تو بگو منظورت از این رفتارت چیه!

اخمی کردم:

-نمی فهمم چی می گی! جرمه؟

نفس عمیقی کشید و توی صورتم فوت کرد:

-چرا ازم دوری می کنی؟

- فکر می کنی چرا؟

اخمی کرد:

- به خاطر ندا؟!؟

گرفته نگاهش کردم. به اسم کوچیک صداش می زد؟ خواستم از کنارش رد بشم که
مچمو گرفت:

- به کی قسم بخورم که چیزی بینمون نیست و همش کار نسیمه؟

آروم اسمشو صدا زدم تا دستمو ول کنه اما بازم ادامه داد:

- جون پسر مون بشین حرفامو گوش کن!

فشاری که به میچ دستم داد، باعث شد سری به نشونه ی مثبت تکون بدم تا دست از
این همه اصرار برداره:

- اون روز من تب کرده بودم و ندا اومده بود دم در. منم نمی دونستم چرا اونجاست
که گفت می خواسته حالمو بپرسه. نفس باور کن تا نسیم ما رو دید پوزخند زد. انگار
که نقشه داره اما من نمی دونستم چیه!

مکت کرد و به سر پایین افتادش خیره شدم:

- نفس باور می کنی؟

- توقع داری باور کنم؟

خنده ی مسخره ای کردم و سری تکون دادم و ادامه دادم:

- باشه قبول. اما اون عکس چی؟ انکارش می کنی؟ مثل همیشه؟

- نفس من کی دروغ گفتم؟

خندم جمع شد:

-کل زندگیت با من دروغ بود!

-اما قبول کن که بهت گفتم. همون اول گفتم.

-من فکر می کردم شوخیه!

دستی به موهاش کشید:

-اشتباه کردیم! اما به خاطر مهر از کوتاه بیا.

کیکا رو توی ظرف چیدم:

-که ازم بگیریش و ولم کنی؟

-چی؟!

با عصبانیت نگام کرد:

-کی این چرندیات رو توی مغزت ردیف کرده؟

قلبم از دادی که زده بود، تند تند به قفسه ی سینم می کوبید. هل کرده بودم. چون

صدای جمع و اهنگ بالا بود کسی دادش رو نشنید. انگار که کلافه شد:

-بخشید داد زدم! از دستم در رفت.

سینی رو توی دستام گرفتمو رفتم پیش بقیه. فاطمه با دیدنم، اومد سمتمو کمکم

کرد.

مهرداد هم رفت پیش مهر از تا یه کاری کنه و مهر از از ربات نترسه.

-نفس مطمئنی؟

نگاه از رو به روم گرفتم:

-اره. اون روز با همین لباس اومده بود.

غزال دوباره به در شرکت کرد:

-چه بزرگه! گفتی دختره چیکارس؟

در حالی که از ماشین پیاده می شدم، جواب دادم:

-نمی دونم. مهرداد می گفت همکارشه.

دنبالم راه افتاد و به سمت درب اتماتیک قدم برداشتیم.

-مال مهرداد اینجاست؟

کلافه اخی کردم و عینک افتابیمو توی دستم گرفتم:

-چه بدونم غزال؟! سوالایی می پرسی.

خندید و گوشه ی چشمش چین افتاد:

-پس وقتایی که مهرداد گیرت می ندازه، در مورد چی حرف می زنی؟

به سمت منشی رفتیم. با کت و شلوار سرمه ای، پشت میز نشسته بود و در حالی که

موهای طلایشو پشت گوشش می زد، با اخم نگاهمون کرد.

منم از رو نرفتمو جدی نگاهش کردم. حتما می خواست سر از هویتمون در بیاره.

دستمو به میزش تکیه زدم:

-روز خوش!

وقتی دید انگلیسی حرف می زدم، فهمید که مال دبی نیستم.

-روز به خیر. چه کمکی ازم بر میاد؟

به غزال خیره شدم:

-با خانم ندا...

ابرویی بالا انداخت:

-خانم رفایی؟!

سری تگون دادم. فامیلیشو نمی دونستم.

-وقت دارید؟

شونه ای بالا انداختم:

-خودشون دعوتم کردن!

با تعجب نگاهم کرد.

-باید بهشون اطلاع بدم. خانم؟

نیشخندی زدم:

-رحیمی! نفس رحیمی.

بازم متعجب شد:

-شما با آقای رحیمی نسبتی دارید؟

غزال خودی نشون داد و جلوتر اومد:

-عجله داریم. میشه اطلاع بدید؟

جلوی خندمو گرفتم و به چهره ی در هم رفته ی منشی، چشم دوختم.

دست به گوشی برد و حضورمون رو اطلاع داد.

-می دونی کدوم اتاقه؟

به غزال نگاه کردم:

-نه ولی وقتی فامیلی مهرداد رو میگم، با کله میاد اینجا.

باهم خندیدیم.

-خانم رفایی گفتن که صبر کنید تا بیان.

ابرویی بالا انداختمو به چهره ی خندون غزال خیره شدم:

-دید ی گفتم.

کمی سر و پا ایستادیم که آسانسور اومد پایین و خانوم زحمت کشیدن و جلو اومدن.

تک سرفه ای کردم که غزال حواسش جمع شد و کنارم ایستاد.

دقیق به چهره ی ندا نگاه می کردم. چشماش رنگی از حیرت و ترس داشتن. ولی چرا

ترس؟

-سلام. شما هستید!

اخمام توی هم کردم و سعی کردم جدی به نظر بیام:

-بله خودم هستم.

به منشی نگاه کرد:

-پس چرا فامیلی آقای...

پوزخندی زدم:

-همسرم هستن!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

و توی دلم اضافه کردم در گذشته البته! چهره ی ندا باز جا خورد. چرا اینقدر دستپاچه بود؟ نمی دونست یه روز میرم سراغش تا حقیقت رو بفهمم؟

با کمی پته پته جوابمو داد:

-ولی آقای رحیمی گفتن طلاق گرفتید!

سرمو کج کردم:

-چرا باید اینو به شما بگه؟

کمی دست دست کرد. مشخص بود انتظار منو نداشته. رنگ پریده به مبل سرمه ای کنار سالن اشاره کرد:

-میشه بریم اونجا بشینیم؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم. اینجوری که رفتار می کرد، احتمال غش و افتادن فشار خونس رو هم می دادم.

غزال جلو تر رفت و روی مبل تک نفره نشست. منم نشستم و به ندا نگاه کردم که با اضطراب پایین دامن قهوه ایشو مرتب می کرد:

-خب. جواب سوالمو بدید.

سرشو بلند کرد:

-راستش پدرم ازشون پرسید مجرد هستن یا نه.

ابرویی بالا انداختم:

-نسیم رو از کجا می شناسید؟

از تغییر فضا و سوالم کمی سر جاش سیخ شد و صاف نشست. غزال نزدیکم شد:

-داره سخته می کنه!

جلوی خندمو گرفتم که ندا شروع کرد به حرف زدن:

-من تقصیری ندارم.

به نظر دختر ساده ای میومد. کمی دقیق نگاهش کردم. پلک چشم چپش می پرید.

هنوزم دلیل این همه تنش رو حس نمی کردم!

-تا جایی که من خبر دارم، شما توی داستان هستید. پس بهتره جواب سوالای منو

درست بدید!

لباشو روی هم فشار داد و نگاهشو ازم گرفت. موهای فر خورده و قهوه ایش، جلوی

چشماشو می گرفت و مظلوم نشونش می داد.

-راستش من زیاد نمی شناسم. فقط اومده بود که بهم پیشنهادی بده. باور نکنید نمی

دونستم شما همسر مهرداد هستید.

با دیدن ابروی بالا پریدم، حرفشو اصلاح کرد:

-در واقع آقای رحیمی.

جلوی پوزخندمو گرفتم:

-چی پیشنهاد داد؟

برای زدن حرفش تردید داشت. غزال هم عین کارگاه ها، سرشو توی گوشیش کرده

بود و با اخمش شنونده بود.

-من به خاطر رد شدنم خیلی ناراحت بودم. اون شب برای صحبت کردن رفته بودم پیشش که حسابی بهم برخورد و موقع برگشت با دیدن خانومی که جلوی در بود، مکث کردم.

نگاهی به اخمای درهمم انداخت. دستپاچه تر، دامنشو توی مشتش گرفت:

-گفت که همسر سابق آقای رحیمی بوده. حتی شناسنامشم نشونم داد!

کاملا جا خوردم. نسیم سوءاستفاده کرد؟ برای اینکه ما رو به جون هم بندازه؟ کمی اروم شدم:

-خب؟

-گفت که آقای رحیمی بهش خ یانت کرده و از شما خوشش میاد. ولی چون دل خوشی ازتون نداره، می خواست وصلت رو خراب کنه و بره.

غزال سمتم چرخید و نگران به دست مشت شدم نگاه کرد:

-تو باور کردی که اگه پا بذاری و بیای وسط می تونی مهرداد رو راضی کنی؟ فکر کردی نسیم همینجوری می ره؟!

ندا با خجالت سر به زیر انداخت. نسیم چرا اینقد بازی راه می نداخت؟

-من ... من از آقای رحیمی خوشم اومده بود!

تند نگاهش کردم:

-پس قضیه ی عکسا هم کار خودتون بود!

-تا جاییش! نسیم واقعا می خواست اونا رو به بابام بده. ولی...

پوزخندی زدمو عصبی بلند شدم:

-بهتون نمی خوره بچه باشید ولی اینو باید بدونید که به هر کسی اعتماد نکنید!
نسیم از زجر بقیه لذت می بره.

غزال دستمو گرفت و بلندم کرد:

-بریم نفس! بسه.

دیگه چیزی نگفتمو از سالن خارج شدیم.

توی ماشین نشستمو غزال رفت آب معدنی بخره. تمام مدت فکرم مشغول کثافت
کاریای نسیم بود. حالا کارش به جایی رسیده که ادما رو بازی بده؟

حرکت بعدیش چی بود؟ چیکار می خواست بکنه؟

داشتم از حرص منفجر می شدم:

-نفس! تو که نسیم رو می شناسی. پس چرا اینقدر عصبی شدی؟

نگران نگاهش کردم و سوار ماشین شدم:

-می ترسم غزال! تا جدایی منو مهرداد رو نبینه بیخیال نمی شه!

کمر بندشو بست و ضبطو روشن کرد:

-بیخیال. مهرداد رو چیکار می کنی؟

-یعنی چی؟

لبخندی بهم زد:

-توی عروسی من شما دو تا باید باهم بیاید.

تک خنده ای کردم:

-حالا کی هست؟

روی فرمون ضرب گرفت:

–یه ماه دیگه. راستی...

در حالی که پوست لبمو می کندم، نگاهش کردم:

–چیه؟

با صدای شادی گفت:

–امشب بنیامین از یاسی خواستگاری می کنه!

چشمام گرد شد:

–جدی؟

ریز خندید:

–آره. شام دعوتن همه.

با قیافه ی پکری گفتم:

–مهرداد هم؟

چشمکی بهم زد:

–جز خانوادته! قبول کن!

با دیدن گل فروشی، صداش زدم:

–غزال بزن بغل. گل بخریم.

فوری ماشینو پارک کرد و با هم رفتیم یه دسته گل رو انتخاب کردیم. توی یه سبد

بود و گلای رز با اکریلای طلایی و نقره ای چیده بود.

وارد خونه شدیم و به دنبال مهرآز، رفتم طبقه ی دوم که نبود. اخمم توی هم رفت.
کجاس؟

شال و مانتومو در آوردمو با تیشرت سرمه و شلوارشو پوشیدم. در حالی که دستی
توی موهام می کشیدمو مرتبشون می کردم، رفتم پایین:

–غزال!

–بله؟

از پشت در یخچال بیرون اومد:

–مهرآز نیست!

ابرویی بالا انداخت:

–لابد با فاطمه رفتن پارک.

لبامو روی هم فشار دادم:

–قبلش باید یه خبر بده من بده. همینجوری رفتن!

سیب قرمزی رو توی دستش گرفتو گازی بهش زد:

–بچس ولش کن!

شم غره ای بهش رفتمو تلفن رو برداشتم تا به فاطمه زنگ بزنم:

–الو؟

–بله نفس؟

روی اپن با انگشتم ضرب گرفتم:

–مهرآز با توئه فاطمه؟

-آره. نگرانش نباش. اومدیم پارک.

دستی روی پیشونیم کشیدم:

-یه خبر به من می دادی!

-ببخشید. نبودى ، مهرآز هم حوصلش سر رفته بود!

دستی پشت گردنم کشیدم:

-باشه!

و تماسو قطع کردم:

-پیش اوناى؟

سرى به نشونه ی مثبت تآون دادم. موهاى فر خورءشو آمع كء و بالا سرش بست:

-نفس من یه آا كار دارم. بعءش هم مىرم پیش على. قراره عصر برىم فروءآاه.

بابآزرآم داره مىاء.

باشه اى آفتمو پشت مىز غذاآورى نشستم.

آزال هم بعء از برءاشتن وسائلىش، آءاءافظى كء و رفت.

آونه آوى سكوء فرو رفته بوء. صءاى آىك آاك ساعت روى سرم رآه به راه انءاءآه بوء.

با صءاى زنگ آوشىم، آواسم آمع شء. با ءىءن اسم هما، لبآءنى روى لبام نشست:

-الو؟

-سلام بى معرفء!

خندید و من به روزی فکر کردم که ازم خداحافظی کرد و رفت. رفت و انگار که از اول نبود! مثل بقیه ی دوستانم که بعد از جدا شدنم از مهرداد، دور همشون رو خط کشیدم.

بیشترین وقت من پیش مهراز و مامان سپری می شد و یاسمین گه گاهی سر می زد. بعد از سکوت طولانی که بینمون افتاد، شروع کردم به حرف زدن:

-برگشتی!

-برمی گشتم.

-هما! هنوزم نمی فهمم چرا رفتی. می دارم به پای عوض کردن آب و هوا ولی نه برای سه سال!

-بع!

تک خنده ای کردم. لحنش، تیکه کلامش، همش همون بود! حس همیشگی رو بهم منتقل می کرد. حسی از جنس صمیمیت:

-باید طرح می گذروندم. یکم هم با خودم کنار میومدم.

-خانم پرستار! الان کنار اومدی؟

-آره.

بعد از فوت مادر بزرگش، به کل عوض شد. همای خنده رو، تبدیل شد به یه ربات متحرک.

ولی برگشته بود! همون آدم سابق. با صدای ارومش، به خودم اومدم:

-کجایی؟ رفتم خونت بهت سر بزدم، نبودی! رفتم سراغ خاله، گفت رفتی دبی!

-آره. با مهراز اومدیم دبی.

-بع! خودم می دونم! چرا رفتی؟ کی میای؟

-مهراز دوست داشت یه سفر دوتایی داشته باشیم. به همین زودی هم برمی گردیم.

-به هر حال من پیش خالم. یه زنگ نزدی بهش!

لبخندی زد:

-گوشیو بده بهش.

-باشه.

صدای خش خش لباسو یواشکی حرف زدنش با مامان، به گوشم می رسید.

بالاخره صدای نسبتا دلخور مامان رو شنیدم:

-الو؟ نفس؟

نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم به یاد بیارم که چقدر دلتنگشم. اما بازم از اینکه جامو به مهرداد گفته بود، ناراحت بودم:

-سلام مامان.

با کمی مکث ادامه دادم:

-خوبی؟

-خوبم ولی تنهام. نفس... من تنها دلخوشیم تو و مهرازی! کی برمی گردی پیشم؟

چهرم گرفته شد. من با خودخواهی مادرمو رها کرده بودم تا کمی از خاطراتم دل بکنم!

-به زودی مامان. به زودی میام. یه یکی دو هفته ی دیگه خوبه؟

با صدایی که انرژی گرفته بود، جوابمو داد:

–عالمیه گلم. با مهرداد میای؟

باز فکرم مشغول شد. کاش فقط مهرداد بود اما نسیم وصله ی اتفاقا بود. نمی داشت
یه لحظه آرامش فکری بگیرم و بتونم مهرداد رو ببخشم!
–نمی دونم.

با صدای آرومی گفت:

–می دونی مادرش مریضه؟

جا خورده ذهنم پیش سمیه خانم رفت. کسی که جونش به مهرآز بسته بود و نمی
خواست به این سفر بریم:

–خبر نداشتی نه؟

با صدای گرفته ای گفتم:

–مهرداد چیزی نگفته بود.

–پس با مهرداد در ارتباطی!

لبخندی زدم. می خواست مچمو بگیره و در مورد خودمون حرف بزنم:

–کم و بیش. مهرآز که از بودنش خوشحاله.

–پدرشه!

–می دونه!

کمی مکث کرد:

–جدی؟ نفس تو کاملاً در مورد خودتون فکر کردید؟

دستی روی پیشونیم کشیدم:

-آره. به نظرم بهتره برگردیم. منو مهرازا!

-دختره ی لجباز! من که نمی دونم چرا ازش دوری می کنی اما مهرداد اومد دنبالت!

-مامان من...

پرید وسط حرفم:

-نفس، باید عاشق بود تا خیانت رو بخشید!

مات به رو به روم خیره موندم. مامان خبر نداشت اما مادر که بود! می فهمید، حس می کرد.

وقتی فهمید جواب نمی دم، غذاشو بهونه کرد و گوشیه داد به هما.

مهرداد:

داشتم کانالا رو جا به جا می کردم که کنترل از دستم افتاد. با کلافگی خم شدمو کنترلو برداشتم. با صدای زنگ در، از جام بلند شدم و دستی روی موهای آشفتم کشیدم:

-مهرداد!

ابرویی بالا انداختم و به ندا خیره شدم. اینجا چیکار می کرد. نگاهم به در بسته ی نسیم نشست.

-من اینجا!

سرم پایین اومد و باز صورت سفید و شاد ندا رو به روم قرار گرفت:

-اینجا چیکار می کنی؟

لبخند دندون نمایی زد:

-ببینمت.

اخمی کردم:

-من حوصله ی دردرس ندارم!

-برام مهم نیست. اومدم بهت یه چیزی بگم و برم.

دستی روی پیشونیم کشیدم . سعی می کردم زیاد بهش نزدیک نشم:

-چی؟

-می دونستی خانومت داره برمی گرده؟

به چهره ی جا خوردم، خیره شد:

-نمی دونستی!

سرشو کج کرد و ادامه داد:

-می بینی؟ بهت اهمیت نمی ده. حتی بهت نگفته!

با لحن شادی که داشت، روی مغزم مته می زد. نفس داشت می رفت؟ ندا از کجا می

دونست؟ چرا ندا باید بدونه و من خبری نداشته باشم؟

-تو اینو از کجا می دونی؟

پوزخندی زد:

-اونش بماند! دلم برات می سوزه. برای کسی وفا داری می کنی که برات ارزش قائل

نیست؟

عصبی شده بودم. با صدایی که سعی می کردم آروم باشه، جوابشو دادم:

-باز نسیم شیرت کرده؟ من با این چیزا نه عاشق تو می شم نه اون!

خواستم درو ببندم که دستشو گذاشت لای در:

-باشه. عکسمون هم به دست پدرم رسیده. باید بگم آماده باش.

مات نگاهش کردم. ندا خودشو وارد بازی کرده بود؟ مگه چه نقشی داشت که الان هنرنمایی می کرد؟

دوباره ذهنم سمت نفس رفت. می خواست بره؟ چرا؟ مگه قرار نداشتیم که به هم فرصت بدیم؟

به رفتنش خیره شدم. صدای پاشنه هاش توی سرم اکو انداخته بود.

آب دهنمو قورت دادمو درو بستم. باید با نفس حرف می زدم. باید می پرسیدم چرا!

لباسمو با شلوار کتون سرمه ای و پیرهن سفید عوض کردم. لحظه ی اخر گوشی و سویچمو برداشتم.

تو طول مدت که برسم خونه ی غزال، به این فکر می کردم که چرا نخواست بهم بگه. مگه کنار نیومده بودیم؟ مگه فرصت نداده بودیم؟ مگه منو نشناخت؟ مگه نگفت ندا همه چیو اعتراف کرده!

دستی روی صورتم کشیدمو از ماشین پیاده شدم. بی منطق بودم. فقط می خواستم چشم باز کنم و نفسو ببینم. ببینم و دلیل بخوام.

تا نزدیک در شدم، فاطمه و مهرآز بیرون اومدن. مهرآز با خوشحالی نزدیکم شد و بغلش کردم:

-سلام بابا!

دستی روی موهاش کشیدمو مرتبشون کردم:

-سلام. خوبی؟ داری می ری پارک؟

فاطمه با تعجب نگاهم کرد:

-اینجا چیکار می کنی؟

لبامو روی هم فشار دادمو مهرآزو روی زمین گذاشتم:

-اومدم...

دستی توی موهام کشیدم و با کلافگی ادامه دادم:

-اومدم نفسو ببینم. کارش داشتم.

با شک نگاهم کرد:

-باشه خب! مواظب خودتون باشید.

و با خنده ادامه داد:

-کسی نیست.

لبخندی اجبارا روی لبام نشوندم و خداحافظی کردم.

از حیاط گذشتمو به سمت درب شیشه ای رفتم. آرام کشیدمشو داخل رفتم. با

دیدنش که روی پله ها نشسته، کمی مکث کردم:

-چرا اینجا نشستتی؟

با تعجب نگاهم کرد:

-شوخی می کنی؟ کلید اینجا رو هم داری؟

ابرویی بالا انداختمو کنارش نشستم. مانتو شال تنش بود:

-داشتی می رفتی بیرون؟

نگاهی به خودش انداخت:

-نه. علی و پدربزرگش تازه رفتن.

آهانی گفتمو به انعکاس سایمون که روی سنگای کف افتاده بود، انداختم:

-چرا اومدی؟

-چرا می خوامی بری؟

برگشت سمتمو نگاهم کرد اما من خیره ی سایه هامون بودم:

-تو... کی بهت گفت؟

نفس عمیقی کشیدم:

-پس حقیقت داشت.

-خودم می خواستم بگم!

برگشتمو به سیاهی چشماش خیره شدم:

-واقعا؟

نفس عمیقی کشید:

-نگفته بودی سمیه خانم مریضه!

متعجب نگاهش کردم:

-کی بهت گفت؟

توی سکوت نگاهم کرد که ادامه دادم:

-می خواستم خودم بگم.

همزمان لبخندی زدیم که گفت:

-چرا نرفتی پیشش؟

-مامان ازم خواسته بود که همراه تو و مهرآز برم پیشش.

و لبامو روی هم فشار دادم. نگاهشو ازم گرفت و از کنارم بلند شد.

به راه رفتش خیره شدم که متوجه سنگینی نگاهم شد. برگشت سمتم:

-مهرآز! فکر می کنم لازمه حرف بزنیم.

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم و دنبالش راه افتادم. به سمت درب خروجی

رفتیمو کنار یه درخت نشستیم:

-چه هوای خوبی!

سری به نشونه ی مثبت تکون داد. می دونستم که استرس داره. با دستش بازی می

کرد و نگاهشو بالا نمیورد. نگران شدم. حتما اتفاقی افتاده بود که اینقد دو دل و

اضطراب داشت!

سرمو کج دارم تا صورتشو ببینم:

-نفس! چیزی شده؟

سرشو بالا آورد و بهم خیره شد:

-من می خوام باورت کنم!

دستمو گرفت و نگاهشو دوخت به دستامون:

-من هر وقت این دستا رو می گیرم، هر بدی و خیانتی که بوده رو فراموش می کنم!
نگاهشو بالا آورد:

-تو رو می بینم، همه چیو فراموش می کنم. متنفرم از اینکه بخوام به غیر تو به کسی
دل بدم.

شوکه و جا خورده نگاهش کردم. صداش توی سرم زنگ می زد. نمی دونستم چی
بگم:

-ولی مهرباد. یکم فرصت می خوام! یه فرصت برای شناخت هم دیگه. شناخت
دوبارمون! درسته که این فرصت رو باسد همون اول می دادیم اما نشد. اینبار به خاطر
مهراز!

دستامو بالا اوردمو صورتشو قاب کردم. با صدای آرومی گفتم:
-هر چقد که لازمه وقت می دیم.

سری به نشونه ی مثبت تکون داد و سکوت کرد. خوشحال بودم. اینکه بعد از این
همه دوری، این شد نتیجه مون.

با صدای زنگ گوشیم، نگاه از نیم رخش گرفتم. به شماره ی نسیم خیره شدم:
-خدا لعنت نکنه!

و لبامو روی هم فشار دادم:
-الو؟

-باید ببینمت.

اخمی کردم:

-دلیلی نمی بینم.

نفس نگاهشو به سمتم چرخوند:

-واجبه! مهرداد مامانم...

پوفی کشیدم:

-چرا به حسام زنگ نمی زنی؟

تند و با صدای بلندی گفت:

-جواب نمی ده. مهرداد خواهش می کنم. حال مامانم خوب نیست!

دستی روی پیشونیم کشیدم:

-باز می خوای چه کلکی بزنی؟

یهو زد زیر گریه:

-مهرداد مامانمه! نمی خواد...

و گوشیه قطع کرد. به نفس خیره شدم:

-کی بود؟

لبامو روی هم فشار دادم:

-نسیم. می گفت حال مادرش خوب نیست. نمی دونم راسته یا دروغ.

نگران نگاهم کرد:

-بهش زنگ بزن. با هم میریم.

سری تگون دادمو رفت که حاضر بشه. منم دوباره زنگ زدم به نسیم اما جواب نداد.

چند بار دیگه زنگ زدم اما جواب نداد. به نفس که به سمت ماشین می رفت، چشم دوختم:

-بریم مهربان.

به سمتش رفتمو سوار ماشین شدیم:

-جواب نمی ده!

-بذار به حسام زنگ بزنم.

ابروی بالای انداختم:

-شمارشو داری؟

با مکث برگشت سمتم:

-خب... تو به حسام زنگ بزن. منم به فاطمه.

سری تکیه دادمو زنگ زدم به حسام.

بعد از چند بوق جواب داد:

-بله؟

-حسام، نسیم بهت زنگ زد؟

با مکث جوابمو داد:

-نه.

تعجب کردم اما بروز ندادم که گفت:

-چی شده؟

دستم روی فرمون فشار دادم:

-به من زنگ زد. گفت حال مامانش بده.

-الان باهاش تماس می گیرم.

با خداحافظی قطع کردم. برگشتم سمت نفس که با اخم گوشیهو دستش گرفته بود:

-چی شده؟

برگشت و نگاهم کرد:

-مهراز!

و تماسو قطع کرد:

-مهراز چی؟

نزدیک بود بزنه زیر گریه:

-رفتن بیمارستان!

جا خورده نگاهش کردم. چرا حسام چیزی نگفت:

-چرا؟ چی شده؟

یهو زد زیر گریه و بدون اینکه جوابمو بده اشاره کرد که زودتر بریم.

حتی یه آدرس هم نداشتم که بدونم کجا بروم. با صدای اس ام اسش، گوشیهو به دستم داد و با دستمال سعی در کنترل اشکاش داشت.

کلافه شده بودم. نمی دونستم چی شده! از همه مهمتر نگران مهراز بودم.

-نفس آروم باش! حواس منم پرت می کنی!

سری به نشونه ی مثبت تکنون داد و از گوشه ی چشم دیدم که دستشو جلوی دهنش گرفت.

بعد از ده دقیقه ماشین رو کنار خیابون پارک کردم و رفتیم داخل بیمارستان.

از پذیرش اتاقش رو پیدا کردیم.

-نفس! نمی خوای بگی چی شده؟

در حالی که قدماشو تندتر برمی داشت، جوابمو داد:

-پاش شکسته!

نفسم رو فوت کردم. خیالم کمی راحت شده بود اما بازم نگرانش بودم. یه پسر بچه بود. تحملی نداشت که جا افتادن و دردش رو تحمل کنه.

بالاخره پشت در سفیدی ایستادیم. دستمو به دستگیره رسوندم و درو باز کردم:

-اشکاتو پاک کن.

سری تکنون داد و رفت تو. منم پشت سرش رفتم داخل. به مهرآز که صورتش از درد و گریه قرمز شده بود، نگاه کردم. از آتلی که به پاش بسته شده بود، نشون از جا انداختن پاش بود.

فاطمه با دیدنمپن از روی صندلی کنار تخت بلند شد:

-سلام.

با سر جوابشو دادم و رفتم کنار تخت مهرآز. نفس در حالی که با نگرانی نگاهش می کرد، دستشو گرفت:

-چی شد آخه؟

مهرآز نگاهی به هر دومون انداخت:

–خاله فاطمه برام دوچرخه گرفت، افتادم.

دستی روی موهای کشیدم و لبخندی زدم:

–عوضش پات قوی می شه!

نفس با کمی تعجب گفت:

–به فاطمه می گی خاله؟

گنگ و گیج نگاهش کردم. منظورش چی بود؟ مهرآز تک خنده ای کرد:

–اخه داره با عمو حسام ازدواج می کنه!

همه جز من خندیدن. من نمی دونستم ماجرا چیه برای همین سکوت کردم. در حالی

که برای مهرآز حرف می زدم و براش داستان تعریف می کردم، کم کم خوابش برد:

–نفس! به خدا من شرمندم.

نفس چیزی نگفت که من پادرمیونی کردم:

–اشکال نداره فاطمه خانم. بچس دیگه پیش میاد.

–حسام رفت پیش خواهرش؟

دوباره با نگرانی به نفس نگاه کرد ولی جواب منو داد:

–آره. همون موقع که شما زنگ زدی رفت.

موهای مهرآز از جلوی چشمش کنار زدم. خواستم پاشم که فاطمه از اتاق رفت

بیرون. نفس نیم نگاهی بهم انداخت:

–مهر داد!

به چهره ی نگرانش زل زدم:

-چیزی شده؟

لباشو روی هم فشار داد و نزدیکم شد:

-من حس خوبی نسبت به این ماجرا ندارم.

دقیق نگاهش کردم. استرس هم به حالتش اضافه شده بود:

-کدوم ماجرا؟

-نسیم!

سری تگون دادم:

-چیزی نیست. به هر حال باید با بیماری مادرش کنار بیاد.

دستشو روی نرده ی کنار تخت مهراز گذاشت:

-نسیم دیوونه شده. گاهی وقتا دلم برای قبلش تنگ می شه. نسیم آروم بود! کاش...

دستمو گذاشتم روی دستش که ادامه نده:

-می دونم که تقصیر من بود. از همون اول نباید اجازه می دادم که مامان و بابا تو

ازدواجمون دخالت کنن! بعد از اون هم نباید با نسیم می بودم.

سرشو پایین انداخت. این اتفاقا به خاطر نه گفتن و بی اراده بازی من بود. من پای دو

تا دخترو وسط کشیدم و با زندگیشون بازی کردم. حالا از یکیشون بچه داشتم و اون

یکی هم زده بود به سرش!

نمی فهمم نسیمی که حالا دنبال پول و مالم بود، منو دیگه می خواست چیکار؟ مگه

ما زندگی نکردیم با هم؟ مگه همینو نمی خواست؟

مگه نمی خواست من از نفس جدا شم؟ مگه نمی خواست نفس توی دل من جا باز نکنه؟!

ولی همه چی برعکس شد. منی که اون اوایل دم از عشق نسیم می زدم، عشقم تقدیم یکی دیگه شد. کسی که باهاش زندگی کرده بودم و ازش بچه داشتم!

کسی که شده بود جزئی از خانوادم!

نفس از کنارم رد شد و روی مبل قرمزی که رو به روی تخت بود، نشست. نگاه ازش گرفتمو به گوشیم که خاموش_روشن می شد، چشم دوختم.

-نفس آسمون!

زیر لب ادامه دادم:

-از اول هم نفس من نبود!

و تماسو پاسخ دادم:

-الو؟

با صدای گریه و ضجه ای که می زد، نگران بلند شدم:

-نسیم؟ الو؟

-تقاصشو پس می دید! هم تو هم نفس! حتی پسرتون! تقاص پس می دید.

و باز زد زیر گریه. عصبی شده بودم. دلم می خواست داد بزنم اما چشمم به نفس و مهرآز که به خواب فرو رفتن، خورد. دندونامو روی هم ساییدم:

-ببند دهنتمو نسیم! بسه هر چقد حرف مفت زدی!

با جیغ جواب داد:

-می کشتون!

و تماس قطع شد. از زور عصبانیت، به خودم می لرزیدم. دیگه خبری از آرامش نبود! از اتاق خارج شدمو رفتم سمت محوطه ی بیرون. داشت بارون میومد. لبخند نصفه نیمه ای روی لبام نشست و بی هدف سمت نیمکتی که کنار درختا بود، رفتم. با اینکه خیس شده بود، اما بی حال نشستمو سرمو توی دستام گرفتم. خسته بودم! از این همه جنگیدن و دعوا خسته بودم! من داشتم تقاص پس می دادم اما حالا پای نفس و مهر از هم وسط بود.

حالا علاوه بر پدری کردن، باید مواظب می بودم تا نسیم صدمه نزنه! حرصش ما رو آتیش نزنه.

نفسمو فوت کردم و به حسام زنگ زدم. بهترین کار این بود که از حسام می خواستم هوای نسیم رو داشته باشه.

چند تا بوق خورد ولی جوابی نداد. دست از تلاش بیهوده برداشتمو دستامو به پشت نیمکت، تکیه زدم.

قطرات بارون روی صورتم می شست و هر حس منفی ای که بود، می شستو می برد.

کم کم داشتم لرز می کردم. بارون شدید تر شده بود اما اینکه بخوام بلند شم هم، کار سختی به نظر می رسید.

انگار چندین وزنه ی چند تنی توی جیب شلوارم گذاشتن و بلند شدن از روی اون نیمکت سبز، کارو پیچده تر می کرد.

اما اینکه باز سرما بخورم، کلافم می کرد. بلند شدمو با همون سر و وضع داغون، زیر سایه بومی ایستادم تا کمتر نم بکشم.

مهرازو روی مبل گذاشتم:

-اینجا خوبه؟

سری تکون داد. با خیال راحت صاف ایستادمو به نفس که دنبال چیزی می گشت، خیره شدم:

-دنبال چی می گردی؟

از روی مبل سه نفره ی توی سالن، یه کوسن قرمز برداشت:

-میشه اون میز چوبیه رو بیاری؟

به میز کوچیک و جمع و جور کنار سالن اشاره کرد. دستی پشت گردنم کشیدمو رفتم و اوردمش سمت مهراز.

جلوی پای مهراز گذاشتم که نفس کوسن رو، روش گذاشت:

-مهی! آروم پاتو بلند می کنم و می ذارم اینجا. خب؟

-باشه.

وقتی نفس پای مهرازو جا به جا کرد، اخمای در هم مهراز بهم یادآور شد که درد داره و باید مسکن بخوره.

رفتم توی آشپزخونه و از روی اپن، کیسه ی داروی مهرازو برداشتم.

دکتر گفته بود که یک چهارم قرص برای مهراز کافیه. چون سنی نداشت و عادت به قرص، براش خوب نیست.

یه لیوان آب پرتقال ریختمو قرصو خورد کردم داخلش و براش بردم.

نفس روی مبل کنارش نشسته بود و داشت موهاشو مرتب می کرد. آروم با هم حرف می زدند و می خندیدند.

لبخندی زدمو رفتم سمتشون:

-وقت عصرونس!

آب پرتقالو به دستش دادم و به نفس خیره شدم. آروم لب زد:

-داروش؟

چشامو روی هم گذاشتم و حرفشو تایید کردم. مهرآز بدش میومد دارو بخوره و برای همین مجبور بودیم مخفیانه بهش بدیم.

مهرآز قلیپی خورد:

-تلخه!

ابرویی بالا انداختم:

-مگه می شه؟ تا آخرش بخور. شیرین میشه.

باشه ای گفت و لیوانو سر کشید. با اخمای درهم پیش داد.

-امروز کارتون ببینیم؟

اخماش باز شد:

-چه کارتونی؟

-هر چی دوست داری.

با خوشحالی سری تگون داد:

-پس تا شما کارتون می بینید، من یه فکری به حال شام بکنم.

نفس:

صدای خندشون میومد. گاهی سرک می کشیدمو توی سالنو نگاه می کردم. با هم خوشحال بودن! می خندیدن!

برنج پاک شده رو، توی قابلمه ریختمو شستم. حواسم هی پرت نسیم می شد و هی پرت آشپزی.

آخر سر برنجو روی گاز گذاشتمو روی صندلی پشت اپن نشستم. حس دلشوره از اتفاقی که قراره رخ بده یا تا الان رخ داده، عین خوره توی وجودم افتاده بود و تمرکز ازم سلب می کرد.

با صدای در حیاط، از جام بلند شدمو پشت پنجره ایستادم. غزال دستشو روی سرش گرفته بود و تند تند میومد سمت ساختمون.

علی و آقاجون-پدربزرگ غزال، با خنده نگاهش می کردن و دنبالش میومدن. دستی روی شال سفیدم کشیدمو رفتم سمت درب ورودی. قبل از اینکه درو باز کنم، غزال درو هل داد و اومد داخل.
-سلام! ببخشید.

با تعجب نگاهش کردم و جوابشو دادم. غزال از پله ها بالا رفت تا لباساشو عوض کنه. به آقاجون و علی سلام کردم و از جلوی در کنار رفتم.

سر و وضعشون عین غزال بود. خیس از بارون و نم کشیده.

درو پشت سرشون بستم که غزالو دیدم. در حالی که بافت نازکشو دورش می نداخت، نزدیکم شد:

-مهرآز كو؟

به سالن اشاره كردم كه رفت اونجا. آقاجون هم كت سياهشو آویزون كرد و رفت پیش بقیه.

-پات چی شده!؟

ابرویی بالا انداختم و رفتم پیش مهرآز:

-پات چی شده خاله؟

مهرآز با لبخند جوابشو داد:

-افتاده زمین. پاش مو برداشته.

غزال پایین مبل، رو به روی مهرآز نشست:

-ای بابا.

دستی روی گچ پاش کشید و ادامه داد:

-عوضش من برات اسنک گرفتم. بعد از شام بخوریم.

از غزال تشکری کردم و کنارش نشستم.

مهرآز و آقاجون درمورد شرکت حرف می زدند. گاهی اوقات هم غزال و علی نظر می دادن و هم کلامشون می شدن. مهرآز هم سرگرم بازی با گوشی من بود. فقط من بودم که توی اون حس بدم، فرو رفته بودم. حسی که هر لحظه از وجودمو می خورد و نمی داشت از این دورهمی دوستانه لذت ببرم.

-مامان!

به سمت مهرآز برگشتم که گوشیم به سمتم گرفته بود:

-یکی داره زنگ می زنه!

گوشیو ازش گرفتمو با دیدن اسم فاطمه، فوری جواب دادم:

-سلام.

-سلام نفس. خوبی؟ مهراز خوبه؟

موهایی که از زیر شال میومد بیرونو، دادم داخل:

-خوبیم. نماید؟

با کمی مکث جوابمو داد:

-راستش مادر نسیم فوت شده. منو حسام پیششیم شب.

اخمی کردم:

-تو چرا اونجا بمونی؟ بیا اینجا.

در واقع حس بدی داشتم. دلم نمی خواست فاطمه و نسیم باهم برخورد داشته باشن و فاطمه ازش صدمه بخوره. از طرفی هم نگران نسیم که مادرشو از دست داده بود. همین کافی بود تا به مرز جنون برسه.

-نمی شه که. حسام بهم نیاز داره. خیلی کلافس!

لبمو گزیدم:

-باشه. ممنون خبر دادی. به ... به حسام تسلیت بگو.

-باشه. خداحافظ.

-خداحافظ.

و گوشی به دست خیره ی شومینه ی خاموشی شدم که گوشه ی سالن بود.

بعد از یه ربع، یاسمین و بنیامین اومدن. سخت مشغول تدارکات نامزدی بودن. قرار بود آخر هفته، خانواده ی هر دوشون بیان و مراسم رو برگزار کنن.

یاسمین هم با دیدن مهرآز، کلی باهاش حرف زد. مهرآز با اینکه دیگه نمی تونست راحت راه بره اما ناراحت هم نبود. بیشتر از دلسوزی های بقیه لذت می برد و از اینکه می خواستن با چیزای دیگه حواسشو پرت کنن، خوشحال بود.

به کمک غزال میزو چیدیمو همگی دور هم نشستیم.

مهرآز لوس بازی در میورد و غذا نمی خورد! مهرداد هم با کمال تعجب و صبر، قاشق به قاشق بهش غذا می داد.

منم جا مهرآز بودم با دیدن همچین پدری، دست ازش نمی کشیدم!

هر کس مشغول غذای خودش بود. اما من فکرم پیش نسیم. نمی دونستم دیدنش بعد از این همه مدت چیجوریه! چه حسی داره؟

اونم توی این شرایط بدا!

-تو فکری دخترم!

حواسم جمع شد و به آقاجون که این حرفو می زد، خیره شدم. طولی نکشید که همه ی نگاهها به سمتم چرخید.

لبخند زوری ای روی لبام نشوندم:

-چیزی نیست. مادر دوستم فوت شده، ذهنم درگیرش بود.

و سرمو انداختم پایین. فقط مهرداد می فهمید حرفمو! فقط اون می فهمید دلشورمو!

آقا جون دیگه چیزی نگفت و ادامه ی غذاشو خورد. شاید می دونست بهتره که سکوت کنه و منو بیشتر از این توی فکرام غرق نکنه.

از لوبیا پلویی که درست کرده بودم، چیزی نفهمیدم. فقط با اون سالاد شیرازی کنارش، بازی می کردم و گاهی طمع آبلیمویی که روش ریختمو، حس می کردم. بعد از شام، مهرزو بردم توی اتاق. با اون گچ پاش، وزنش بیشتر شده بود و نفسم سر راه پله، بند میومد. اما هر چی قدرت داشتم، جمع کردم و رفتم توی اتاق. به خاطر قرصی که خورده بود، چشماش خمار شده بودن و از زور خواب، بی حال شده بود. تا وقتی که چشماشو کامل ببند، بالا سرش نشستمو موهاشو نوازش کردم و زمزمه ای از لای لای های که بلد بودم، خوندم.

با باز شدن در و هجوم ضعیف نور، سرمو چرخوندم.

-خوبی؟

سری تکون دادمو به سمت در رفتم:

-بریم پایین.

از جلوی در کنار رفتو منتظر شد که حرکت کنم. دستی روی صورتم کشیدمو از کنارش رد شدم که صدام زد:

-نفس!

سر جام ایستادم که دستمو گرفت:

-چرا اینقدر نگرانی؟

به سمتش چرخیدمو توی چشمای ارومش خیره شدم:

-مهرداد، نسیم حالش خوب نیست! شاید باید طبق میل اون بازی کنیم.

گیج نگاهم کرد:

-می دونی اون چی دوست داره؟

دستمو کشیدم که صداش کمی بالا رفت:

-اون می خواد نباشی! مشکلتش با من نیست. می دونی اینا رو؟

چشمامو روی هم فشار دادم:

-نسیم کل زندگیشو از دست داده!

سری به نشونه ی منفی تکون داد و ارومتر از قبل جوابمو داد:

-نه! نه تو و نه نسیم. من بودم که همه چیزمو از دست دادم. یه بار تو و مهرزو از دست دادم....

به چشماش که نگاه کردم، سرشو انداخت پایین و ادامه داد:

-برای به دست آوردنت هم شرکتو از دست دادم!

چشمام گرد شد. شاکی شدم! من باعثش بودم یا خودش؟

-ولی ما پیشش گرفتیم!

-من باختمش به نسیم. می خواستم تو رو داشته باشم!

گیج شدم. یعنی چی؟ الان ندارتش؟ سوالمو به زبون اوردم:

-یعنی چی مهرداد؟ دیگه نداریش؟

-بابا گفت بیشتر سهم هنوز به اسم نسیمه. داره پیگیری می کنه اما خب نسیم کار

خودشو هم انجام می ده در کنارش.

مات موندم:

-چرا به من نگفتی؟ چرا نگفتی کارمون نتیجه نداد؟

دستی توی موهاش کشید و دادشو عقب. کلافه بود. انگار حالا حالا ها نمی خواست به من بگه:

-نفس میشه بس کنی؟

ناخواسته از دهنم پرید:

-هنوزم می خوای ازم پنهون کاری کنی؟

نباید می گفتم! پشیمون بودم! سرمو بالا گرفتمو به چشماش که ازم دزدیده می شد؛ خیره موندم. صدای نفس عمیقی که فوت کرد؛ توی گوشم پیچید و از کنارم رد شد.

اینبار اون رد شد و من برای نگه داشتنش، دست دراز نکردم! باید می گفتم صبر کن اما من هنوز از حرفی که زده بودم، گیج بودم تا اینکه صدای خداحافظیشو شنیدم. خنده ی تلخی به بچه بازیمون کردم. تا کی می خواستیم بی قصد و منظور حرف بزنیم؟ کاش اون موقع که گفت بس کن، بس می کردم.

حال خودمم گرفته شد. نفسمو فوت کردم به سمت پله ها رفتم. بنیامین و علی هم رفتن .

غزال یه کیسه ی سفید جلو آورد:

-بیاین کمک.

کنارش روی زمین نشستمو کیسه رو جلوی خودم کشیدم:

-اینا چیه؟

و با دیدن کارت عروسی، چشمام گرد شد:

-کارت گرفتی؟

غزال با لبخند سری تکون داد. به آقاجون که با لبخند نگاهمون می کرد، خیره شدم:

-جدی؟ برای همین رفته بودید بیرون؟

آقا جون لبخندی زد:

-اره دخترم. غزال و علی همو می شناسن. دلیلی برای عقد نیست. عقد و عروسی رو برای اخر ماه یکی کردیم.

یکی از کارتا رو باز کردم. دستمو روی طلاکوب اسمشون کشیدم:

-بخشید آقا جون می پرسم. اما شما و مهرداد چی گفتید که راضی شدید؟

و به چشمای عسلیش خیره شدم که قابش، فرم نقره ای و ظریف عینک بود:

-مهرداد قبلا اتفاقی که بینتون افتاده بود رو بهم گفته بود. می دونم جوونا جایز الخطان اما دلم می خواست هر کس جدا جدا تشکیل خانواده بده.

دستی روی موهای جوگندمیش کشید و به نگاه خیره ی غزال، لبخند زد:

-من جز علی و غزال نوه ی دیگه ای ندارم. سهمشونو از شرکت جدا کردم. وقتی دیدم باهم دیگه کار می کنن، از اون مهمتر عاشق همن، چه مانعی می تونستم بذارم؟ غزال با پرویی گفت:

-پس چرا جلوتر نداشتید؟

اخم شیرینی روی پیشونی آقا جون افتاد:

-شما دو تا هنوز بچه این! از تون دور بودمو نمی دونستم حقیقت چیه! مهرداد نشونم داد.

خواستم پرسم چی گفته مگه، که اقا جون با عصای چوبیش، از سالن خارج شد و با گفتن شب به خیر، به سمت اتاق نسبتا کوچیک کنار راهرو رفت که این چند وقت، با غزال برای آقا جون امادش کرده بودیم.

یاسمین کنارم نشست:

–غزال از کجا کارت رو خریدی؟

–یه کتاب فروشی سر خیابون...

سرمو با کارتا گرم کردم. یه روان نویس برداشتم:

–یاسمین، مامانت اینا میمونن برای عروسی؟

سری به نشونه ی مثبت تکون داد:

–پس برای مامانت هم کارت می بنویسیم.

و تا تموم شدن کارتا، حرف زدیمو بیدار موندیم.

×

لباس گلبهی ای دستش گرفت:

–این خوبه؟

با دقت به گلای رزی که روی گردن و سر استین کار شده بود، نگا کردم:

–خیلی نازه. بهت میاد.

پایین لباسو مرتب کرد و دوباره جلوی آینه ی دکور پرو رفت. همونطور که داشت

خودشو نگاه می کرد، حواسمو به بقیه ی لباسای فروشگاه دادم.

برای نامزدی یاسمین، دنبال لباس بودیم . غزال لباسشو انتخاب کرده بود و فقط من مونده بودم.

به سمت لباسایی که آویزون شده بود، رفتم. بیشتر لباسا یا حلقه ای بودن یا یقه ی بازی داشتن.

با دیدن یه لباس ابی حریری، به سمتش جذب شدم. لباس بلندی بود اما ماکسی نبود. روی دامنش اکلیل داشت و بالا تنش ساده بود. اما با قسمت آستینش مشکل داشتم هنوز.

با دیدن دختر نسبتا جوونی که داشت نگاهم می کرد، بهش اشاره کردم که نزدیکم بشه.

-کمکی ازم بر میاد؟

-کت تک که به این لباس بیاد، سراغ دارید؟

متعجب نگاهشو ازم گرفت و به لباس خیره شد:

-نه!

اه از نهادم بلند شد. حالا که یه لباسو پسندیده بودم، نمی تونستم بخرم. غزال لباسو تحویل داد و حساب کرد:

-چی شد نفس؟ انتخاب نکردی؟

-از اول هم دلم راضی نبود مهرازو تنها بذارمو بیام. هیچی به دلم نمی شینه.

کیف پولشو توی کیفش گذاشت و باکس لباسو بغل کرد:

-چه مدلی می خوای؟

دستی به شال سفیدم کشیدمو موهامو کردم تو:

-پوشیده و مرتب.

-بیخیال بابا. یه شبه!

تک خنده ای کردم:

-احتمالا شب عروسی توام یه شب دیگس!

خندید و از فروشگاه خارج شدیم:

-من یه لباس نقره ای دارم. فکر کنم اندازت باشه.

در ماشینو باز کردیم:

-قربونت. می دونی که لباس کسیو نمی پوشم.

نشست پشت فرمون و منم درو بستم:

-حساس.

چشم غره ای بهش رفتم که ماشینو روشن کرد:

-غصه نخور. سر راه یه پاساژ هست. اگه بخوای می ریم اونجا.

شونه ای بالا انداختم:

-بریم.

تقریبا ده دقیقه ای طول کشید که جلوی یه پاساژ نگه داشت:

-بپر پایین.

کمر بندمو باز کردم و پیاده شدم. منتظر شدم که ماشینو قفل کنه و با هم بریم.

کیفشو از صندلی عقب برداشت و همراهم اومد:

-ساختمونش چه قشنگه.

-اره. همه رو اینه کاری کردن. داخل هم بری کف هر طبقه شیشس.

ابرویی بالا انداختم:

-چه ترسناک!

درب اتوماتیک کنار رفتو من به وضوح کف شیشه ای رو دیدم. اینقدر تمیز و شفاف بود که انگار کف سالن ریخته و تو پاتو بذاری جلو، سقوط می کنی.

-بیا اینجا.

به غزال که سمت چپ می رفت، خیره شدم.

جلوی ویتترین ایستادیم که اشاره ای به لباس قهوه ای رنگی کرد:

-این چه طوره؟

صورتمو توی هم کردم:

-رنگش ضایعس!

-وا. اون چی؟

به لباس سفیدی که کمی پف داشت اشاره کرد:

-مگه من عروسم؟

با دستش هلم داد توی مغازه:

-گمشو تو!

داخل تنوع بیشتری داشت. با دقت نگاه می کردم که تلفنم زنگ خورد:

-الو؟ مامان؟!

لبخندی زدم:

-جانم مامان؟ خوبی؟

با لحن بچگونه ی خاصش، جوابمو داد:

-اوهوم. کی میاید؟ حوصلم سر رفت بس که خاله یاسی صورتشو ارایش کرد.

تک خنده ای کردم:

-فدات شم! نگاهش نکن. ما هم میایم.

-مامان! سر راهتون خوراکی هم بخرید.

-الان باید مواد مغذی بخوری که پات خوب بشه جیگر مامان!

-خب گشنمه!

لبمو گزیدم:

-چشم. خونه ی خاله غزال پره خوراکیه اومدیم می خوریم.

-بیا به خاله یاسی بگو. گوشی...

به غزال که یکی از لباسا رو نشونم می داد، خیره شدم:

-جانم نفس؟

-سلام. یاسی به مهرآز خوراکی بده سرش گرم شه. ما تا نیم ساعت دیگه میایم.

-باشه. ولی تا الان هم بخور و بخواب بود! بهونه می کنه بیای.

لبخند زوری ای روی لبم نشست:

-زودی میام.

و خداحافظی کردیم.

-نفس بگو خوبه!

سرسری نگاهی به لباس ماکسی بادمجونی توی دستش کردم.

-اره.

انگار که جا خورده باشه، چند لحظه نگاهم کرد. یهو دستمو کشید:

-بدو بیوش ببینم.

لباسو ازش گرفتم. دلم می خواست زودتر تموم شه و برم پیش پسر. جدیداً بدجور

دلم براش پر می زنه و دوست نداشتم یه ثانیه هم تنه‌اش بذارم.

برای گچ گرفتن پاشم، خودمو مقصر می دونستم. اگه براش بیشتر وقت می داشتم و

خودم می بردمش پارک، اینجوری نمی شد.

لباسو پوشیدم. توی آینه به آستین حلقه ایش خیره شدم. آه از نهادم بلند شد.

مجبور می شدم یه شالی چیزی بندازم روش. روی کمرش نگین و سنگ داشت و بالا

تنش هم تور و اکلیل.

دامن ساتنش هم برق می زد. در کل لباس خوبی بود اما فکرم روی برهنگی شوئم و

دستام بود.

لباس خودمو پوشیدمو رفتم پیش غزال:

-غزال مجبوریم براش شال یا کت بگیریم.

لبخندی زد:

-نگران نباش خانم. به صاحب مغازه گفتم یه کت تک بیاره.

از به فکر بودنش، خوشحال شدم. به کتی که یه سمتم گرفته شد، چشم دوختم:

-آینه؟!

غزال از دختر تشکر کرد:

-اره. برو بیوش.

-بیخیال غزال. خسته شدم.

-وا یه لحظس.

-نه. بریم خونه. دلم عجیب مهرازو می خواد.

شونه ای بالا انداخت. رفتیم حساب کردیمو سوار ماشین شدیم.

توی ماشین همش با دستم بازی می کردم یا پامو تکون می دادم. کلا قرار نداشتم و دلم می خواست زودتر برسیم خونه.

تا رسیدیم، فوری از ماشین خارج شدم. با دیدن زنی که دم در ایستاده بود، مکث کردم. غزال بهم نزدیک شد:

-بعدا ماشینو میارم داخل...

با تعجب نگاهم کرد:

-چرا اینجا وایسادی پس؟

-اون کیه؟

به مسیر نگاه، چرخید:

-نمی دونم.

و جلو رفت. منم پشت سرش حرکت کردم که غزال حرف زد:

-بخشید؟!

با برگشتن چهره ی ندا، اخمی روی صورتم نشست. چهره‌ش نگران بود! پوزخندی زدم. لابد مثل روزی که من رفتم سراغش، می خواست مظلوم نمایی کنه.

غزال دست به کمر ایستاد:

-چرا حرف نمی زنی؟

ندا چشم ازم گرفت و به غزال که شاکی نگاهش می کرد؛ خیره شد:

-یه خبر دارم.

کنار غزال ایستادم:

-از کجا بدونیم بازیت نیست؟

هراسون نگاهم کرد:

-در مورد نسیمه!

غزال سری تکون داد:

-اها! دوستت!

از حالت غزال خندم گرفته بود. بد نگاهش می کرد. انگار که داشت خودشو کنترل می کرد تا نزنش. ندا به حرف اومد:

-مادرش فوت شده!

چشمامو روی هم فشار دادم و پوفی کشیدم. همینو می خواست بگه؟

-می دونیم!

-و می دونستی که از مهرداد کمک می خواست؟

غزال نگاهم کرد. سری به نشونه ی تایید تکون دادم که ادامه داد:

-امروز پیشش بودم. حرفای خوبی نمی زد!

-چرا باید اینو به من بگی؟

پوزخندمو تمدید کردم و جلو تر رفتم:

-تو از این بازی چی گیرت میاد؟ نسیم چه وعده ای بهت داده؟

نگاهشو ازم گرفت و خواست عقبگرد کنه و بره؛ که مچشو گرفتم:

-جوابمو بده! چی گیرت میاد؟

-من ... من نمی خواستم وارد بازی بشم اما پدرم واردش شده! من فقط دلم می خواست تموم بشه.

-هممون همینو می خواستیم!

-در مورد عکس...

سری به نشونه ی منفی تکون داد و حرفشو ادامه داد:

-به خاطر یه ادم نمی تونستم دروغ بگم اما...

مکشی کرد و با دستاش بازی کرد:

-پدر من از اول توی بازی بوده!

شوکه نگاهش کردم:

-منظورت چیه؟

-نمی تونم چیزی بگم اما مواظب باشید. من از این بازی اوادم بیرون! من مال این حرفا نبودم.

و دستشو کشید و رفت. دست غزال روی شونم نشست:

-بیا بریم تو!

و درو با کلید باز کرد. اما ذهن من بازم درگیر شد. درگیر نسیم، ندا، پدرش، مهرآز... پشت سر غزال وارد شدمو به سمت درب اصلی رفتیم. با دیدن ماشین مهرداد که توی باغ بود؛ به قدمام سرعت دادم. باید باهاش صحبت می کردم. درو هل دادمو وارد سالن شدم. می دونستم اونجا می تونم پیدااش کنم. با دیدنش که سرشو توی دستاش گرفته؛ شوکه شدم. اتفاقی افتاده بود! اینو از تکون دادن پاش و دستی که چنگ انداخته بود به موهاش، می فهمیدم.

-مهرداد؟

متوجه نشد! همین حالمو بدتر کرد. اون قدر توی خودش فرو رفته بود که واکنشی نشون نمی داد. جلو رفتمو کیفمو روی مبل گذاشتم:

-مهرداد؟

حتی وقتی جلوش نشستم؛ متوجهم نشد. نفهمید جلوش زانو زدمو نگران به چشمای بستش نگاه می کنم.

دستمو جلو بردمو روی زانوش گذاشتم:

-مهرداد؟

اروم پلکاشو باز کرد. دستشو پایین آورد و تازه متوجه من شد. صداش گرفته بود و چشماش سرخ. انگار که تازه از خواب بلند شده:

-کی اومدی؟

جوابی ندادم. من توی فکر این بودم که چرا صداش گرفته؟ چرا عصبی بود؟ از جام بلند شدمو روی مبل کناریش نشستم:

-چیزی شده... مگه نه؟

سرشو چرخوند و بهم خیره شد. حرفی نمی زد اما همون نگاه، بهم می فهموند شرایط خوب نیست. دیگه خوب نیست!

لب باز کرد. من اون صدای گرفته رو نمی خواستم بشنوم. نمی خواستم خبر بدی بشنوم:

-اقای رفایی... شریک شرکت آقای حقیقی...

به چشمای بی فروغش نگاه کردم.

-خب؟

-داره می زنه زیر شراکت. کلی ضرر می کنیم. از یه طرف هم شرکت ما...

دستی روی چشمام کشیدم:

-شرکت ما چی؟

پوفی کشید:

-نسیم داره می فروشتش به رفایی. دستمون به هیچ جا بند نیست.

مات مونده بودم. نسیم داشت می فروختشون؟ چرا؟ زده بود به نسیم آخر؟

-نفس! نمی دونم... نمی دونم چی کار کنم. به خاطر من همه دارن آسیب می بینن.

یادم رفت... حرفی که می خواستم بهش بزنمو یادم رفت! یادم رفت بگم ندا بهم هشدار داد...

-مهر داد!

گرفته و غمگین نگاهم کرد. از سرم گذشت که این مهرداد چقدر با مهردادای که سرد و خشک نگاهم می کرد؛ فرق داره. چقد شکسته شده بود! دیگه شیشه ای برای نشون ندادن احساساتش نبود.

به حرفم ادامه دادم:

-فقط باید هوای همو داشته باشیم. حق به حق دارش می رسه. مگه غیر از اینه؟
دستی روی صورتش کشید:

-من برای داشتن دو تاتون همه چیزمو می دم اما الان پای چند نفر کشیده شده وسط. با اونا چی کار کنم؟ چی کار کنم تا حقشونو بگیرن؟

دستم روی دستش گذاشتم. حواسش دوباره جمع شد و نگاهم کرد. سعی کردم لبخندی روی لبام بشونم :

-باید وکیل بگیریم. حل می شن.

سری تکون داد:

-مهراز تنهاست.

بلند شدمو به سمت پله ها رفتم. اروم درو باز کردم با دیدن یاسمین که خوابش برده بود؛ لبخندی زدم. رفتم داخل اتاق و به مهراز که چشمش بسته بود خیره شدم.

-مامان؟

نشستم کنارشو موهاشو از جلوی صورتش زدم کنار:

-جانم؟

-کی اومدی؟

-شاید ده دقیقه ی پیش.

خمیازه ای کشید و دستمو گرفت:

-اینجا بمون.

ب*و*سه ای روی پیشونیش زدم:

-باشه.

کم کم چشمام خسته شد و پایین تخت خوابم برد.

xxx

دسته ی کیفمو فشردم. باورم نمی شد نسیم شریک آقای حقیقی رو با پول خریده.

کارای فروش شرکت هم داشت انجام می شد و ما هیچکاری نمی تونستیم انجام بدیم.

به مهرداد که عصبی پاهاشو تگون می داد، خیره شدم:

-مگه شرکت به نام من نیست؟

کلافه نگاهم کرد:

-نفس!

می دونستم از بس ابن سوالو ازش پرسیدم، می خواد خفم کنه.می دونستم حوصلمو

نداره اما حق داشتم بدونم:

-مهرداد! یه بار جوابمو بده. دیگه نمی پرسم.

بالافاصله عطسه ای کردم:

-سردته؟

سری به نشونه ی منفی تکنون دادم و منتظر شدم که جوابمو بده:

-اون موقع که با نسیم زندگی می کردم، سند و قراردادمونو توی گاوصندوق نگه داری می کردم. نسیم موقع امضا و فسخ، برگه ها رو جا به جا کرده بود. علانا ما سهم خودمونو پاره کردیم!

-ما نه، نسیم پارشون کرد.

مهرداد با شک برگشت سمتم:

-نسیم خودش اینکارو کرد؟

ابروهامو جمع کردم:

-اره خب. اومد جلو روی منو گفت که دیگه مهرآز مال من نیستو پارشون کرد.

به لبخندی که روی لباس می شست، خیره شدم. خبر خوبی بود؟

-مهرداد؟ چی شد؟

هل و تند گفت:

-کسی هم شاهد این اتفاق بود؟

-نه. اما بعد رفتنش غزال اومد و برگه ها رو دید.

-می تونیم درستش کنیم.

-چی جواری؟

-بهت می گم اما زمان می خواد. ممکنه خیلی طول بکشه.

سری تکنون دادم و به ساعت خیره شدم:

-کارت تموم شد؟

پوشه ی توی دستشو نشونم داد:

-باید تحویل بدم. شرایطمونو نوشتم. فقط باید یکی از وکیلا قبول کنه که پرونده رو به دست می گیره.

-اقای رحیمی؟!؟

سرمون بلند شد و به مرد نسبتا درشت هیکلی که با عینکش دنبالمون می گشتو، دیدیم.

باهم از روی صندلی بلند شدیم و از اون زمین سرامیک شده، رد شدیم:

-بله؟!؟

مرد عینکشو جا به جا کرد:

-تکمیل کردید؟!؟

مهرداد پوشه رو به دستش سپرد:

-بله.

-خوبه. بهتون زنگ می زنم و می گم وکیلتون کیه.

تشکر کردیمو از ساختمون نسبتا نوساز خارج شدیم:

-چقدر طول می کشه؟

-یکی دو روز.

-حسام و فاطمه می خوان برگردن ایران.

سوار ماشین شدیم که گفت:

-برای چی؟

کمر بندمو بستم. گوشیمو توی دستم گرفتم تا زنگ بزnm به غزال:

-حسام میگه نمی خواد درگیر نسیم بشه. به اندازه ی کافی بالغ هست که حواسم بهش نباشه.

صدای پوزخند مهرداد به گوشم رسید:

-الان بالغه که اینکارو می کنه؟

تماسو برقرار کردم و رو به مهرداد گفتم:

-منظورش بیشتر این بود که درگیر کاراش نشه. به خاطر فاطمه.

-جانم نفس؟

لبخندی روی لبام نشست:

-سلام غزال. خوبید؟ داریم میایم خونه.

-سلام. همه خوبیم. چی شد؟

به بیرون خیره شدم:

-هیچی. باید یکی وکالتو قبول کنه.

صدای اقاچون بلند شد. سکوت کردم تا حرفش با غزال تموم شه:

-نفس، اقاچون میگه وکیل شرکت هست.

-یه لحظه.

و سرمو چرخوندم سمت مهرداد:

-مهرداد؟!!

نیم نگاهی بهم انداخت:

-بله؟

گوشیو از جلو دهنم دور کردم:

-اقاجون میگه وکیل شرکت هست.

گوشه ی لبشو گزید:

-پس پرونده رو بگیرم؟

گوشیو دادم به مهرداد:

-خودت حرف بزن.

پوفی کرد و گوشیو گرفت:

-سلام. گوشیو میدی به آقای حقیقی؟

تمام مدتی که مهرداد حرف می زد، نگاهم به صورتش بود. دستمو روی لبه ی پنجره گذاشتمو حائل سرم کردم. با دقت خیره شدم. اخمی که از جدیت موضوع روی پیشونیش نقش بسته بود؛ هر لحظه کمرنگ تر میشد:

-چرا اینجوری نگام می کنی؟

سرمو از روی دستم برداشتم. حتی متوجه ی اتمام مکالمش نشدم. فقط خیره شده بودم توی اون قهوه ای سوخته هاش!

-نفس؟

نیم نگاهی بهم انداخت:

-خوبی؟

چشمامو باز و بسته کردم:

-خوبم. رفتم توی فکر.

لبخندی زد و برگشت سمتم:

-در مورد من بود؟

اخمی کردم. نفهمیدم، منظورش چی بود؟

-چی؟

تک خنده ای کرد:

-بذار این ماجرا تموم بشه. می گم چی!

و با شیطنت خندید. از فکری که توی سرم رد شد؛ گونم داغ شد. سرمو انداختم

پایین و به خنده های ریزش گوش سپردم.

وقتی رسیدیم، ناهار آماده بود. بعد سلام و علیکی که با اقاجون و غزال داشتم، رفتم

بالا.

کیف رو دوشیمو به جالباسی پشت در آویزون کردم. شالمو از روی سرم برداشتمو

مانتومو در اوردم:

-مهراز؟ مامانی خوابی؟

پلکاشو روی هم فشار داد. رفتم کنارش نشستم و ب*و*سه ای روی پیشونیش زدم:

-سلام آقا پسر.

با گیجی نگاهم کرد:

-سلام.

-پاشو وقت ناهاره. زیاد خوابیدی.

سری تکون داد و کمکش کردم تا روی تخت بشینه.

لباسمو با یه تونیک و شال سفید عوض کردم و مہرازو بغل کردم.

-سنگین شدیا!

با گیجی خندید و دستاشو دور گردنم حلقه کرد. درو با پا هل دادم و رفتم سمت پله ها:

-نفس بیا ناهار.

مہراز جواب غزالو داد:

-داریم میایم.

دو سه پله رفتم پایین که نفسم بند اومد. دستام تحمل وزن مہرازو نداشتن و از فشاری که بهش میومد، چشمامو روی هم فشار دادم:

-چرا وایسادی مامان؟

کمی جا به جاش کردم و دوباره حرکت کردم:

-چیزی نیست.

دیگه اخرای پله بودم که مہرداد از روشویی بیرون اومد. با دیدنمون، فوری جلو اومد و مہرازو بغل کرد:

-صبر می کردی، میومدم.

لبامو روی هم فشار دادم و دستامو مالش دادم:

-داره سنگین میشه. نمی تونم بغلش کنم.

با هم رفتیم سمت میز:

-چون پسر مون بزرگ شده، نباید بغلش کرد که.

مهراز نیم نگاهی بهمون انداخت و سلامی به جمع کرد:

-مهرداد، بیا می خوام صورتشو بشورم.

باشه ای گفتو به سمت سینک ظرف شویی رفتیم.

مهرازو خم کرد و منم دستمو خیس کردم و صورتشو شستم.

-بسه مامان. اب رفت تو دهنم!

تک خنده ای کردم و ابو بستم:

-بیا صورتتو خشک کنم.

و لبه ی شالمو بالا بردم:

-هنوز این عادتت رو ترک نکردی؟

لبخندی زدم و صورت مهرازو خشک کردم. سر میز نشستیم.

آقاجون در مورد شرکت حرف می زد. تمام مدت همه ساکت بودیم و گاهی مهرداد با

آقاجون هم کلام می شد.

اروم به غزال که کنارم نشسته بود، گفتم:

-یاسمین کجاست؟

-با بنیامین رفتن سالن بینن. فردا شب مراسم.

اخمی کردم:

-چی شد یهو؟

-مادربزرگ بنیامین مریضه. خانواده ی یاسمین هم اومدن دیروز.

آهانی گفتم و به فکر فرو رفتم:

-به مامانت گفתי دیر تر می ری ایران؟

متعجب نگاهش کردم. از کجا می دونست؟

-چرا اینجوری نگام می کنی؟ فاطمه بهم گفت.

سری به نشونه ی منفی تگون دادم:

-امروز بهش زنگ می زنم، می گم.

بعد از نهار، کمک کردم و ظرفا رو شستم. مہراز هم پیش آقاجون و مہرداد بود و

حسابی خوش می گذروندن.

دستامو با حوله ی آشپزخونه خشک کردم:

-برم به مامانم زنگ بزنم.

غزال سری تگون داد و چایی دم کرد. به سمت پله ها رفتمو اروم و شمرده رفتم بالا.

تمام مدت توی ذهنم دنبال کلمات و جملاتی می گشتم تا راحت تر به مامان بگم نمی

تونم بیام. بگم بیشتر منتظر بمونه. باید بیشتر صبر کنه.

کلافه به راهروی بالا رسیدم و گوشيو در اومدمو به مامان زنگ زدم.

بعد از چند بوق، صداش توی گوشم پیچید:

-الو؟ نفس؟!

نفس عمیقی کشیدم:

-سلام مامان. خوبی؟

-خوبم. شماها خوبید؟ کی میاید؟

نگاهم به گوشه ی سقف رسید:

-همه خوبیم. راستش... مامان!

با مکت جوابمو داد:

-چی شده؟ کسی طوریش شده؟

-نه نه. عروسی غزاله. اخر ماه. من ...

نفس فوت شدش زیر گوشم زنگ زد:

-می خوای بمونی؟

دستپاچه جواب دادم:

-اگه بخوای برمی گردم. اما غزال ازم دعوت کرده.

-اشکال نداره. من چند روزی رفتم خونه ی محمد اقا. سمیه خانم مریض احواله.

کمکشون می کنم. نگران نباش، تنها نیستم.

-بخشید.

و سرمو به زیر انداختم:

-همتون خوبید؟ مهرداد چه طور؟ کنار اومدید؟

فکر و ذهنم حالا سمت طبقه ی پایین یورش می برد. منو مهرداد چه طور بودیم؟

-خوبیم. داریم روی یه سری کارای اداری کار می کنیم. بعد از عروسی میایم.

-خدا رو شکر.

بعد از اینکه چند دقیقه ی دیگه حرف زدیم، گوشیه قطع کردم.

حس سبک تر شدن داشتم. هر وقت با مامان حرف می زدم، آروم می شدم. مخصوصا الان که در جریانش گذاشتم.

اینکه گفتم رابطه ی منو مهرداد بهتره. بهتر از قبله. البته بازم جای کار داشتیم. اما خب...

به سمت پایین رفتم. مشغول چایی خوردن بودن. گوشیمو روی اپن گذاشتمو کنار غزال نشستم:

-زنگ زدی؟

به غزال نیم نگاهی انداختمو در جوابش، سری تکون دادم.

چاییمو روی میز کناریمون گذاشت.

به بخاری که بلند می شد، چشم دوختمو رفتم تو فکر.

فردا مراسم بود. مراسم دوستم. سعی کردم به یاد بیارم اون شب چه حس و حالی داشتم؟!

غزال روی دستم زد:

-چاییتو قورت بده، نخور.

منظورش به این بود با چشمام چاییمو خوردم. لبخندی زدمو چاییمو سر کشیدم.

xxx

جلوی ایینه رفتم و موهامو بالای سرم جمع کردم:

-مامان!

سرمو به سمت درب اتاق چرخوندم و جواب دادم:

-الان میام مهرباز. صبر کن.

آخرین نگاهمو به آینه ی ته راه رو انداختم و برگشتم . خم شدمو کفشای پاشنه بلند مشکیمو دستم گرفتم تا راحت تر راه برم.

جلوی در که رسیدم، کفشامو روی زمین گذاشتم:

-تموم شد؟

از توی آینه ی میز توالت نگاهم کرد:

-با شونه دادمشون بالا.

به موهای مرتبش که به قول خودش داده بودشون بالا، خیره شدم. لبخندی زدمو رفتم جلو تر:

-آقای ما هنرمنده! چه قشنگ شدن مهی.

با خوشحالی نگاهم کرد. از روی میز، پاپیون کشیشو برداشتم:

-بذار اینم برات ببندم.

فوری یقشو بالا داد. لبخندی از این کارش زدمو براش مرتب کردم. چون پاش هنوز توی گچ بود، شلوارک لی پوشیده بود تا آزاد باشه. اما من بازم ناراحت بودم.

دلم می خواست توی اون سالن وجه ووجه کنه و بچرخه.

-مامان!

حواسم جمع چشمای عسلیش شد.

-جانم.

کمی جا به جا شد که بغلش کردم و روی تخت نشوندمش:

-بابا کی میاد؟

به ساعت ظریفم که هدیه ی سر عقلم بود، چشم دوختم:

-الانا میاد.

و به سمت کیف دستی مشکیم رفتم و گوشیمو گذاشتم داخلش.

شال همرنگ لباسم، که غزال بهم داده بود رو هم، تا کردم و روی تخت گذاشتم.

داشتم مانتوی سفیدمو می پوشیدم که تقه ای به در خورد:

-بله؟!

در به آرومی باز شد و مهرداد سرشو جلو آورد:

-حاضرین؟

سری تکون دادم و دوباره گره ی روسریمو سفت کردم:

-سلام.

سویچشو داد دستمو رفت سمت مهرآز:

-شماها چرا تنهاییید؟

وسایلمو توی دستم گرفتم:

-چون غزال با یاسمین رفت آرایشگاه. علی هم جلوتر اومد دنبال آقاجون. خواست

مارو هم برسونه اما گفتم نه.

مهرداد خم شد و مهرازو بغل کرد:

-بریم.

و از اتاق خارج شد. پشت سرشون، درو بستمو دنبالشون راه افتادم.

مهرداد ، مهرازو روی صندلی عقب گذاشت و پشت فرمون نشست.

کمربندمو بستمو دستی روی صورتم کشیدم.

مهرداد هم مثل همیشه تا ماشینشو روشن کرد، صدای موزیک بلند شد. حالا مهرازی

که از خواب آلودگی غرغر می کرد؛ با خوشحالی جیغ می زد و شادی می کرد.

لبخندی زدمو به درختایی که با سرعت از کنارشون رد می شدیم، نگاه کردم.

توی سالن نشسته بودیم. مانتوم رو توی رختکن عوض کرده بودم. مهراز با آبمیوه ای

که ازش پذیرایی شده بود؛ مشغول بود. به مهرداد که سرشو با گوشی گرم کرده بوده؛

خیره شدم.

اخمی که وسط ابروهاش گره خورده بود؛ نشون می داد اتفاقی افتاده.

دلشوره ی عجیبی داشتم. نگران بودم. خواستم صداش بزخم که غزال کنارم نشست:

-کی اومدید؟

با حواس پرتی سر چرخوندمو به غزال که آرایش ملایمی روی صورت سفید و گردش

نشسته بود؛ نگاه کردم:

-ده دقیقه ای می شه. اقا جون و علی کجان؟

و سرمو برگردوندمو نگاهی به پشت سرش انداختم:

-دنبالشون نگرد. رفتن شرکت.

و سرشو با دلخوری پایین انداخت. مستی به بازوش زدم:

-چرا کشتیت غرق شد؟

زیر چشمی نگاهم کرد و سری تکون داد:

-توی عروسی هم بیخیال نمی شن. من می دونم! عروسی منم غیبتشون می زنه.

گوشه ی لبمو گزیدمو با لبخند نگاهش کردم:

-حتما مشکلی پیش اومده. میان.

باز توی فکر فرو رفتم. برای همین مهرداد اخم کرده بود؟ برگشتمو به جای خالیش

زل زدم. کی رفت؟

-غزال! مهرداد هم نیست.

-رفت تلفن جواب بده.

سری تکون دادم که با صدای دست و کلی که بلند شد؛ نگاهم به در سالن نشست. یاسمین با اون لباس ساده و سفیدش که منجق دوزی و مليله دوزی داشت، دست به دست بنیامین وارد شد.

دور و برش مادر و پدر یاسمین و بنیامین ایستاده بودن و روی سرشون پول می ریختن.

با غزال توی جامون ایستادیمو دست زدیم.

یاسمین بعد از سلام و علیکی که با فامیلا و دوستاشون داشت، به سمت جایگاه رفت.

دوباره نشستیم. دستی به روسریم کشیدم که مهرداد اومد سمتم.

-چی شد؟

با گيجی نگاهم کرد که به گوشيش اشاره کردم:

-اها. هيچی . الان علی و اقا حقيقي هم میان.

با لیوان شربتیم بازی کردم:

-خبری نشد؟

دستی روی موهاش کشید و دادشون عقب:

-یه سری چیزای حل شده. مثل اینکه با وکیل صحبت کردن. قراره پرونده رو سریع تر بررسی کنه.

لبخندی زد و به غزال نگاهم کردم:

-دیدي؟! الان میان.

اونم لبخندی زد و سری تکون داد.

حدود یه ده دقیقه ای گذشت که با صدای موزیک، همه اومدن وسط. منو غزال هم حرف می زدیم . گاهی هم دست می زدیم.

یاسمین و بنیامین وسط بودن و بقیه دورشون حرکت می کردن.

-نفس، علی اینا اومدن.

سر چرخوندم که مهرداد جلو رفت و باهاشون سلام و علیک کرد. من هم ایستادمو با اقاچون و علی سلام کردم.

دور یه میز نشستیم. باز هم صحبت از شرکت بود. البته اینبار با خوشحالی و آرامش. دیگه خبری از اخم و ناراحتی نبود.

-نفس؟

به غزال خیره شدم:

-هوم؟

-بریم پیش یاسمین؟

سری تکون دادمو از جامون بلند شدیم. مهرداد و علی نیم نگاهی بهمون انداختن که غزال به یاسمین اشاره کرد:

-می ریم یه سلام کنیمو بیایم.

ریز خندیدم که غزال با ارنجش به پهلوم زد:

-چرا می خندی؟

دستشو کشیدمو به سمت یاسمین رفتیم که تازه نشسته بود:

-اخه تو تا نیم ساعت پیش با یاسمین بودی. می خوای سلام کنی؟

تک خنده ای کرد:

-خواستم بگم بریم پیشش. این مردا همش در مورد کار حرف می زنن. حوصلم سر رفت. حتی این علی هم نمیاد دستمو بگیره بریم وسط.

لبخندی بهش زدمو به یاسمین که با گلش بازی می کرد، سلامی کردم:

-چرا تو فکری؟

سرشو بلند کرد و با اون چشمای ابیش بهم خیره شد:

-نامردا! کجا بودید؟

جای خالی بنیامین نشستیم که گفتم:

-همین اطراف بودیم. شما حواست پرت بود!

غزال خم شد تا بهتر ببینتش:

-حالا چرا تو همی؟

یاسمین نیم نگاهی به بنیامین انداخت که داشت با مادرش صحبت می کرد:

-هیچی. یهو یاد قدیم کردم.

ابرویی بالا انداختم:

-یهو؟!

تک خنده ای کردو جوابمو داد:

-نه. یهوایی هم نه.

اخمی کردم:

-نکنه باز اومد سراغت؟

غزال با گیجی نگاهمون کرد. یاسمین هم حرفی نزد. بازم عصبی شدم. واقعا اون

مرتیکه ی مزخرف چه فکری کرده بود که قبل عروسی بهترین دوستم رفته بود

سراغش؟

-کی؟

لبشو گزید:

-نیم ساعت قبل اینکه بیایم داخل. بنیامین رفت ماشینو پارک کنه. منم منتظرش

ایستاده بودم.

از جام بلند شدم:

-هنوزم اینجاست؟

فوری دستمو گرفت:

-نه نفس. رفته.

کلافه نگاهمو چرخوندم که علیو دیدم. جلو اومد و دست غزالو گرفت:

-میای وسط؟

به غزال که از خوشی هر لحظه لبخندش عمیق تر می شد، نگاهی کردم. فوری بلند شد و رفتن وسط. با اهنگ بعدی، چراغا خاموش شد و تقریبا دیگه ندیدمشون.

دوباره به سمت یاسمین برگشتم:

-یاسمین!

-هوم؟

دستشو گرفتمو با انگشترش بازی کردم:

-دیگه تموم شده. گذشته! تو الان بنیامینو داری.

دو به شک نگاهم کرد:

-درسته. نباید فکر کنم.

دستی روی موهاش کشیدم که جلوی چشماش ریخته بود:

-دیگه هم گرفته نباش. مطمئن باش می خواسته حالتو بگیره. نذار موفق شه.

کم کم پوزخندی روی لباس نشست. داشت می شد همون یاسمینی که بود:

-نمی دارم.

لبخندی زدم:

- فردا می خوام برم دنبال بلیط. مادر مهرداد مریضه. باید برگردیم اما بازم میام که عروسی غزال باشم.

سری به نشونه ی تایید تکون داد:

- پس من فردا میام پیشتون که مهراز تنها نباشه.

چراغا باز روشن شد که همه دست زدن. دست یاسمین رو گرفتم و به سمت بنیامین و مهرداد رفتم:

- چی کار می کنی؟

- عروسیه ها!

مهرداد که متوجه ما شده بود؛ یه قدم جلو اومد:

- خانما، افتخار می دید به ما دو تا؟

لبخندی زدمو به یاسمین خیره شدم که دست بنیامینو گرفت. همون لحظه آهنگ عوض شد:

Love shouldn't cost a thing-

عشق نباید قیمتی داشته باشه

Tell me why

بگو چرا

I'm paying for everything

(این) منم که دارم واسه هرچیزی بهایی پرداخت می کنم

Pretending it's fine

و تظاهر می کنم که همه چی خوبه

مهرداد منتظر نگاهم کرد. به مهرآز که بغل مامان یاسمین نشسته بود خیره شدم:

–جاش خوبه. منو دریاب!

سر چرخوندمو نگاهش کردم:

–باشه.

دستمو توی دستش گرفت و دست آزادشو روی کمرم گذاشت:

Heaven knows, heaven knows–

خدا (بهشت) می دونه ، خدا می دونه

We're forever changing

ما واسه همیشه داریم تغییر می کنیم

Heaven knows, heaven knows

(فقط)خدا می دونه ، خدا می دونه

There's no way to save us

راهی نیست که نجاتمون بده

نمی خواستم توی چشمش خیره شم. خیرگی گیجم می کرد. نمی خواستم باز کم

بیارم و بیخیال اتفاقای بینمون بشم.

سرمو به زیر انداختمو به غزال و علی خیره شدم که بی ابا به هم خیره بودن و لبخند

می زدن:

Look at what we have become–

بین به چی تبدیل شدیم

Empty hearts that spare no one

قلب های پوچی که بی رحم شدند

Save yourself my darling

خودت رو نجات بده عزیزم

Just be gone by morning

تا صبح خودت رو نجات بده (برو)

After all is said and done

بعد همه این حرف ها و کارهایی که انجام شد

Still this war cannot be won

این جنگ نمی تونه برنده باشه

Save yourself my darling

خودت رو نجات بده عزیزم

Kill the love that's dying

عشق رو بکش که داره می میره

به اخر اهنگ فکر کردم. اگه واقعا قراره بی نتیجه باشه و هر چی که داریم رو از دست می دیم باید بکشیمش. اگه قراره اخر این راه فقط یکمون باشیم، باید دست بکشیم:

I don't know where you've been-

نمی دونم کجا بودی

Where you hide

کجا پنهان شدی

You're here but I feel nothing

تو اینجا یی اما من چیزی حس نمی کنم

In your eyes

تو چشمت

بالاخره به مهرداد نگاه کردم. بهم خیره بود و بی حرف با هم حرکت می کردیم. من ناراحت بودم و اون دقیق توی چشمام می گشت تا بفهمه چی شده. بفهمه این همه شک از کجاست. مگه نمی دونست؟ نمی دونست از بازی که از 5 سال پیش راه انداخته می ترسم؟

Heaven knows, heaven knows–

خدا (بهشت) می دونه ، خدا می دونه

We're forever changing

ما واسه همیشه داریم تغییر می کنیم

Heaven knows, heaven knows

(فقط) خدا می دونه ، خدا می دونه

There's no way to save us

راهی نیست که نجاتمون بده

ازش جدا شدمو رفتم سمت مهرآز. مهرداد با ناراحتی نگاهم می کرد. حتی از جاش تکون نخورد و فقط مستقیم نگاهم می کرد. نفسمو فوت کردم و سر چرخوندم. به

جمعی که اروم و با لبخند کنارهم می رقصیدن خیره شدم. چرا ما نتونستیم مثل
بقیه باشیم؟ چرا نتونستیم مثل غزال یا یاسمین باشیم؟ چرا برای هم ضرر داریم؟

Look at what we have become –

ببین به چی تبدیل شدیم

Empty hearts that spare no one

قلب های پوچی که بی رحم شدند

Save yourself my darling

خودت رو نجات بده عزیزم

Just be gone by morning

تا صبح خودت رو نجات بده (برو)

After all is said and done

بعد همه این حرف ها و کارهایی که انجام شد

Still this war cannot be won

این جنگ نمی تونه برنده باشه

Save yourself my darling

خودت رو نجات بده عزیزم

Kill the love that's dying

عشق رو بکش که داره می میره

اهنگ که تموم شد؛ باز همه دست زدن و دیگه اهنگی پخش نشد. به مهرآز که
خمیازه می کشید نگاهی انداختمو دنبال مهرآز گشتم. نبود!

xxx

صبح زود با غزال رفتیم دنبال بلیط. هنوز به مهرداد نگفته بودم. فکر می کردم اگه جلوش سه تا بلیط بذارم و بگم باید بریم ایران تا مامانتو ببینی، به اندازه خوشحال میشه و می فهمه که من چه حسی بهش دارم.

با آشنایای یاسمین صحبت کردم و تاریخ بلیط رو برای پس فردا گرفتم.

-نفس؟ به مامانت زنگ می زنی بگی میای؟

سوار ماشین شدیم. خواستم کمر بند ببندم که دیدم بند کتونیم بازه.

-نه. شاید مهرداد کار داشته باشه و کنسل بشه. اول بریم خونه ببینیم چی پیش میاد.

بعد از حرفم خم شدم و بندمو بستم. با صدای گوشیم؛ صاف نشستمو جواب دادم:

-سلام جانم؟

یاسمین با صدای هل و سریعی گفت:

-نفس، مهرداد اینجاست.

گوشه ی لبمو گزیدم:

-خب؟ چی شده مگه؟

سعی کرد اروم و شمرده حرف بزنه:

-نفس! مهرداد دیوونه شده. می خواد مهرازو ببره. البته درو باز نکردم براش.

جا خوردم. برای چی ببره؟ چی شد؟

-یعنی چی مهرداد اونجاست و می خواد مهرازو با خودش ببره؟ هان یاسمین؟

غزال با نگرانی نگاهم کرد اما با اشاره ی من، ماشین رو، روشن کرد و به سمت خونه
روند:

-نمی دونم. هر چی می گم صبر کن تا نفس بیاد گوش نمی ده. کجایی شما دوتا؟
نگاهی به خیابونا انداختم:

-نزدیکیم. رفته بودیم آژانس برای خرید بلیط.
با نگرانی ادامه دادم:

-مهراز کجاست؟ نذار همو ببینن.
سعی می کرد ارومم کنه:

-نمی ذارم پسر تو ببره. گوشیم داره خاموش...
همون لحظه تماس قطع شد و منم کلافه به غزال نگاه کردم:
-اومده... می خواد کار خودشو بکنه.

-شما که با هم خوب شده بودید. ماجرا چیه؟
سرمو به سمتش چرخوندم:

-نمی دونم. تو حواست به رانندگی باشه.
دوباره گوشیم زنگ خورد. فوری جواب دادم:

-الو؟ یاسمین؟
-منم!

-مهردادا!

-بله؟! بیا همه چیز رو حل می کنیم.

با لحن گلایه آمیزی گفتم:

-تو بهم قول دادی. نه یک بار، بلکه چندین بار که با مهر از کاری نداری!

به غزال نگاه کردم که توجهم به کامیونی که از پهلوی نزدیک می شد، جلب شد.

با چشمای گرد شده داد زدم:

-غزال!

و گوشی از دستم افتاد. تا غزال خواست ترمز بگیرد، کامیون به ماشین کوبیده شد و سرم به پنجره ی بغلم خورد.

چشمامو به زور باز کردم. ماشین برعکس شده بود. به سمت غزال نگاه کردم. چشماش بسته بود و خون روی پیشونیش بود. نمی توانستم تکون بخورم. از همه بدتر صدای مهرداد بود که توی گوشی صدام می زد.

بی حال بودم و نگران. نگران برای غزال... نگران مهر از!

صدای قدمایی شنیدم. کسی خم شد و سایه انداخت روی صورتم. لای پلکامو باز کردم و اروم لب زدم:

-نسیم!

مهرداد:

چند دفعه صداش زدم. از اینکه جوابمو نمی داد عصبی می شدم. فوری دستمو روی زنگ خونه گذاشتم و با دست آزادم به در کوبیدم:

- یاسمین! یه اتفاقی افتاده.

انگار که پشت در بود که جوابمو داد:

- چی می گی مهرداد؟

دوباره به نفس زنگ زدم:

- جوابمو نمی ده. داشتیم حرف می زدیم که غزالو صدا زد. بگو کجا بودن؟

در باز شد و یاسمین نگران نگاهم کرد:

- چی شده؟

کلافه دستی به موهام کشیدم:

- نفس کجا بود؟

و به سمت ماشین حرکت کردم که داد زد:

- داشت بلیط برگشت می گرفت.

اخمی کردم در ماشینو محکم بستم. توی اون شهر یه فرودگاه بود. اگه شانس آورده باشم و از فرودگاه بلیط گرفته باشه، می دیدمش.

با یه نیش گاز از خیابون زدم بیرون و بازم بهش زنگ زدم. نگران بودم و عصبی.

گوشیو روی صندلی بغلم پرت کردم پامو روی پدال گاز فشردم.

نمی دونم بیست دقیقه گذشته بود یا نیم ساعت اما با دیدن یه ماشین چپ شده ، جلو رفتم. توی اون ساعت از صبح، هیچ ماشین یا ادمی نبود. مخصوصا توی اون جاده.

نمی خواستم برم جلو و کسیو ببینم. چشمامو روی هم فشار دادمو فوری گوشیه از توی ماشین برداشتم و زنگ زدم آمبولانس.

وقتی که گفتن میان، فوری به سمت ماشین خیز برداشتمو با دیدن غزال یه یا علی گفتمو فوری نشستم کنارش.

–غزال؟ غزال پاشو!

خون روی پیشونیش خشک شده بود و جوابی نمی داد. ماشینو فوری دور زدم. شیشه های ماشین ریخته بود زمین.

با دیدن چشمای بسته نفس، بی رمق روی زمین افتادم. عین غزال پیشونیش خونی بود با این تفاوت که هنوزم خون ریزی داشت.

–نفس؟ تو دیگه جوابمو بده! نفس؟!

دنبال راهی گشتم که بکشونمشون بیرون. سمت غزال رفتمو درو به زور باز کردم. با احتیاط دستمو پشت کمرش گذاشتمو کشیدمش بیرون.

به سمت نفس رفتم. چون ماشین مایل بود نمی تونستم راحت بکشمش بیرون.

با شنیدن صدای امبولانس، توی جام نشستمو بازم نفسو صدا زدم:

–چشاتو باز نفس! اذیت نکن. به خدا نمی خواستم مهرازو ببرم. نفس جوابمو بده!

با فشاری که روی پلکاش افتاد، بازم صداش زدم که چشماشو بی رمق باز کرد:

–نسیم!

اخمی روی پیشونیم نشست. نسیم؟! نسیم چی؟

با نشستن چند تا از افراد اوژانس، کنار رفتم تا بیارنش بیرون. بازم چشاشو بسته بود.

کنار غزال نشوندنش و سوار ماشینش کردن.

به خودم اومدمو سوار ماشین شدم. دلشوره ی بدی داشتم. به علی زنگ زدم که جوابمو نداد.

خدا خودت رحم کن. غزال امانت بود! وای نفس ، مهرآز!

داشتم دیوونه می شدم. از یه طرف هم نمی دونستم باید چیکار کنم. تنها کاری که از دستم بر میومد این بود که به آقای حقیقی زنگ بزنمو دنبال آمبولانس حرکت کنم.

-الو مهرآز؟

بغل بیمارستان نگه داشتمو دنبالشون دوئیدم.

-سلام. علی پیشتونه؟

-آره چه طور؟

دستی روی پیشونیم کشیدم. نمی تونستم چیزی راجب به غزال بگم. فوری گفتم:

-میشه گوشو بدید بهش؟ هر چی زنگ می زنم جواب نمی ده.

-صبر کن.

به دکتر و پرستار که داشتن کنار برانکارد ها حرکت می کردن، چشم دوختم. بعدش هم از درب سفیدی رد شدن و نداشتن برم داخل:

-الو مهرآز؟

-علی، فوری خودتو برسون اینجایی که می گم.

-باشه چی شده؟

روی صندلی ابی رنگی که توی سالن بود، نشستم:

-بیا می فهمی.

و تماسو قطع کردم. سرمو توی دستام گرفتم. چیکار باید می کردم؟ کارای شرکت تازه درست شده بود. با اینکه نسیم مجرم شناخته نمی شد اما تونستیم کلی کارو جلو ببریم و دستشو از روی شرکت کم کنیم.

الانم که اینجوری شد. من داشتم با نفس حرف می زدم. غزال راننده بود. چرا غزال باید حواسش پرت بشه؟

روی خیابون اونجا جای ترمز لاستیک بود. اما لاستیک ماشین عادی نه، ماشین سنگین... مثل کامیون!

هر بار که در باز می شد، سرمو بالا می گرفتم تا ببینم چه خبری شده اما هیچی نبود! هیچکس حالش خوب نبود!

نه من، نه پرسونل و نه ادمایی که داخل این بیمارستان بودن.

بالاخره علی رسید. با دیدن گيجی و خیرگی پیش از حدم فهمید خبری شده. اصلا اومدن به بیمارستان خودش خبرو می رسوند.

خیره به لبام نگاه می کرد تا بگم کی روی اون تخت افتاده و منتظر خبرشم. شاید باید بگم کیا روی اون تختن!

کنارم نشست. اما من دست از نگاه کردن به دیوار رو به رو بر نمی داشتم. همه ی حرفا و اتفاقا توی ذهنم انالیز می شد. چرا نفس گفت نسیم؟! بازم کار نسیم بود؟

باید دوباره دنبال کارای نسیم و نفس میوفتادم. باید بازم دنباله ی تماسای نسیم به نفسو چک می کردم. بازم باید می دیدم که آیا نسیم این وسط هست یا نه؟!

با تکونی که به شونم خورد، به علی نگاه کردم.

-چی شده مهرداد؟ این حال چیه؟

اب گلومو قورت دادم:

–علی! غزال و نفس...

نگران تر شد. اسم کسی رو بردم که دوست داشت! مثل من... کسی که قرار بود بعد از این همه ماجرا باهم زندگی کنیم. هممون!

علی با لحن تندی گفت:

–چی شده؟ غزال چی شده؟

انگار فقط غزالو شنید. رومو ازش گرفتم:

–تصادف کردن!

وا رفت! صداش اومد پایین. بی حال شد. و به احتمال زیاد خیره ی دیوار رو به رویی! مثل من.

نمی دونم چقد گذشت... ده دقیقه؟ بیست دقیقه؟ هر چی بود برام به اندازه یه عمر می گذشت.

دکتری از اتاق بیرون اومد. فوری جلو رفتم. علی که تکونی نمی خورد. حتی احتمال می دم متوجه حضور دکتر نشد.

–اقای دکتر!

برگشت و عینکشو روی بینیش تنظیم کرد:

–شما همراه بیمار هستید؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

–دوتا بودن. غزال حقیقی و نفس رحمانی. حالشون چگونه؟

برگه ای که توی دستش بودو نگاه کرد. منتظر نگاهش می کردم که سری به نشونه ی تاسف تکون داد.

–خانم حقیقی فوت شدن!

مات موندم. هیچ واکنشی نمی تونستم نشون بدم. کاملاً ذهنم قفل بود و به این فکر می کردم که دیروز با غزال می گفتیم و می خندیدیم! به این فکر می کردم که عروسیش آخر ماه بود! به این فکر می کردم که...

–اقا حالتون خوبه؟

هوشیار شدم. من حالم خوب بود اما علی که پشت سرم ایستاده بود رو نمی دونم. سرشو تکون می داد و داشت لبریز میشد. از چی؟ از اشکاش که توی چشمای قهوه ایش جمع بود؟ یا فریادی که می خواست بکشد اما جونی نداشت! فوری زیر بغلشو گرفتمو نگهش داشتم. این مرد داشت سقوط می کرد! منم داشتم سقوط می کردم اما...

غزال فوت شد؟ همین؟!

دکتر نیم نگاهی به حال پریشونمون انداخت:

–اون یکی بیمار هم تحت معالجت. گیجگاه ضربه خورده و احتمال کما هم وجود داره.

نمی دونستم از چی بنالم؟ از غزالی که دیگه نبود؟ یا نفسی که ممکن بود بیدار نشه؟

نه حال من خوب بود و نه علی. اما علی دیگه هیروت طی می کرد. ترجیح می دادم یکی پیشمون باشه. به هر حال همه باید متوجه این تصادف لعنتی می شدن!

به یاسمین زنگ زدم که گفت خاموشه. عصبی لیست تماسا رو بالا پایین می کردم که بالاخره خونه ی غزالو پیدا کردم. اخ غزال!

–بله؟

با صدای گرفته که از ته چاه انگار بلند می شد؛ زمزمه کردم:

–یاسمین! فقط بیا!

با کمی مکث و صدایی که شک داشت گفت:

–مهرداد؟ خودتی؟ چی شده؟ کجایی؟

به پرستار گفتم که به علی برسن. احتمال می دادم فشارش بیوفته.

–غزال و نفس تصادف کردن!

با جیغی که کشید؛ انگار منم به خودم اومدم. دیگه توی شوک و خلسه نبودم. حالا می فهمیدم چه بلایی سر زندگیم اومده! فوری ادرسو گفتم. چون زیاد بلد نبود؛ گفت تاکسی می گیره. تماسو قطع کردم با استرس و نگرانی راه می رفتم.

نمی خواستم نفس هم بشه غزال! نمی خواستم مهر از مادرشو نداشته باشه! خودم چی؟ منم نمی خواستم بدون نفس زندگی کنم. می دونستم که نمی تونم!

نگران بودمو ناراحت. غزال حیف بود!

ذهنم بالا پایین می شد. غزال که پشت تلفن نبود! توی جاده هم مانع یا پیچی دیده نمی شد. با اون خط ترمزای بزرگ مطمئنا با ماشین سنگین برخورد کردن.

با اسم نسیمی که نفس گفت، ذهنم به هم ریخته بود و حالا به هم ربطشون می دادم. باید حق غزالو بگیرم! حتی حق نفس. دیگه کافی بود هر چی نسیم به ما صدمه زد!

توی وجودم یه نیروی عمیقی می گفت کار نسیمه و من باید دنبال مدرک می گشتم.
پیدا می کردم!

روی صندلی نشستم و دستمو به سرم گرفتم. پرستارا علیو با خودشون برده بودن.
گوشیو توی دستم فشردمو به اقای حقیقی زنگ زدم:

-الو؟ مهرداد؟

با صدای گرفته ای گفتم:

-سلام!

با شک صدام زد:

-مهرداد؟ چی شده؟ علی اومد پیشت؟

اب دهنمو قورت دادم. چیجوری می تونستم بگم؟ چه طوری می گفتم غزال رفت؟

-مهرداد! جوابمو بده!

چشمامو روی هم فشار دادم:

-نفس تصادف کرده. بیاید بیمارستان!

نمی تونستم از غزال چیزی بگم. شاید با خودش می گفت نفس به من ربطی نداره!

ولی راهی جز این نداشتم:

-حالش چه طوره؟ الان میام.

-خوب نیست...

و دستی به لای موهام کشیدم. خداحافظی ای گفت. به سمت درب سفید چرخیدم که باز شد. برانکاری که روش جسد بود، از مقابلم رد شد. بلند شدم و کنارش ایستادم. پرستار مکث کرد و ایستاد.

با عجز دستمو بالا بردمو کاورو کنار زدم. اون چهره ی شاد و بی غم کجا بود؟ اون صورت گرد و سفیدی که حالا به کبودی و بنفش می زد؟ به پیشونیش که خون خشک شده روش نقش بسته بود، خیره شدم. غزال حیف بود! حیف بود به این زودی بره... علی چی می کشید؟ آقای حقیقی؟! اگه نفس جاش بود... از غزال فاصله گرفتم که برانکاردو حرکت دادن. تصور نفس جای غزال هم منو دیوونه می کرد.

با صدای کفش زنونه، سرمو چرخوندم. با دیدن یاسمین، انگار داغ دلم بیشتر شد. بغض توی گلویم خفم می کرد و من راهی برای باریدن نداشتم.

کنارم نشست و دستمو گرفت:

-مهرداد، چی شد؟

دستش عجیب گرم بود. یا اینکه من سرد بودم! با عجز رومو ازش گرفتمو به سرامیک کف سالن دوختم.

-غزال رفت.

گنگ نگاهم کرد:

-رفت؟ مرخص شد؟!

لبامو روی هم فشار دادم. کاش مرخص می شد! سری تکون دادمو و آروم گفتم:

-فوت شد!

سرشو به سمتم چرخوند. عمیق نگاهم می کرد. منتظر بود بخندم و بفهمه شوخیه اما شوخی نبود. یه واقعیت بود که خیلی زود اتفاق افتاد. وقتی دید واکنشی نشون نمی دم، دست لرزونشو بالا آورد و شونمو تکون داد:

-مهرداد منو نگاه... چی می گی؟ غزال دیروز با علی شاد بود. داشتن با هم می ر*قصیدن! تو خودتم اونجا بودی. دیدم که توام با نفس حرف می زدی. چه طور می تونی بگی...

پریدم وسط حرفش. روحم با هر جملش تشویش می شد و نمی تونستم تحمل کنم:
-غزال مرده!

نگاهمو چرخوندم که با دیدن آقای حقیقی، جا خوردم. مات نگاهم می کرد و اخم غلیظی روی پیشونیش بود. یا علی گفتمو فوری از جام بلند شدم. یاسمین هم پشت سرم اومد.

آقای حقیقی فقط نگاهم می کرد و چیزی نمی گفت. نباید اینجوری می فهمیدا! وای بر من!

-خوبید؟

با صدای بلندی سرم داد زد:

-این چه شوخی مسخره ایه؟ تو گفتی نفس اومده بیمارستان بعد می گی...

با صدای ارومی ادامه داد:

-غزالم مرد؟ چه طوری اینو می گی؟ چطور جرئت می کنی اسم نوه ی قشنگ منو بیاری و بگی مرده؟

دیگه نمی دونستم چیکار کنم. حال هیچکدوممون خوب نبود. منم خوب نبودم اما چرا از من توضیح می خواستن؟ منم حالم بد بود. شرایط منم مثل بقیشون بود! به خدا که فرقی نداشتم با هیچکدومشون.

خواستم لب باز کنم که برق از سرم رفت. گونه ی سمت راستم گزگز می کرد و نگاهم به سمت دیوار بود. حقم بود؟

دستم روی گونم گذاشتم که پرستارا جلو اومدن و بازوهای آقای حقیقی رو گرفتن:

-چیکار می کنید اقا؟ ایشون هم مثل شما عزا دارن!

رنگ نگاه آقای حقیقی باخت. لبخند تلخی روی لبام نشست به و سرمو پایین گرفتم.

صدای گریه ی یاسمین توی سرم انعکاس می شد و من...

من راهی برای باریدن نداشتم!

با اومدن علی، صدای گریه ی دوتا مرد بلند شد! تو بغل هم گریه می کردن و من مات بودم از این حقیقت.

یاسمین اروم هق هق می کرد و من فکرم سمت کسی بود که ممکن بود به هوش نیاد!

چرا کسی نمی فهمید حال منم بده؟

با باز شدن در و خروج دکتر، تنها کسی که بلند شد من بودم:

-آقای دکتر! حال...

نمی تونستم ادامه بدم. نمی خواستم خبر بد تری رو بشنوم. سری تکون داد و دستشو روی شونم گذاشت:

-عمل خوب بود. باید منتظر به هوش اومدنش باشیم.

نفسم رها شد. حالش خوب بود! حالش فعلا خوب بود! این انتظار منو می کشت تا بیدار شه و من بفهمم به اون کمای لعنتی نمی ره.

جو کمی اروم تر شده بود اما کسی حرفی نمی زد. آقای حقیقی و علی رفته بودن دنبال کارای غزال.

به یاسمین که مات نگاهش به دیوار رو به رو بود، خیره شدم:

- یاسمین!

سرشو چرخوند سمتم و با چشمای پف کرده و قرمزش نگاهم کرد:

- بله؟

- مهر از؟!

نگاهش رنگ باخت. انگار که شوکه باشه:

- خواب بود! کسی هم پیشش نیست.

فوری از جام بلند شدمو کلید خونه رو ازش گرفتم. باید می رفتم پیشش. تنها بود و مطمئنا هم وقتی از خواب بلند می شد، می ترسید. یاد روزی افتادم که نفس خوابش میومد و من ولش کرده بودم. ولش کرده بودم و ...

سرمو تکون دادم. سوار ماشین شدمو با نیش گاز، از خیابون زدم بیرون.

خدا خدا می کردم که از خواب بیدار نشده باشه. بعد از بیست دقیقه رسیدم. با دیدن ماشین نقره ای رنگی که جلوی درب پارکینگ بود، اخمی کردم و از ماشین پیاده شدم.

به زنی که به در می کوبید و زنگ می زد، چشم دوختم:

- اینجا چیکار داری؟

فوری برگشت و با دیدن ندا اخم بیشتر شد. از حضورم جا خورده بود و با اضطراب نگاهم می کرد:

–سلام...

سری تگون دادم و منتظر شدم حرف بزنه:

–فکر کردم رفتید!

تیز نگاهش کردم:

–همش نقشه بود، نه؟ مخصوصا گفתי نفس داره می ره که من پیام اینجا!

رنگش پرید. چقدر عوضی بود؟ به دروغ می خواست بینمون فاصله بندازه و منو بکشونه اینجا تا مهرآزو ببرم:

–به خدا من بی تقصیرم.

رفتم جلوتر و رخ به رخ ایستادم:

–اینو هم قبلا گفته بودی! اما هر بار یه کاری می کنی ادما بهت اعتماد نکنن. حالا بگو اینجا چیکار می کردی؟!

ازم فاصله گرفت و خواست سوار ماشین بشه که دست انداختمو بازو شو اسیر کردم. جیغی کشید و سعی کرد از دستم فرار کنه:

–تا نگی اینجا چیکار می کردی ولت نمی کنم!

به دستامون نگاه کرد:

–ازت شکایت می کنم! ولم کن.

اخمی کردم و هلش دادم سمت درب خونه. با برخوردش صدای بلندی اومد. اخماشو از درد توی هم جمع کرده بود. نمی تونستم خودمو کنترل کنم. باید می فهمیدم اینجا چیکار می کرد. اینقدر عصبی بودم که هر کاری از دستم بر میومد:

-هیچکار. ولم کن!

رفتم جلوش که توی خودش جمع شد. با صدای در که باز شد، متعجب به نسیم که از خونه خارج می شد، چشم دوختم:

-تو دیگه اینجا چیکار می کنی؟

نسیم با دیدنم شوکه شد و خواست بره داخل و درو ببندد که دستشو گرفتم و کشیدمش بیرون.

-یا می گید اینجا چیکار می کردید یا تحویل پلیس بدمتون؟

نسیم دستی به موهای بلندش کشید و ستم اومد:

-چرا اینقدر عصبی هستی؟ اومده بودم پیش مهرآز. یاسمین درو برام باز کرد.

اخمی کردم و با کف دستام زدم تخت سینهش که تلو خورد و عقب رفت:

-دروغات برام رنگی ندارن دیگه. یاسمین هیچکسو به داخل راه نداده. مگه اینکه از دیوار رفته باشی بالا.

اخممو تشدید کردم و ادامه دادم:

-حالا بگید اینجا چیکار می کردید؟

با اعتماد به نفس جلو اومد:

-با مهرآز کار داشتم.

عصبی غریدم:

-تو با اون حرفی نداری!

تک خنده ای کرد و خواست دستشو به بدنم بزنه که پش زدم:

-بعد از نفس کلی حرف داریم که بزнім.

چشمکی زد و ادامه داد:

-مادر_پسری!

دیگه داشتم به مرز عصبانیت می رسیدم که نسیم دست ندا رو کشید:

-به زودی مجبور میشی که منو انتخاب کنی!

و تنه ای بهم زد و رفت. از عصبانیت می لرزیدم. همه چیز زیر سر نسیم بود. فقط باید اثبات می کردم. باید دنبال مدرک می گشتم. فوری رفتم داخل خونه و با قدمای بلند خودمو به ساختمون اصلی رسوندم.

از پله ها بالا رفتم و در نیمه باز اتاقو، هل دادم. با دیدن مهرآز که اروم خوابیده بود، اروم گرفتم و رفتم جلوتر.

روی تختش نشستم و با موهای بازی کردم. موهایی که مثل مال نفس نرم بود و حالت دار. لبخند غمگینی زدم که چشماشو باز کرد:

-سلام.

خم شدمو پیشونیشو ب*و*سیدم:

-سلام به روی ماهت. پاشو صبحونه بخوریم که باید بریم دکتر.

چشمای خواب آلودشو فشار داد. دست انداختم زیر زانوهایش و اروم بلندش کردم.

وارد اشپزخونه که شدیم، روی صندلی گذاشتمشو صبحانشو آماده کردم:

–بابا؟

با صدای بمی گفتم:

–جانم؟

نگاهی به دور و برش انداخت:

–پس بقیه کجان؟

–رفتن بیرون.

گرفته نگاهم کرد:

–حتی ماما؟

نیم نگاهی بهش انداختم:

–یه جاکار داشت. بر می گرده.

لقمه ای بهش دادم که بغض کرده گفت:

–بدون اینکه بهم بگه؟

نمی خواستم بغضشو ببینم. لبامو رویهم فشار دادمو ضربه ی ارومی به نوک بینیش

زدم:

–مگه تو می ری پارک، به مامانت می گی؟

با لحنی که دلخوری حس می شد، جوابمو داد:

–قول می دم دیگه نرم. بدون ماما جایی نرم. قول می دم!

مات نگاهش کردم. چی می گفتم؟ سرمو زیر انداختم که دستای کوچیک و سفیدشو روی دستای بزرگم گذاشت:

-مامان کجا رفته؟

-زودی میاد.

سرشو با چایی گرم کرد. می دونستم ناراحت شده. با اینکه نمی دونست چه بلایی به سر مادرش اومده اما حس می کرد، می فهمید. بالاخره پنج سال با نفس بزرگ شده بود.

چاییشو که خورد، لباساشو عوض کردم و بردمش دکتر. می خواستیم گچشو باز کنه. حدود دو ساعتی طول کشید تا بریم دکتر و گچ رو باز کنیم. می دونستم خستس. از همه مهم تر دلخور بود. می تونستم حس کنم از نبود نفس دلگیره. منم دلگیر بودم اما نمی تونستم برای مهرآز بگم چی می کشم!

سرم گرم گوشیم بود. داشتم کارای شرکت رو نظارت می کردم. من چقد بیچاره بودم که توی این شرایط، به جا اینکه کنار نفس باشم، باید به کار فکر می کردم. اما مهرآز تنها بود. زل زدن من به در و دیوار هم خوشایند نبود براش. بهترین کار همین بود که سرمو گرم کنم و کمتر توی فکر فرو برم.

با اسم یاسمین، باز دل شوره گرفتم. من مرد، دستم می لرزید برای جواب دادن و شنیدن خبر بد!

حجم امروزم از غصه و درد پر شده بود .

به مهرآز که اروم روی مبل کنارم خوابیده بود، خیره شدم. نمی خواستم با صدای زنگ بیدار بشه و بفهمه چی شده. ولی نیرویی هم برای لمس کردن گوشیم نداشتم.

تماس قطع شد. نفس عمیقی کشیدم که باز توی دستم ویبره رفت و ناچار جواب دادم:

-الو مهرداد؟! کجایی؟! چرا جواب نمی دی؟

نفسمو فوت کردم:

-پیش مهرازم.

سکوت سختی بینمون بود. من می ترسیدم بپرسم چی شده و یاسمین می ترسید بگه چی شده.

حرف نمی زدیم و همین شرایط رو سخت تر می کرد.

-یه چیزی بگو!

فقط می تونستم التماسش کنم حرف بزنه. من داشتم از درون می مردم و اون سکوت کرده بود.

-بذار میام پیشت. مهراز تنها نباشه.

تماس قطع شد و من وا رفتم. مگه قرار بود مهراز تنها باشه؟! چی می خواست بگه؟ ذهنم سمت نفس رفت. به هوش نیومده! رفته کما...

دویاره به یاسمین زنگ زدم. با پنج بود برداشت. اجازه ی حرف زدن بهش نادم و یه راست پرسیدم:

-به هوش نیومد نه؟!!

با صدای ضعیفی گفت:

-مهرداد!

روی مبل وا رفتم:

-نفس من رفت کما...

-دارم میام. دارم میام.

گوشی از دستم افتاد. اروم و قرار نداشتم. می خواستم برم اما مهرآز امانت نفس بود.
آخ نفس! ولی غزال....

این روز شوم کی تموم میشه؟ مطمئنا وقتی که نفس به هوش بیاد و نسیم قاتل
شناخته بشه.

از جام بلند شدم. بغضی که تو گلویم بود، بیشتر فشار آورد. نمی خواستم این شرایطو.
نمی خواستم تحمل کنم این بیچارگی رو.

خونه رو با قدمام متر می کردم. ذهنم سمت نفس می رفت و باز خالی میشه. این همه
درگیری داشت منو نابود می کرد.

با صدای در، سرمو به سمت یاسمین گرفتم. کلیدشو روی میز گذاشتو جلو اومد.
خواست حرف بزنه که یه مهرآز اشاره کردم:

-یاسمین، حالش چه طوره؟

نگاه غمگینشو از روی مهرآز برداشت و به منی که اشفته تر بودم، خیره شد:
-برو. من می مونم.

دستی به موهام کشیدمو خواست از خونه خارج شم که برگشتم:

-یاسمین!

برگشت سمتم:

-به بنیامین زنگ بزن. تنها نباشید. مہرازو ہم تنها نذار.

سری تکون داد. فوری درو بستمو سوار ماشین شدم. از حقیقتی که خبر داشتم اما یہ چشم خودم ندیده بودم، می رسیدم. از این می ترسیدم که نفس خواب باشه. می ترسیدم جوابمو نده.

کلافه بودم. اگه دست خودم بود، سرمو بار ها به فرمون می کوبیدم . ولی نفس منتظرم بود! من باید می دیدمش. اونم باید منو می دید.

وقتی رسیدم، سویچ رو به نگهبان دادمو رفتم داخل. دنبال علی یا آقای حقیقی می گشتم. مطمئن بودم که اینجا بودن.

وقتی پیداشون نکردم، سمت پذیرش رفتم.

-خانم.

سرشو بالا گرفتو موهاشو زد پشت گوشش:

-بله.

لبمو با زبون تر کردم:

-نفس رحمانی...

سرشو پایین گرفتو توی کامپیوترش سرچ کرد. حرفمو ادامه دادم:

-عمل داشت. حالش چه طوره؟

سری تکون داد:

-بیهوشن.

نفسمو خواستم فوت کنم که گفت:

-البته اطلاعات به روز نشده وگرنه اگه به هوش میومدن، وارد سیستم می شد.
احتمالا کما هستند.

وا رفتم. همین؟ احتمالا کما هستن و سرشو کرد توی مانیتورش؟ چه طور این همه راحت کلماتو کنار هم هجی کرد و به کارش مشغول شد؟

بی حال از میز فاصله گرفتمو روی صندلی پلاستیکی ابی نشستم.

ذهنم خالی شده بود. همه از کنارم رد می شدن اما نگاه من مستقیما به کف بیمارستان بود و فکرم توی یه دنیای دیگه.

انگار روحمو کشیده باشن و از اونجا برده باشن. انگار که نبودم. جسمم اونجا و خودم و روحم، یه قسمت دیگه ای که دور از همه بود. تمام حسای دنیا توی وجودم به تهی رسیده بود. نه غمی داشتم و نه دل نگرانی ای. کلا خاموش شده بودم و به یه جا خیره شدم.

دلم این خلسه رو نمی خواست. نمی خواستم این دوری و گنگ بودن رو. با نبود نفس، بخشی از حواس و وجودم نبود. من اینو نمی خواستم. حالا که نسیم عملا اعلام جنگ کرده بود و هر لحظه می خواست مهرازو ازمون بگیره، نمی خواستم گیج باشم. باید به خودم میومدم.

هر چقد که باید نبود نفسو حس کنم، هر چقد هم که می خواد سخت باشه اما باید یه کاری می کردم.

من باید حق غزالی که قربانی این ماجرا شده بود، می گرفتم. باید نسیمو سرجاش می کوبندم و قصاص می کردم!

باید به خاطر اینکه به پسر من نزدیک شده بود، دست و پاشو قلم می کردم.

ذهنم داشت به هم می ریخت. با دیدن علی، چشمامو ازش گرفتم. علی جدیدی شده بود!

شونه افتاده و کمر خمیده! شباهتی که به قبلش داشت، رنگ چشماش و حالتشون بود. اونم به خاطر شباهتی که به غزال داشتن، می شناختم. وگرنه این علی ویران شده و له شده، برای خود غزال هم غریبه بود.

با دیدن دکتر، از جام تکون خوردمو صداش زدم:
-دکتر!

سرشو چرخوند تا منو پیدا کنه. با دیدنم مکث کرد و جلو اومد:
-بله؟

-می خواستم از وضعیت خانم رحمانی خبر دار بشم.
کاغذای دستشو بالا و پایین کرد:

-همینی که عمل داشتن؟

اخمی کردم. مگه توی این بیمارستان فقط نفس عمل داشت؟
-بله. تصادف کرده بود.

عینکشو از روی چشماش برداشت:

-متأسفانه سطح هوشیاریشون پایین هست. رفتن کما.

فقط یه لحظه... یه لحظه حس کردم نمی تونم نفس بکشم! حس می کردم راه گلوم بسته شده و این حجم هوا فشار میاره به هنجرمو خفم می کنه.

دکتر دستی به روپوشش کشید و رفت. گذاشت دست و پا بزنم و با خودم کنار بیام.

*

زمان می گذشت. چه کند چه تند. یک هفته همین وضعیت بود. هر روز می رفتم و از پشت شیشه به نفس خیره می شدم. کاری از دستم بر نمیومد. نمی خواستم با کسی حرف بزنم.

مهراز بهانه گیر شده بود. از اینکه نمی گفتم نفس چی شده و کجاست، دلگیر می شد و گاهی باهام حرف نمی زد.

برای مراسم غزال، شرکت نکردم. نمی تونستم مهرازو تنها بذارم. اما مهراز کم و بیش از حرفامون فهمیده بود که غزال قرار نیست دیگه برگرده.

یکبار هم که ازم پرسید کجاست، گفتم رفته پیش خدا. اونم با سادگی خودش گفت مَث تو که رفتی و برگشتی؟

من چه جوابی می تونستم بهش بدم؟ باید می گفتم نه این بار فرق می کنه؟ تنها واکنش من یه لبخند بود.

خودش می دونست غزال برنمی گرده. حتی براش گریه کرد. بچه ای که از مرگ چیزی نمی دونست، برای غزالی که بر نمی گشت، گریه کرد.

حواسم جمع شد. به مهراز که توی بغلم خوابیده بود، خیره شدم. دلم می خواست بهش زل بزنم و دلتنگی های نفسو، اینجوری جبران کنم.

توی این مدت، نسیم گاهی اینجا میومد و اینکار منو سخت تر می کرد. نمی تونستم لحظه ای مهرازو تنها بذارم. مخصوصا زمانی که نسیم و مهراز با هم خوب بودن و من نمی تونستم از هم دورشون کنم. حالا نفس رو درک می کردم. اونم از این نزدیکی ای که بین من و مهراز بود، می ترسید.

-مهرداد!

سرمو تگون دادم تا یاسمین حرفشو بزنه:

-مهرازو بده به من. می برمش توی اتاقش.

جوابی بهش ندادم. باید جوابمو از بی حرکتیم می فهمید. باید درک می کرد که نمی خوام مهرازو تنها بذارم.

جلو اومد و خم شد تا بغلش کنه. عقب رفتمو سرمو بالا گرفتم:

-لازم نیست.

صاف ایستاد و نگاهم کرد:

-آخه...

وقتی دید توجهی نمی کنم، از سالن خارج شد. اره حقیقت جدید همین بود. من بی توجه شده بودم. چون خیلی وقت ها توجهم روی چیزایی بود که نباید می داشتم. یاد زمانی میوفتم که به نفس کم محلی می کردم و کاریش نداشتم. حالا برعکس شده بود.

من همه رو پاک کرده بودم و حرفی برای زدن باهاشون نداشتم. دیگه دلم نمی خواست با کسی حرفی بزنم. مهراز هم به شکل خودش با من قهر بود.

همه ی اینا فشار میورد تا من بیشتر توی خودم برم و سکوتمو حفظ کنم.

تمام مدت دنبال یه وکیل خوب و با تجربه می گشتم. بعد از دو سه روز سر و کله زدن، تونستم کسیو پیدا کنم که پرونده ی مشابهی مثل ما داشته. تمام تلاشم این بود که مدرک جمع کنم و کارو پیش ببرم.

متوجه گذشت زمان نشدم. هوا نسبتا رو به تاریکی بود. مهرازو توی بغلم جا به جا کردم که پلکاشو باز کرد:

-بابا؟

خم شدمو پیشونیشو ب*و*سیدم:

-جانم؟

ازم جدا شد و چشماشو مالوند:

-مامان نیومده هنوز؟

سکوت کردم. از اینکه هر بار باید بگم نه و اون با من قهر کنه، خسته بودم. دلم نمی خواست مهر از ازم دور تر بشه و به نسیم نزدیک.

دستی به موهاش کشیدم. فضای خونه تاریک بود. باید هر چه سریع تر از این خونه می رفتیم. باید به فکر اجاره ی خونه یا هتل می بودم:

-منم دلم براش تنگه.

با لجبازی گفت:

-پس چرا نمیاد؟ کجاست؟

حرفمو مزه مزه کردم و آروم گفتم:

-پیش خداست!

حرفی نزد. از اینکه ساکت بود و چیزی نمی گفت، نگران شدم.

-مهر از؟!

یهو زد زیر گریه. خامی حرفم همین نتیجه رو داشت! من رسم بچه داری بلد نبودم. حرفم با بچه و بزرگ دیگه محتاطانه نبود.

-مثل خاله غزال که رفت پیش خدا و نیومد؟

لبخندی زدم:

-نه. مثل من که برگشتم.

کمی آروم گرفت اما صدای فین فین های ریزش، باعث می شد بیشتر کلافه شم.

-مامان کی میاد؟

دستی روی موهای کشیدم:

-هر وقت که خدا بخواد.

-چرا خدا زورگوئه؟

نیمچه اخمی کردم:

-خدا زورگو نیست. مامانو نگه داشته تا بیشتر قدرشو بدونیم.

-من دیگه اذیتش نمی کنم!

به خودم فشردم شو سرشو روی قفسه ی سینم گذاشتم:

-تو هیچوقت اذیتش نکردی. منم دیگه اذیتش نمی کنم.

با صدای زنگ، از بغلم پرید:

-آخ جون، اومد.

متعجب نگاهش کردم. با صدای دوباره ی زنگ، از جام بلند شدم که مهراز دوید و رفت سمت آیفون.

-باز نکن مهراز!

اما توجهی نکرد و دکمه ی درو زد و به سمت ورودی رفت. گیج دنبالش راه افتادم:

-درو برای کی باز کردی؟

با ذوق بالا و پایین پرید:

-اومدش. نگاه کن.

با اخم، نگاهمو بالا گرفتم که با دیدنش، حرصی دندونامو روی هم فشار دادم.

-مگه نگفتم درو باز نکن!

مهرآز ناراحت نگاهم کرد:

-آخه نسیم اومده.

اشاره کردم که بره داخل:

-هر کی که اومده باشه. برو تو خونه.

کمی تعلل کرد که با صدای بلندی گفتم:

-برو تو!

بغض کرده رفت داخل. از اینکه سرش دادم زدم، پشیمون بودم اما اون لحظه نمی توانستم خودمو یا کارامو کنترل کنم. تمام نفرت و کینه ها توی دلم و مغزم جریان پیدا کرده بود. نمی دونستم چیجوری خودمو آروم کنم و چیزی نگم.

نسیم جلوم ایستاد و با پوزخند نگاهم کرد:

-حالا سر بچه داد می کشی؟

اخممو تشدید کردم:

-اینجا چیکار داری؟

با اون لبخند مسخرش خیره خیره نگاهم می کرد و من چقد دوست داشتم با مشتم
بکوبم توی صورتش و پرتش کنم بیرون.

– آقا پسرت درو باز کرد. خودش می خواد من بیام.

عصبی غریدم:

– بار آخرت باشه که دور و بر مهرآز می بینمت! می دونی که دوباره نزدیکش بشی، قلم
پاتو می شکنم.

تک خنده ای کرد و موهای موج دارشو از پشت گردنش کنار زد:

– دوباره شدی همون مهرآز! اما یادت نره، این مهرآز همیشه با من خوب بود!

پوزخندی زدمو جلوتر رفتم که قدمی به سمت عقب برداشت:

– خیلی چیزا عوض شده!

دستشو روی شونم زدم:

– و میشه. فکر کردی زنت سابقت بر می گرده؟ فکر می کنی مهرآز نفس رو می
شناسه؟ با وجود من همه اینا فراموش میشه. تو و مهرآز مال من می شید.

دستشو پیچوندم و هلش دادم به سمت درب خروجی:

– از جلوی چشمام گمشو فقط!

پوزخندی زد و رفت. به چهارچوب در تکیه دادم. باید خونه رو عوض می کردیم. هر
چه سریع تر، بهتر.

رفتم داخل. مهرآز با ترس و نگرانی نگاهم می کرد. تا دیدمش، به سمتش رفتم:

– رفت؟

سری به نشونه ی تایید تکون دادم:

-باید وسایلتو جمع کنیم از اینجا بریم.

-پس مامان چی؟

-هر وقت اومد، میارمش.

با تردید سمت پله ها رفت. منم کنارش قرار گرفتم. وقتی وارد اتاق نفس شدم، رنگ نگاهم عوض شد. یادم رفت چند لحظه ی پیش، نسیم اینجا چی می خواست. یادم رفت که نفسی نبود!

یاد روزی افتادم که با هم بحث کردیم. سر اینکه مادر نسیم فوت شده بود، با من بحث می کرد! دلش می خواست همه ازش راضی باشن. چرا نمی فهمید بدخواهش، این خوبی و مهربونی رو نمی بینه؟

-وسایل مامان رو هم بیاریم؟

کنارش روی زمین نشستمو چمدون رو، از زیر تخت بیرون کشیدم:

-وسایلتو بیار. مال مامانتو خودم می چینم.

لباسا و اسباب بازیشو کنارم می ریخت. منم لباسای نفس رو تا می کردم می داشتم توی چمدون.

با دیدن قاب عکسی که روی دراور بود، مکث کردم. مہراز توی بغل نفس بود. هر دوشون شاد بودن و می خندیدن. اگه من نمی خواستم برگردم، هنوز می خندیدن و شاد بودن!

چشم گرفتم و قاب رو، توی چمدون گذاشتم. وسایل مہرازو هم مرتب کردم کنار لباسای نفس، جا دادم.

- کجا می ریم؟

- جایی که اون پیدامون نکنه!

دست کوچیکشو روی بازوم گذاشت:

-اون وقت من تنها میشم!

به چشمای عسلیش خیره شدم:

-تو تنها نیستی. من و مامانتو داری. تنهات نمی داریم.

لبخندی زد که بغلش کردم:

-خب، بریم هتل پیدا کنیم.

سری تکون داد. چمدون رو بغل کردم و از پله ها بردم پایین. مهر از کنارم ایستاد که

بغلش کردم و روی چمدون گذاشتم:

-دسته رو بگیر که نیوفتی.

و آروم دستگیره رو کشیدم دنبال خودم. مهر از هم از اینکه به خیال خودش ماشین

سواری می کرد، می خندید.

دستم رو روی دست سردش گذاشتم. این اولین ملاقتمون، بعد از اون تصادف لعنتی

بود. اینکه باید نفس رو زیر این همه دستگاه و لوله ببینم، سخت بود.

قفسه ی سینهش بالا و پایین می شد و یادآورم می شد که در آرامش نفس می کشه.

مثل وقتایی که خواب بود و بی هیچ حرکت و واکنشی، کنارم چشماشو می بست و به

خواب فرو می رفت.

کی این آدم برام مهم شد که تک تک حرکاتش، اینقد برام شیرین بود؟ چقد یهو مهم شد که التماسش می کردم فقط نفس بکشه، به هوش نیومد، اشکال نداره. فقط زنده باشه!

حرفام توی گلوم تلنبار می شدند. راهی برای خروجشون وجود نداشت. من دلتنگ بودم، آدم دلتنگ وقتی به حد خودش می رسه، حرفاشو تلنبار می کنه. چون کسی نیست که به حرفاش گوش بده.

برای کی باید حرف می زدم؟ اصلا از چی باید می گفتم؟

از اینکه دو هفتس خوابیده و من باید دست بی حس و سردشو توی دستام بگیرم؟
از اینکه مهرآز بی قراری می کنه ؟

دستی روی موهایش که از زیر کلاه پلاستیکی آبی رنگ، بیرون زده بودن؛ کشیدم:
-نمی خوای پاشی؟

گلوم درد می کرد و همین باعث می شد صدام خش دار و گرفته باشه:

-نمی دارن مهرآزو بیارم تا ببیننت، تو نمی خوای ببینیش؟ چرا تقاصم به تو، باید از دست دادنت باشه؟ چرا خدا باید منو با تو امتحان کنه؟ مگه چندین بار باعث نشدم سختی بکشی؟! پس چرا این بار که می خواستم جبران کنم، اینجوری شد؟

با پشت دستم روی دستش که سرم داشت، می کشیدم:

-نسیم دادگاهی شد. با اینکه به جرمش، به کاری که با تو کرده، اعتراف نمی کنه اما همینم کافیه برام.

نگاهم به گودی زیر چشمش افتاد:

- فقط جلو چشمم نباشه. نمی دونم به چه حقی می خواست مهرازو ازمون بگیره؟ فکر می کنه اگه مهرازو بگیره، منو هم می تونه به دست بیاره؟ اگه اینجوری بود که من تا حالا به دستت آورده بودم!

لبخند تلخی روی لبام نشست:

-تنها سعی و کاری که دارم می کنم اینکه بندازمش زندان! تا پای قصاص هم می رم. اون جون غزالو گرفت، تو رو به بیمارستان کشوند و به خلوت منو مهراز دست درازی کرد. اینا حکمش اعدامه!

دستم روی گونش گذاشتم که آب رفته بود و استخونی شده بود:

-تنها کاری که تو باید بکنی اینکه زنده بمونی! و بعد بهوش بیای. باید بگی که نسیم باعث مرگ غزال بود!

یه زمانی من به نفس بی محلی می کردم اما حالا... نفس کی بی رحم شد که دیگه جوابمو نمی ده؟ کی ازم دلخور بود و نگاهم نکرد که الان چشماشو به روم بسته؟
-آقای رحیمی!

رومو برگردوندم و به پرستار که لباس مخصوص پوشیده بود، نگاه کردم، که ادامه داد:
-تلفنتون، زنگ می زنن.

سری تکون دادم از جام بلند شدم. لباسامو عوض کردم و تلفنمو گرفتم:

-بله؟

-مهرداد؟

اخمی کردم و با شک گفتم:

-بابا؟ چیزی شده؟

با صدای حق هقش، مات موندم. چی شده بود؟ نکنه مامان...

-الو؟ بابا؟ چی شده؟ مامان طوریش شده؟

سعی می کرد نفس عمیق بکشه، به زور گفت:

-برگرد. فقط برگرد!

و تلفن قطع شد. دلم گواهی بد می داد. اتفاقی افتاده بود. می دونستم مامان طوریش

شده که بابا اینجوری گریه می کرد!

آخرین نگاهو از پشت شیشه به نفس انداختمو خارج شدم. فوری شمت هتل روندم.

باید مهرازو هم می بردم. یاسمین و بنیامین برگشته بودن ایران و کسی نبود تا از

مهراز نگه داری کنه.

وقتی رسیدم، دیدم مهراز خوابش برد. کامپشنشو تنش کردم و شالگردن سرمه ای

رنگمو، دور گردنش انداختم.

چمدونمون رو باز نکرده بودیم، برای همین بقیه ی وسایلی که استفاده کرده بودیم

رو، توی یه ساک گذاشتمو مهرازو بغل کردم.

با هتل تصویه کردم و گذرنامه ها رو گرفتم.

سوار ماشین شدم و چمدونو توی صندوق عقب گذاشتمو مهرازو کنارم نشوندم.

کمر بندشو که بستم، تکونی خورد اما هنوز خواب بود.

با استرس یه آقای حقیقی زنگ زدم. بعد از پنج بوق جواب داد:

-بله؟

ماشین رو روشن کردم و به سمت فرودگاه رفتم. فقط امیدوار بودم بلیط گیرم بیاد:

-سلام، دارم می رم ایران. ماشین رو توی فرودگاه می ذارم.

با مکث پرسید:

-نفس به هوش اومد؟

چشمامو روی هم فشار دادم و دنده رو عوض کردم:

-نه. مهرازو می برم.

-چرا؟

-نمی تونم تنه‌اش بذارم. باید برم ایران.

-ولی نفسو تنه‌ها گذاشتی!

عصبی غریدم:

-بر می گردم.

و تلفن رو قطع کردم. عصبی بودم و این دست من نبود! داشتم فشار زیادو تحمل می کردم.

هیچکس منو نمی دید. نمی فهمیدن که منم دارم عذاب می کشم. آره منم خیلی

نفسو عذاب دادم و این حقم بود، اما چرا اینجوری قضاوتم می کردن؟

خود خدا بندشو می بخشه و فرصت برگشت بهش می ده، حالا که نفس این لطفو در

حقم کرد، چرا بقیه نمی خوان قبول کنن؟

وقتی رسیدم فرودگاه، ماشین رو پارک کردم. مهرازو بغل کردم با دست آزادم،

چمدونو دنبال خودم کشیدم.

سمت راهنما رفتمو قسمت دریافت بلیط رو پیدا کردم. بعد از پیدا کردن یه بلیط برای

نیم ساعت دیگه، از گیت رد شدمو توی سالن انتظار نشستم.

باید مهرازو بیدار می کردم. مردد بودم اما دلم نمیومد یهو بیدار بشه و بفهمه چقدر از نفس دور شده.

-مهراز؟

دستی به چشماش کشید. لبخندی زدمو گفتم:

-مهی؟

لبخندی زد و چشماشو باز کرد:

-سلام.

با کنجکاوای دورو برشو نگاه کرد:

-کجاییم؟ فرودگاهییم؟

سری تکون دادم که با تعجب نگاهم کرد. یه بطری اب بهش دادم:

-حال مامان بزرگ خوب نبود. باید برگردیم ببینیمش، دوباره بیایم پیش مامان نفست.

لباشو جمع کرد:

-مامان تنها می مونه!

-منم نمی خوام تنهانش بذارم ولی مجبوریم.

-خب من می مونم!

-مهراز!؟

-اخره مامانم...

بغلش کردم و سرشو روی قفسه ی سینم گذاشتم:

-قول می دم زود برگردیم.

نیم نگاهی بهم انداخت:

-قول؟

چشمامو روی هم گذاشتمو مهر تاییدی به حرفم زدم.

بعد از اعلام شماره ی پرواز، سوار هواپیما شدیم. هواپیما کوچک بود، برای همین دو ردیف، کنار پنجره بود. مهراز کنار پنجره نشست و فوری کمر بندشو بست. لبخندی زدمو چمدون رو که به خاطر کوچیکیش، تحویل بار نداده بودم، بالای صندلی؛ جایی که مخصوص وسایل بود، گذاشتم.

کنار مهراز نشستم. خمیازه ای کشید که گفتم:

-می خوای بخوابی؟

سری به نشونه ی مثبت تکون داد و چشماشو بست. دیشب همش باهاش بازی می کردم تا حواسش پرت بشه و کمتر بهونه بگیره. حالا هم این خستگی و خواب آلودگی طبیعی بود.

هواپیما که بلند شد، مهمان دارها شروع به توضیح ناهار کردن. برای مهراز ظرف غذا رو گرفتم. خودم هم میلی نداشتم برای همین دوتا شو کنار گذاشتمو دست زدم.

هندزفریمو توی گوشم گذاشتمو آهنگی رو پلی کردم:

-من، مثل قبلا نیستم

که ناراحتشم وقتی قهر می کردی

این بار حتی مهم نیست

کی میری کی بر می گردی

این منم همون احمقی
که می پرستیدت عاشقانه
ولی الان فرق کرده با قبل
به تنهایی بشه قانع
برو، دیگه مهم نیستی برام
برو، راحت شده واسم از تو فکرت درام
برو، دیگه مهم نیستی اصلا
برو اینجا نمون، دیگه نه تو نه من
واقعا هم برام راحت بود. منی که سر لجبازی و به فرض عشق دنبال نسیم افتاده
بودم، دیگه حسی وجود نداشت. دیگه فراموش کرده بودم. من دیگه مثل قبلم
نیستم. من تغییر کرده بودم.
من نمی خواستم تاوان برگشتن و عوض شدنم بشه نفسی که روی تخته و غزالی که
زیر خاکه!
قرار نبود اینجوری شروع و تموم بشه. من باید می رفتم ایران، و بر می گشتم تا
حساب نسیم رو یکسره کنم. باید مرز خودشو می دونست. من باید تکلیفشو روشن
کنم.
-من، مثل قبلا نیستم
که ناراحتشم وقتی قهر می کردی
این بار حتی مهم نیست

کی میری کی بر می گردی

این منم همون احمقی

که می پرستیدت عاشقانه

ولی الان فرق کرده با قبل

به تنهایی بشه قانع

برو، دیگه مهم نیستی برام

برو، راحت شده واسم از تو فکرت درام

برو، دیگه مهم نیستی اصلا

برو اینجا نمون، دیگه نه تو نه من

نمی دونم چقدر طول کشید که دوباره جلوی در خونه بودم. خونه که تا چند ماه پیش،

دم درش ایستاده بودمو انتظار مامان و بابام رو می کشیدم. اینکه بازم ببینمشون و

ببینم که مامان و بابا کنار هم ایستادن و منتظرن تا من زنگ درو بزنم.

مهراز با کلافگی ساختمونو نگاه می کرد. نمی دونستم کسی خونس یا نه اما زنگ رو

زدم.

بعد از چند ثانیه، بدون حرفی در باز شد. مهراز جلوم راه افتاد و من چمدون رو دنبال

خودم کشیدمو سوار اسانسور شدیم.

دم در ورودی با دیدن دختر خاله ی مامانم و یادآوری اون مهمونی کذابی، اخمام توی

هم رفت. دخترش کنارش ایستاد. اصلا اینا خونه ی ما چیکار می کردن؟

مهراز بدون اینکه سلامی بکنه، وارد خونه شد.

-خوبه والا، قدیم کوچیکترا یه سلامی به بزرگترشون می کردن!

اخمم غلیظ تر شد. کفشامو در اوردمو سرکی به خونه کشیدم.

-بابا؟

-بابات نیست!

برگشتمو به نیلوفر_نوه خاله ی مامان، خیره شدم:

-کجاست؟

-بیمارستان.

چمدونو داخل یکی از اتاقا گذاشتم و کنار مهرآز روی مبل نشستم.

با تلفن زنگ زدم به بابا:

-الو؟

-سلام، کجایید؟

کمی مکث کرد و با صدای گرفته ای گفت:

-مهرداد؟

دوباره پرسیدم:

-کجایید؟ کدوم بیمارستانید؟ اتفاقی افتاده؟

صدای پوزخند دخترخاله ی مامان، توی گوشم زنگ زد.

-بیا به این ادرس.

و تند تند آدرسو گفتو قطع کرد. مردد مونده بودم. نمی خواستم مهرزو همینجا ول کنم و برم. اعتمادی هم به ادمایی که توی خونه حضور داشتن، نداشتم. می دونستم اذیتش می کنن.

ناچارا بلند شدمو مهرزو بلند کردم. با خداحافظی که گفتم، به سمت خروجی رفتیمو سوار اسانسور شدیم.

-کجا میریم؟

خم شدمو بغلش کردم. کم کم داشت سنگین می شد:

-پیش بابابزرگ.

-کجاست؟

-بیمارستان.

اخمی کرد:

-از بیمارستان بدم میاد. خاله غزال توی بیمارستان مرد! مامان منم اونجاست. حالا هم بابابزرگ...

دستی روی موهاش کشیدمو با ایستادن آسانسور، خارج شدم. حرفاش حرفای کسایی بود که باهاش حرف می زدن و از روی ترحم می خواستن ارومش کنن، بود. حرفایی ک نسیم برای به دست آوردنش می گفت و خاطرات خودشو جای خاطرات نفس می زد.

با دیدن تاکسی سر کوچه، دستی بلند کردم و خودمو بهش رسوندم. بعد از دادن ادرس، سرمو به پشتی سرم تکیه دادمو به فکر فرو رفتم.

اینجا چه اتفاقی افتاده بود؟ حال مامان بدتر شده بود؟

با دیدن بابا که لباس مشکی تنش بود، تا آخر ماجرا رو رفتم. راه روهای بیمارستان هر لحظه تنگ تر از قبل می شدن و حجم اکسیژن برای نفس کشیدن، کم می شد. پامو روی سرامیک ها می کشیدم و جلو می رفتم. دلم نمی خواست اون راه روی طولانی تموم بشه اما هر لحظه نزدیک تر می شدم. نزدیک یه خبر بد...
-بابا؟!

با برگشتن بابا قوای توی پام از بین رفت. داشتم سقوط می کردم که دستمو گرفت:
-چرا اینجوری شدی مهرداد؟

دنبال دلیل می گشتم تا صورت اصلاح نشده و لباس سیاه تنش رو بفهمم. دلیلی جز اونی که توی سرم بود و من نمی خواستم به زبون بیارم.

ازم می خواست بگم که چرا اینجوری شدم! چی جوری باید می شدم؟ در عرض دو ماه همه رو داشتم از دست می دادم. اول شرکت که کم کم کارهاش دوباره راه افتاد. دوم غزال که حکم یه دوست و همراه رو برای من و نفس داشت. سوم نفس که تاوان اشتباهات من بود و چهارم مامان!

مادری که ازش دور شدم تا به خواسته هام برسم. مثل بار اول که ولشون کردم با پرویی برگشتم و حالا...

من به قولم عمل نکردم! قرار بود با نفس و مهر از برگردم و اون دوباره کنار من ندیدشون!

به کمک بابا روی صندلی نشستم. توانایی ایستادن نداشتم، نه دیگه نداشتم.

-مهر از کجاست؟

زبونم قفل شده بود تا بگم پیش یه پرستار گذاشتمش. دلم نمی خواست حرفی بزنم تا حقیقت رو بدونم.

-مامانم کجاست؟

دستشو روی دستم گذاشت:

-منتظرت بود.

چشمامو روی هم فشار دادم:

-گفت نیام.

-بازم می بینیش.

چشمام یهوایی باز شدن. می بینمش؟

-نمی فهمم... ماما کجاست؟

دوباره نگاهش غمگین شد:

-توی اتاق عمل.

نفسم بند اومد. هم خوشحال بودم و هم نگران. هیچ تضمینی برای زنده موندن ماما نبود و هیچ نگرانی برای از دست دادنش.

-حالا بگو مهراز کجاست؟ دلم براش تنگ شده.

به سمت بیرون اشاره کردم:

-پیش یه پرستار گذاشتمش.

سری تکون داد و از کنارم رد شد تا بره و مهرازو ببینه. به در بسته ی سفید رنگ خیره شدم.

پرستار و دکترای زیادی از در عبور می کردند و رفتار آمد داشتن. اما نمی دونستم کدومشون دکتر مامانه. نمی دونستم باید به کی التماس کنم تا وضعیت مامان رو بفهمم. بابا که چیزی نمی گفت. از اولش فقط میخواست بهم اطمینان بده که مامان خوب میشه.

از جام تکون خوردمو به سمت درب نزدیک شدم. همزمان یکی از پرستار ها درو باز کرد و خواست از جلوم رد بشه که گفتم:

- حال خانم امیری چگونه؟

مکث کرد و نیم نگاهی بهم انداخت:

- پرسش کنید؟

سری تکون دادم که گفت:

- این چند ماهی که اینجا بودن از شما زیاد تعریف می کردند.

کلافه پرسیدم:

- توی چه وضعیتی؟

سری به نشونه ی منفی تکون داد:

- مشخص نیست. بسته های خونی به موقع نرسیدن و خون زیادی از دست دادن.

مات موندم. مگه شهر هرت بود که خون به موقع نرسه؟ خواستم از کوره در برم که ادامه داد:

- به هر حال مشکل فقط این نیست. تومورشون بزرگه و نمی تونن مدت زیادی توی اتاق عمل بی هوش باشن. براشون خطریه.

- حالش خوب میشه؟

-باید توسل کنید به خدا. ما توانی توی مداوای ایشون نداریم. فقط می تونیم بستریشون کنیم. الان از اتاق عمل میان بیرون.

و از جلوم رد شد. بعضی وقتا فکر می کنم چیزی بدتر از اتفاقی که به سرم اومده وجود نداره اما هر چی جلوتر می رم، هی بدتر میشه. حتی یه سری حادثه ها پیش میاد که بدتر از مرگه.

شرایط من هر لحظه با گناهکار بودنم وخیم تر میشد و من بیشتر از قبل نا امید می شدم و به حالت قبلم بر می گشتم.

به قبلی که نفسی نبود، نسیمی نبود. هیچکس اونقدر توی زندگی من پررنگ نبود! با دیدن مامان توی اون لباس سبز بیمارستان، از دنیا پرت شدم و ذهنم رفت خیلی دور تر از زمان حال. مامان من کسی بود که هوای منو داشت. وابستم بود، و حالا چیجوری می تونست روی اون تخت چشماشو ببندد و نگاهم نکنه؟

از بیمارستان بیرون اومدمو توی ورودی، بابا رو دیدم. کنارش ایستادم که گفت:

-نفس کجاست؟

چشم گرفتمو به مهرآز خیره شدم. داشت بستنی می خورد.

-نمی تونست بیاد.

با شک نگاهم کرد:

-نمی تونست؟ مطمئن باشم کاری نکردی؟

از مهرآز فاصله گرفتم و به بابا گفتم:

-تصادف کرده.

شوکه نگاهم کرد. بهم نزدیک تر شد:

-یعنی چی؟ چی شد؟

کلافه دستی به موهام کشیدم:

-با دوستش توی ماشین بود؛ کامیون...

با نگرانی پرسید:

-الان حالش چه طوره؟

سری تکون دادم:

-توی کماست.

نفس عمیقی کشید. دستی روی شونم گذاشت:

-حالش خوب میشه.

گرفته پرسیدم:

-مثل مامان؟ من چرا باید الان بفهمم که مادرم دیگه امیدی به برگشت نداره؟ چرا

نذاشتین پیام؟

-مادرت نمی خواست!

-این حق من بود.

-می خواستی میومدی.

با این حرف بابا، مکث کردم. من می تونستم برم و به زور مامان رو ببینم اما نیومدم!

چون اونقدری درگیر نفس بودم که برنگشتم.

بابا ادامه داد:

-مامانت خوشحال بود. از اینکه رفتی دنبال نفس، راضی بود.

-دارم از دستش می دم. هم مامان رو هم نفسو!

با صدای گرفته ای گفت:

-امیدت به خدا باشه.

مهراز نزدیکمون شد و چوب بستنیشو، توی سطل زباله ای که کنارم بود، انداخت. خم شدمو بغلش کردم:

-مامان رو بردن بستری کنن.

بابا سری تکون داد و وارد بیمارستان شد:

-سمیه جون کجاست؟

چی می گفتم باز؟ چی می تونستم بگم؟

-مریض شده.

-مثل مامان؟

سری تکون دادم:

-شاید بدتر!

لباشو جمع کرد:

-کی میریم پیش مامان؟

-به زودی.

با زنگ گوشیم، فوری جواب دادم:

-مهرداد سریع بیا...

نفهمیدم چیجوری مهرآزو به پرستارا سپردمو دوییدم توی بخش. چند باری کف
 کفشم روی سرامیکا، سر خوردن و نزدیک بود تعادلمو از دست بدم.
 خودمو به بابا رسوندم.

با دیدنش که روی زمین نشسته بود و شونه هاش می لرزید، وا رفتم. نمی خواستم از
 این جلو تر برم.

چند تا از پرستارای مرد، بابا رو بلند کردن و توی یکی از اتاقا بردن.

مات به رو به روم خیره شدم. من کی مامان رو دیدم؟

کی حرف زدم؟ چی ازم می خواست؟ من عمل نکردم به حرفش. من باید زودتر بر می
 گشتم پس چرا اینقد دیر اومدم؟

چرا دیر می رسیدم همیشه؟

-اقا؟

سرمو چرخوندمو بی روح به پرستاری که تا چند لحظه ی پیش التماسش می کردم تا
 بهم بگه حال مامانم خوبه، رو به روم دیدم:

-تسلیت می گم، ما تموم ...

گوشم کر شد. کاش زودتر کر می شد و نمی شنیدم تسلیت گفتنشوا! من عزا دار
 بودم. از همون اول! همون روزی که نفسو از دست دادم، عزا دار شدم. مگه غیر از این
 بود که یه آب خوش از گلوم بره پایین؟

من فقط غم بیشتر می شد! پیرهتم مشکمی تر از قبل می شد!

دیگه چقد باید ادمای دورمو از دست می دادم تا تاوانمو پس بدم؟ تا کی باید تسویه
 حساب کنم؟

من اونقدر بی عقل بودم که مادرمو با داغ خودم امتحان کردم، حالا خدا می خواست به سرم بیاره تا بفهمم؟

من دیگه نمی فهمیدم. از همون لحظه توی خلا فرو رفتم. از همون لحظه یه ثنبل بی روح شدم. زندگی دیگه توی وجودم جریانی نداشت.

-بابا؟

نفس عمیقی کشیدم:

-جانم؟

توی آغوشم جابه جا شد:

-چرا همه تنهامون می دارن؟

نمی خواستم در موردش فکر کنم، چه برسه به حرف زدن. قضیه این بود که من خسته شدم.

خسته شدم از اینکه ادما رو التماس می کردم تا چشماشونو برام باز کنن و به قول مهرآز تنهام نذارن.

به بابا که روی مبل نشسته بود و توی سکوت به رو به روش خیره شده بود، خیره شدم.

خط و چروک های کنار چشمش، سفیدی موهای همه و همه بهم یاد آوری می کرد که این مرد توی این چند سال اخیر چی کشید. دلم نمی خواست اینجوری ببینمش! اما خودمم حال بهتری نداشتم که دلداریش بدم و بگم که منو هنوز داره.

-بیا مهرداد جان! یه چیزی بخور.

از فرشته خانم تشکر کردم. از اول تا آخر هوای منو بابا رو داشت. هنوز چیزی راجب به نفس نگفته بودم. اونم نپرسیده بود. گاهی اوقات که می دید حواسم به مهراز نیست؛ باهاش بازی می کرد و هم کلام می شد اما مهراز هم حرفی نمی زد.

شاید از من تقلید می کرد یا از من می ترسید. توی فامیل پیچیده بود که من همسرمو ول کردم مهرازو ازش گرفتم. با اینکه حقیقت نبود اما کمی از اون هم نداشت. از اینکه می دیدم بقیه ازنجوری قضاوت می کنن، عصبی می شدم و چند بار جلوی همه فریاد کشیدم که به مهراز نزدیک نشن.

-بابا؟

سرمو پایین گرفتمو چونمو به سر کوچیکش چسبوندم:

-کی می ریم پیش مامان؟ شاید بیدار شده باشه؟

چشمامو روی هم گذاشتمو با صدای ارومی جواب دادم:

-فردا می رم دنبال بلیط.

لبخندی زد و سری تکون داد. حالا بعد از دو هفته اروم شده بود و بی قراری نمی کرد. کاش منم اروم می شدم! کاش نفس بیدار می شد و ارومم می کرد.

-مهراز! پاشو وقت خوابه.

مهراز ازم جدا شد و به دنبال فرشته خانم رفت. مشتمو به پام کوبیدم و پاشدم.

کنار بابا قرار گرفتم و دستمو روی شونش گذاشتم. تازه حضورمو حس کرد.

-بابا؟

بدون حرف، سری تکون داد. نفسی گرفتم:

-باید برگردم پیش نفس. مهراز می خواد برگردیم.

- برو.

- به فرشته خانم چیزی نگفتم. نمی دونم چی جوری بگم.

جوابی نداد. نفسو فوت کردم و خواستم برم که فرشته خانم رو کنار ستون پذیرایی دیدم. مهرآز هم دستشو گرفته بود و به ما نگاه می کرد.

- چیه بهم نگفتی مهرآز؟

چشماتو روی هم فشار دادم و سرمو تو دستام گرفتم. گند زده بودم و نمی دونستم چه توضیحی بدم.

صدای قدم پاهاش نزدیک تر شد:

- چیه نگفتی مهرآز؟ چیزی شده؟ نفس طوریش شده؟

سری به نشونه ی منفی تکیه کردم. نمی دونستم چی جوری جمعش کنم. بابا پادر میونی کرد:

- مهرآز و مهرآز می خوان برگردن.

به سمت بابا برگشتم. اروم نفسمو فوت کردم و قدرشناسانه نگاهش کردم.

- به این زودی می خواهید برید؟

با دستم به مهرآز اشاره کردم:

- دلش برای مامانش تنگ شده. باید برگردیم. همگی با هم میایم.

مهرآز نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- باید برگردیم. ماما بیدار...

- من مهرآزو می خوابونم.

و به سمت مهرآز رفته و بغلش کردم.

فرشته خانم با تعجب نگاهی بهم انداخت و به سمت آشپزخانه رفت.

به سمت اتاق قدیمیم رفتیم. مهرآز روی تخت گذاشتم و پتو رو روش کشیدم. هوا کم کم داشت سرد میشد و هوای پاییزی می شد.

-برام قصه می گی؟

دستی روی سرش کشیدم و روی تخت نشستم:

-چه قصه ای بگم؟

شونه ای بالا انداخت:

-نمی دونم. بابا، با ماما کجا آشنا شدی؟

لبخند تلخی روی لبام نشست:

-منو بابابزرگ و ماما بزرگ رفتیم خونه خاواستگاری.

پلکی زد و پرسید:

-بعد ماما گفت اره؟

تک خنده ای کردم:

-اگه نمی گفت که ازدواج نکرده بودیم.

مصرانه پرسید:

-اگه می گفت نه، اصرار می کردی؟

اخم مصنوعی ای کردم:

- برای چی می پرسی؟

روی تخت نشست و دستاشو به هم قلاب کرد:

- وقتی از مامان می پرسیدم می گفت اصرار می کردی!

با تعجب نگاهش کردم. که ادامه داد:

- مامان می گفت خیلی دوستت داره. توام مامان رو دوست داری؟

به جملاتی که مهرآز می گفت فکر می کردم. نفس گفته بود دوستم داره؟ در مورد من

با مهرآز حرف می زده و جوری تعریف می کرده که من دوستش داشتم؟! من چقدر

مدیونش بودم! با اینکاراش نمی خواست شخصیت پدرو برای مهرآز خراب کنه. منی

که ولشون کرده بودم و لایقم بود بدتر از اینا.

با دستی که تگونم داد، حواسم جمع شد:

- دوستش داری؟

دوباره خوابوندمشو بو*سه ای روی پیشونیش زدم:

- مگه می شه دوستش نداشت؟

چراغو خاموش کردم از اتاق اومدم بیرون. به در تکیه دادم. نمی دونستم باید چیکار

کنم. داشتم دوباره غرق افکارم می شدم که با صدای زنگ گوشیم، حواسم جمع شد:

- بله؟

- مژده بدید آقای رحیمی!

دوباره امید توی وجودم جریان پیدا کرد. تکیه ام رو از در گرفتم:

- چیزی دستگیرت شده فرشاد؟

تند تند و با هیجان توضیح داد:

-راننده آقا، راننده رو پیدا کردیم. باهاش حرف زدیم و اعتراف کرده به جرمش.

زیرلب خدا رو شکر کردم و پرسیدم:

-نسیم چی؟ خبری ازش نشد؟

-روی چند تا از کاراش مشکوک شدیم. دارم تحقیق می کنم. ان شاءالله اینم خیره.

سکوت کردم که پرسید:

-کی میاید؟

انرژی دوباره فروکش کرده بود. من باید ثابت می کردم که کار نسیمه:

-فردا میرم دنبال بلیط.

-می خواید من براتون بگیرم؟

دستی روی پیشونیم کشیدم:

- کار خوبی می کنی.

و با مکت گفتم:

-میشه به بیمارستان هم سر بزنی؟

-چشم اقا.

و بعد خداحافظی کرد.

روزا می گذشتن اما تمومی نداشتن. نفس نمی خواست بلند شه. نمی خواست بعد از دو ماه چشماشو باز کنه. مهر از دیگه بهونه نمی گرفت.

می دونست منم از این وضعیت کلافم. فرشته خانم کم کم فهمیده بود و...

حال بابا هم تعریفی نداشت. می خواست بیاد پیش من و به قول خودش من تنها یادگار مامان بودم.

و من... من خودمو نمی شناختم. زود از کوره در می رفتم و خسته بودم. خسته از این کشمکش ها و بازی های نسیم.

نسیم در حالی که رو بازی می کرد، جوری برنامه می ریخت که هیچ وقت پاش وسط ماجرا نیاد. حسام از وقتی که فهمید نسیم چیکار کرده، می خواست هوای منو داشته باشه ولی چیزی که من نیاز داشتم نفس بود!

من می خواستم نفس بکشم و داشته باشمش. چه طور می تونستم وقتی بهم می گن فراموشش کن شاید دیگه بیدار نشه، فقط نگاهشون کنم و چیزی نگم؟

من نفسو، نفس می کشیم. چه طور می تونستم اسمشو فراموش کنم وقتی که ثانیه به ثانیه ی من بهش بند بود؟

اصلا مگه اسمشم قابل فراموش کردن بود؟

من توی این شهر غریبه، غریبه تر از هرکس شدم. در ظاهر بابا و مهر از پیشم بودند اما ازم فاصله می گرفتن.

می فهمیدن به این تنهایی نیاز دارم. نیاز دارم تا کنار بیام.

با صدای گوشیم، نگاه از پنجره ی رو به روم گرفتم.

-بله؟

صدای فرشاد توی گوشم پیچید:

- امروز دادگاهشه. نمیايد؟

در حالی که جوابشو می دادم، کتمو از روی صندلی برداشتم:

-یه ثانیث رو هم از دست نمی دم.

و از خونه زدم بیرون. اولین دادگاه نسیم بعد از این دو ماه. بعد از اینکه ثابت شد دستی توی پرونده داره و برای تایید کردنش به یه شاهد نیاز داشتن. شاهی که اون روز نسیمو دیده باشه.

و نفس من، شاهد این پرونده خواب بود!

سوار تاکسی شدمو خودمو به جلسه رسوندم.

فرشاد دم در با پالتوی مشکی ایستاده بود تا منو دید، سلام کرد:

-بریم داخل.

درو برام باز کرد و پشت سرم اومد. وقتی که وارد جلسه شدم، قاضی داشت برگه های توی دستشو مرتب می کرد که با دیدنم اجازه ی ورود داد.

روی صندلی چوبی نشستم و فرشاد هم کنارم ایستاد و شروع کرد به حرف زدن.

حوصله ی گوش دادن نداشتم. نگاه خیره ی نسیم آزارم می داد.

با اخم برگشتمو نگاهش کردم. ظاهرا بازداشتگاه بهش نساخته بود! صورتش اب رفته بود و چشماش بی حس شده بودند.

پوزخندی زد و گفت:

-واقعا مهرداد؟ فکر کردی بیدار میشه؟ هنوزم بیخیالش نشدی؟

از عصبانیت دندونامو روی هم فشردم و جلوی خودمو می گرفتم که پا نشمو نزنمش:

-هر کاری دلت می خواد بکن! نه نفس بیدار میشه و نه من اعدام میشم.

چشمکی زد و ادامه داد:

-ضربش خیلی کاری بود.

-سکوت رو رعایت کنید!

نسیم تکیشو به صندلی داد و با لبخند به قاضی خیره شد. اما من... آرامش نداشتم.

نمی تونستم اروم باشم.

از جلسه بیرون اومدمو راهرو رو قدم رو می کردم و پشیمون بودم که چرا نزدم توی صورتش؟

حدود یک ساعت طول کشید. با دیدن فرشاد سری بلند کردم و منتظر شدم بیاد سمتم.

-چی شد؟

در حالی که موهاشو مرتب می کرد گفت:

-می فرستنش زندان. وقتی هم که خانمتون شهادت بده، حکم اعدام صادر میشه.

نفسمو فوت کردم. خدا رو شکر کردم که این ماجرا کم کم داره بسته می شه. برام سخت بود که غزال زیر خاک و نفس روی تخت افتاده باشه و نسیم برای خودش بچرخه و بخنده.

دوباره در باز شد و این بار نسیم با اخم و صورت قرمز همراه با چند تا مامور بیرون اومد.

با دیدنم، دستشو کشیدو به سمتم اومد:

- خیلی وقت پیش یه پسری بهم گفت که توی مشکلاتم کمکم می کنه. گفت میشه همه ی چیزی که من نیاز دارم و می خواستم.

نگهبان خواست ببرتش که اشاره کردم جلو نیاد. نسیم باز ادامه داد:

-چند سال پیش من دلمو بهش باختم. اونم می گفت عاشقمه! همه چیز خوب بود تا اینکه اون پسر ازدواج کرد. من دیگه نمی خواستمش!

قطره اشکی روی گونش چکید:

-من نمی خواستم مانع خوشبختیش بشم اما اون بازم هوامو داشت. من به این حمایتا نیاز داشتم. من عوض شدم. از این عشق عوض شدم.

دستشو بالا آورد و اشکاشو پس زد:

-اون همه چیزشو به خاطر من گذاشت کنار اما این کافی نبود.

نفسی کشید و ادامه داد:

- تو هنوز به نفس فکر می کردی. همین باعث شد پای ما به اینجا باز بشه. تو مقصری نه من! تو قاتلی نه من! تو منو کشتی...

عصبی چشمامو روی هم فشار دادم و سعی می کردم خودمو کنترل کنم:

-امیدوارم بیدار نشه... امیدوارم همونجوری که منو از دست دادی اونو هم از دست بدی...

نگهبانا دستشو کشیدنو بردنش. عصبی بودم و دلم نمی خواست این حرفا جلوی بقیه زده بشه. من نمی خواستم یه ثانیه به این فکر کنم که نفس بیدار نشه!

فرشاد با ناراحتی نگاهم کرد و سرشو انداخت پایین.

من این نگاه های ترحمی رو نمی خواستم!

با زنگ گوشیم، دستی روی صورتم کشیدم و جواب دادم:

-اقای رحیمی؟

-بفرمایید؟

-هوشیاری بیمارتون بالا اومده. گفته بودید که اطلاع بدم ...

بقیه ی حرفاشو نشنیدمو فوری سوار ماشین شدم.

باید می رفتم به دیدنش.

صدای ضبطو کم کردم. کلافه بودم و دلم می خواست زودتر برسم و با چشمای خودم ببینم:

I believe, I believe there's love in you-

باور دارم، باور دارم که درونت عشقه

Grid locked on the dusty avenues

Inside your heart, just afraid to go

ولی (اون عشق) در خیابانهای کثیف (قلبت) اسیر شده، از اینکه بری می ترسم

ببین چه به روزم آوردی نفس... اینقد خواب بودی که الانم نمی تونم باور کنم که دست از لجبازی برداشتی:

I am more, I am more than innocent-

من بیشتر از ، بیشتر از یک بی گناه هستم

But just take a chance and let me in

ولی این شانس رو قبول کن و بذار پیام توی قلبت

پامو روی گاز فشار دادم. یعنی بالاخره همه ی این ماجراها تموم شد؟

الان دیگه می تونستیم با خیال راحت زندگی کنیم؟

And I'll show you ways that you don't know–

و من راهایی رو به تو نشون میدم که از وجودشون هیچ اطلاعی نداری

Don't complicate it,

بیا و اینقدر پیچیدش نکن

Don't let the past dictate

بیا و مثل قبلنا نباش

I have been patient, but slowly I'm losing faith

صبور بودم ولی دیگه دارم ایمانم رو از دست میدم

So please, I know you baby

پس خواهش می کنم، عزیزم من تو رو می شناسم

نفسای عمیقی می کشیدم و سعی می کردم خودمو کنترل کنم. با این همه استرس و

نگرانی احتمال نمی دادم سالم برسم:

I know you baby–

عزیزم من تورو می شناسم

I believe, I believe you could love me

باور دارم، باور دارم که می تونستی عاشق من باشی

But you're lost on the road to misery

ولی تو در جاده بدبختیها گم شدی

به ترافیک بر خوردم. روی فرمون کوبیدمو با استرس گوشیمو چک کردم تا شاید تماسی گرفته باشن اما خبری نبود:

And what I gave to you–

من چیزی رو به تو دادم که

I could never get back!

هزگر نتونستم پسش بگیرم

Don't complicate it,

بیا و اینقدر پیچیدش نکن

Don't drive yourself insane

خودتو به دیوونگی نزن

توی فکر فرو رفتم. تمام لحظات مشترکم با نفس پر بود از جدایی و نزدیکی! ما نزدیک بودیم اما در عین حال دورترین ادم برای هم دیگه شدیم.

من می خواستم جبرانش کنم... همه چیزا رو:

Say what you will but I know that you want to stay–

هر چی می خوای بگو ولی من که می دونم دوست داری بمونی

So please, I know you baby

پس خواهش می کنم، عزیزم من تو رو می شناسم

I know you baby

عزیزم من تورو می شناسم

راه کم کم روون شد و من خودمو با نهایت سرعت رسوندم به بیمارستان.

پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم. درب اتوماتیک باز شد و اولین نگاهمو به سمت پذیرش دوختم. کل بیمارستان شلوغ بود. انگار که اتفاقی افتاده باشه و همه اومدن بیمارستان.

خودمو به پذیرش رسوندم:

-همکارتون زنگ زدن و ...

-اسم بیمار؟

از اینکه حرفمو قطع کرده بود، عصبی شدم. نیم نگاهی به چشمای عسلی انداختم:
-نفس رحمانی.

سرشو توی برگه هاش برد. اخمی روی پیشونیش نشست و با گیجی سرشو بالا آورد:
-همون وضعیتی هستن که بودن! کسی به شما خبری داد؟

مات از میز فاصله گرفتمو بدون جواب رفتم ته سالن. امان از خبرهای غلط!
حالا کی دل من رو اروم می کرد؟ دلی که هوایی شده بود و حالا انگار بالشو کندن و داره سقوط می کنه!

نکنه دعای نسیم گرفت و باز من بیچاره شدم؟

گیج روی یکی از صندلی های پلاستیکی نشستم و سرمو توی دستام گرفتم.

اگه بیدار نمی شد چیکار می کردم؟

-اقای رحیمی؟ اومدید؟

سرمو اروم بلند کردم و به دختر جوونی که موهای قهوه ایشو بالای سرش جمع کرده بود و با چشمای براقش نگاهم می کرد، خیره شدم.

نمی دونستم باهام چیکار داره یا حتی از کجا منو می شناسه که ادامه داد:

-من همونیم که بهتون زنگ زد. اقا فرشاد منو مراقب خانومتون گذاشتن.

برای یه لحظه می خواستم یقشو بگیرم سرش داد بزنم که این چه شوخی مسخره ای بود که گفت:

-خانومتونو ندیدید؟

اخمی کردم:

-خانم دست بردارید. پذیرش گفت هیچ تغییری نکرده. چرا منو کشوندید اینجا؟

با تعجب نگاهم کرد:

-حتما توی سیستم رو نگاه نکردن. چون گزارش رد کردن و منم از پذیرش متوجه شدم که خانومتون به هوش اومدن.

فوری از جام بلند شدم:

-نفس به هوش اومده؟ حقیقت داشت؟

با لبخند سری به نشونه ی مثبت تکون داد.

-بیاید اتاقشونو نشون بدم.

و قدمای بلندی برداشت. پشت سرش حرکت کردم و سوار اسانسور شدم. دکمه ی دو رو زد.

دل تو دلم نبود. حس می کردم زمان کش میاد و همین لحظات کوتاه هم به زور می گذرن.

بالاخره اسانسور ایستاد و به سمت یکی از درها رفت. کنارشو نگاه کردم و شماره ی اتاق رو خوندم.

-تنهاتون می ذارم.

فوری گفتم:

-بیداره؟

سری به نشونه ی منفی تکون داد:

-دو ساعته که انتقالشون دادن. هنوز بیدار نشدن.

کلافه سری تکون دادم و به رفتنش خیره شدم.

مردد دستگیره رو توی دستام گرفتم و درو باز کردم.

اتاق سفید با سه تا تخت. دختری که روی تخت اول بود، با تعجب نگاهم کرد و کمی

جا به جا شد. نگاه ازش گرفتم و به تخت بعدی خیره شدم. نفس من اونجا بود!

با صورتی نسبتاً رنگ پریده و موهای پریشون روی تخت خوابیده بود.

نزدیکش شدم و روی صندلی کنار تختش نشستم.

دستمو جلو بردم و اروم روی گونش کشیدم.

غرورم اجازه نمی داد جلوی نفر سومی جلو برم و ببو*سمش یا حتی باهاش حرف
بزنم. من دلتنگش بودم و این غرور نمی داشت.

نفسمو فوت کردم و توی دلم زمزمه می کردم که کی بیدار می شی و بازم نگاهم می
کنی؟

از خیره شدن بهش سیر نمی شدم. نمی تونستم دست از نگاه کردنش بردارم. من
دلتنگ بودم. دلتنگ عطر وجودش... نگاهش... حرفاش...

سرمو جلو بردمو توی گوشش اروم زمزمه کردم:

-نمی خوای نگام کنی؟

و اروم عقب کشیدم. هیچ تغییر حرکتی ازش ندیدم.

گرفته به صندلیم تکیه دادم که گوشیم زنگ خورد. بابا بود.

تماسو جواب دادمو با موهای نفس بازی می کردم:

-الو؟

-چی شد مهرداد؟

نفس عمیقی کشیدم:

-انگار دنیا روی خوششو داره نشونم میده بابا.

نفسشو فوت کرد و بعد از مکث کوتاهی پرسید:

-حکمش چی شد؟ اعدام؟

-اونم می رسه به وقتش... قضیه نفسه!

با عجله پرسید:

-نفس چی؟

لبخندی روی لبام نشست. به چهره ی خواب الودش خیره شدم:

-به هوش اومده.

-خدایا شکرت...

کمی صحبت کردیم و بعدش خداحافظی کرد.

دوباره نگاهم معطوف نفس شد. اروم نفس می کشید و صدای ضربانش لذت رو ذره ذره به وجودم تزریق می کرد.

صورتش لاغر شده بود و زیر چشماش سیاه شده بود. از این که نسیم این بالا رو سرش آورده بود، عصبی می شدم. هر لحظه ارزو می کردم نفس بیدار بشه و شهادت بده تا تمام این بازیای تموم بشه.

به ساعت چشم دوختم. ۵ بعد از ظهر بود.

بازم تلاشمو کردم:

-نفس؟ نمی خوای نگام کنی؟

پلکاش روی هم فشرده شد. انگار سختش بود که چشماشو باز کنه. هیجان زده توی جام ایستادم.

قلبم تند می کوبید به سینم و نمی دونستم چی باید بگم یا چی کار کنم.

بالاخره پلکاش باز شد. هر چند که نصفه نیمه بود اما باز بودن.

-نفس؟

سرشو کج کرد و با کمی مکث گفت:

-نسیم؟!

با صدای گرفتش ادامه داد:

-مهرداد... نسیم! نسیم! اینجا بود.

از خشم دستامو مشت کردم:

-نفس؟ حق اون زن عفریته رو کف دستش می دارم. چیزی یادت میاد؟ یادته چی شد؟

با گیجی دورو برشو نگاه کرد:

-منو غزال تو ماشین بودیم... غزال خوبه؟

بی توجه به سوالش، عصبی شماره ای گرفتم:

-بله اقا؟ حال خانومتون خوبه؟

کلافه گفتم:

-فرشاد هر چی لازمه بیار. نفس شهادت داد.

فوری گفت:

-چشم اقا.

و با یه خداحافظ کوتاه، تماسو قطع کردم. نفس با گیجی نگاهم می کرد. سعی کردم

اروم باشم تا آرامش داشته باشه:

-نمی خواستی بیدار شی؟

پلکی زد و با نگاهی که تا عمق وجود رو میسوزوند گفت:

- حرفاتو می شنیدم... یه چیزایی یادمه!

همونطور که گوش میدادم نزدیکش شدم:

- من خیلی حرفا دارم که بهت بزنم.

سری به نشونه ی مثبت تکون داد:

- هر چی تو خواستی میشه.

با تعجب نگاهش کردم. منظورش چی بود؟

ادامه داد:

- همه چی تموم میشه.

و چشماشو روی هم گذاشت. با بهت نگاهش کردم.

- نفس چی میگی؟ یعنی چی تموم شد؟

اروم زمزمه کرد:

- تو حرف منو باور نکردی. خواستی مهربانو ازم بگیری... گرفتی.

اخماتو توی هم کردم:

- نفس نگام کن!

از تن صدام چشماشو فوری باز کرد. نباید سرش داد می زدم ولی دست خودم نبود:

- من این همه صبر نکردم که چشمتو باز کنی و اینا رو تحویل بدی...

انگشت اشارمو به سمتش گرفتم:

-اگه حال تو این بود، منم همین بودم. من به تو پیوند خوردم. اگه حالت بده منم حالم بده. اگه خوب نیستی منم نیستم!

کمی تعجب کرده بود اما لبخند بود که روی لباش می شست:

-اگه تنهام به خاطر اینکه جز تو نمی تونم با کس دیگه ای باشم...
و اروم تر ادامه دادم:

-چرا نمی خوای قبول کنی عوض شدم؟

روشو ازم گرفت که کلافه تر شدم. دستی روی صورتم کشیدم که گفت:

-مهراز کجاست؟ کی مرخص می شم؟

سری تکون دادمو روی صندلی کنارش نشستم:

-پیش باباس.

سرشو به طرفم برگردوند. فکر می کرد مهرازو ازش گرفتم؟ مگه می شد؟ من تا خودشو نگیرم ول نمی کردم این ماجرا رو:

-پیش بابات؟! مهراز کجاست؟

لبامو روی هم فشار دادم:

-ازت نگرفتمش. بابام و مامانت اینجان.

با تعجب نگاهم کرد:

-من چند وقته اینجام؟

نگاهمو ازش گرفتم. چرا نفهمید من برای یه چیز دیگه اینجام؟

-حدود ۵ ماه.

با صدای گرفته ای گفت:

-۵ماه؟ غزال؟! غزال چی؟

کلافه گفتم:

-نفس بس می کنی؟ الان منو تو باید حرف بزنیم که چیکار کنیم از این به بعد. بعد از بقیه می پرسی؟

پلکی زد و با کمی تردید گفت:

-غزال همراه من بود. نگرانشم.

پوزخندی زدمو عصبی نگاهش کردم:

-خیلی دوست داری از بقیه بدونی؟

عصبی شده بودم و کم کم تن صدام بالا می رفت:

-همه ولت کردن. همشون از این شهر لعنتی رفتن و موندیم منو تو! یادشون رفت تو روا! چی رو می خوای بشنوی؟ آره علی و بابابزرگش تا فهمیدن غزال مرده هر چقد دلشون خواست به من توهین کردن! گفتن من ولت کردم... من ال کردم ولی خودشون چی؟ هان؟

به چهره ی بهت زده اش خیره موندم و داد زدم:

-دوستات چی؟ چرا الکی نگران اونایی؟

دستی روی صورتم کشیدم و از اتاق رفتم بیرون. نباید داد می زدم... این جمله توی سرم می چرخید ولی از اینکه به بقیه فکر می کرد کلافه بودم. اگه همون اولم به خاطر نسیم راضی نمی شد و اصرار می کرد و نمی داشت برم اینجوری نمی شد. همه

ی اتفاقا توی ذهنم داشتن به هم مرتبط می شدن و من خسته بودم از این باید ها و نباید هایی که ما رو به اینجا کشوند.

روی صندلی های کنار اتاقش نشستم و سرمو توی دستام گرفتم. همه ی اون استرس ها و دلخوشی ها تبدیل به عصبانیت و خستگی شده بود. چرا با من اینکارو می کرد؟ سرمو توی دستام گرفتم.

بعد از یک ساعتی بابا اومد بیمارستان. توی این مدت کارای ترخیص رو انجام دادم. قرار بود یک هفته ای بیمارستان بمونه.

دلم می خواست مهرازو هم بیارم تا نفسو ببینه اما چون بچه بود، نمی داشتن.

بابا کنارم روی صندلی نشست:

-چرا اینجایی؟ برو پیشش!

سری به دو طرفین تکون دادم:

-بهتره نرم.

خم شد تا صورتمو بهتر ببینه.

-اونوقت چرا؟

نفسمو فوت کردم و اروم گفتم:

-اگه الان اینجاست به خاطر منه. اگه مهراز نمی تونه مامانشو ببینه به خاطر منه...

پرید وسط حرفم:

-اروم ترا! کی گفته تقصیر توئه؟ پس نسیم اینجا چیکارست؟

لبامو روی هم فشار دادم:

-کارای اونم از سر لجش با منه.

دستشو روی شونم گذاشت:

-بالاخره نسیم ادم بالغیه. قرار نیست تحت تاثیر تو زندگی کنه. هر اتفاقی یا کاری که پیش اومده تقصیر خودش نه تو. نمی گم تو کاملاً بی نقشی اما هر کس اختیار زندگی خودشو داره.

حرفای بابا تا یه حدی ارومم کرد. چشمامو روی هم گذاشتم و سعی کردم آرامشمو حفظ کنم تا وقتی که رفتم پیش نفس، دوباره از کوره در نرم.

از بابا جدا شدم و ایستادم:

-شما نمی خواید ببینیش؟

لبخندی زد و با آرامش گفت:

-اول شما دو تا دل سیر همو ببینید، من بعداً با فرشته خانم میام.

سری تگون دادمو اهسته قدمو به سمت اتاقش برداشتم.

پشت در مکثی کردم. نباید می داشتم اول کاری با بحث و دعوا بگذره.

دستگیره رو توی دستم فشردمو درو باز کردم.

تا رفتم داخل، سرشو به سمتم چرخوند و نگاهم کرد. نمی دونستم از کجا شروع کنم.
اصلا اومده بودم که چی بگم؟

بی حرف نزدیکش شدم و کنارش روی تخت نشستم.

نگاه خیرش دستپاچم می کرد و من نمی دونستم چیجوری خودمو اروم کنم!

بی مقدمه خم شدمو پیشونیشو ب**و**سیدم.

یکباره همه چی اروم شد. نگاهشو ازم گرفت و من دیگه هول نشدم.

ازش فاصله گرفتمو نگاهمو به دستاش دوختم. کمی کبود شده بود و از دیدنشون
عصبی می شدم. نمی دونم فهمید کلافم که دستشو جلو آورد و دستمو گرفت.

نگاهش کردم. چشماش خسته بود اما همچنان به من نگاه می کرد. چه روزایی فقط
التماسش می کردم تا چشماشو باز کنه!

–چه خبر از مامان؟

اروم و شمرده حرف زدم:

–مامانت اومده اینجا. الان پیش مهرازه.

–مامان و بابات خوبن؟

اخمام کمی توی هم رفت... مامانم؟ مطمئنا اون دنیا حالش خوب بود!

–خوبن... بابام اومده بیمارستان.

لبخند خسته ای زد و باز سکوت بینمون برقرار شد.

کمی دست به دست کردم و اروم گفتم:

–نسیم اعدام میشه... فقط باید شهادت بدی که نسیم رو دیدی.

با نگرانی نگاهم کرد:

-از اینکه با حرف من قراره زندگیش تموم شه...

حرفشو قطع کردم:

- بدون حرف تو هم این حکم اجرا میشه. برای محکم کاری باید شهادت بدی.

سری به نشونه ی تایید تکون داد. سکوت دوباره بینمون برقرار شد. کلافه دستی
توی موهام کشیدم.

-نگام کن.

سرشو چرخوندو بهم خیره شد. چقدر دلم برای فندوقی چشماش تنگ بود! نگاهی که
من شرمندشون کردم و اونقدر به خاطر من باریدن که هیچ چیزی نمی تونه
جبرانسون کنه.

-دلم می خواد برگردم.

سرمو کج کردم و بی صدا منتظر موندم تا ادامه ی حرفشو بزنه:

-وقتی که نبودى نمى گم که زندگى خوب و كاملى داشتم، نه! ولى اينقدر آرامش
داشتم که نخوام لحظه اى نگران اين باشم که بلایى سر مېراز يا دوستانم بيايد. نگران
اين نبودم که تو مى خواى برگردى و معلوم نيست عوض شدى يا تظاهر مى کنى که
خوبى!

نگاهشو به دیوار رو به رو دوخت:

-اونقدری توی زندگی خودمو مهر از غرق بودم که کمتر بهت فکر می کردم. اما الان...

لبخند خسته ای زد و دستی که دستامو گرفته بود رو فشرد:

-اما الان از اینکه هستی، از اینکه این سختیا رو تحمل کردم ولی بازم تو دارم، از اینکه بعد از این بیمارستان می رم تو خونه ای که تو توشی و مهر از قراره طعم پدر داشتنو بچشه، از اینکه نگرانیام قراره نصف بشه خوش حالم.

خواستم چیزی بگم که پرید توی حرفمو چشماشو توی چشمام دوخت:

-از اینکه این ماجراها داره تموم میشه و زندگیمون داره شکل می گیره خوشحالم.

لبخندی بی رمقی زدمو پشت دستشو بو*سیدم:

-بریم خونه.

نفس:

حس عجیبیه بعد از این همه بی قراری و سختی غرق آرامشی بشی که از اول منتظرش بودی. منتظر روزایی که دلت می خواسته تجربشون کنی و حالا همون چیزایی که می خواستی رو داری.

انگار تازه زندگیم شروع شده بود. دیگه وقتش بود منم با خانوادم روزامو بگذرونم.

مهر از همون پدریو که دلش می خواستو داشت و من کنار کسی بودم که این همه سختیو به جونم خریدم تا ادامه ی زندگیمو کنارش باشم.

من به خاطر بی تحرکی و مدتی که توی کما بودم کلاس های فیزیوتراپی می رفتم تا دوباره روی پام وایسم و بتونم راه برم. مشکل جدی ای نبود و با گذشت زمان حل می شد. مهرداد دنبال کاراش بود تا از شرکت آقای حقیقی جدا بشه و برگردیم ایران.

توی این مدت انگار که فراموش شده باشم، کسی ازم سراغی نگرفته بود و آقای حقیقی هم فقط با گفتن نوه ی منو شماها کشتید اکتفا کرد. توقعی نداشتم و حق می دادم که غزال به خاطر من جونشو از دست داده بود. حتی روم نمی شد بخوام با علی رو به رو بشم. یاسمین هم برگشته بود ایران و زندگی جدیدی رو که شروع کرده بود رو پیش می برد.

_خانوم؟

سرمو چرخوندمو به مهرداد خیره شدم. لبخندی روی لباس نقش بست:

-دیگه باید چمدونامونو جمع کنیم. داستان ما دیگه توی این شهر و کشور تمومه!

دستمو روی دسته ی مبل گرفتمو سعی کردم بلند شم:

-بالاخره بعد از پنج سال داره شروع می شه.

جلو اومدو منو توی آغوشش نگه داشت و موهامو از جلوی صورتم کنار زد:

-چی نفسم؟

دستامو بالا بردمو صورتشو قاب کردم:

-زندگیمون!

این رمان بالاخره تموم شد. باید بگم به سختی تموم شد! برای منی که شخصیتای داستانم واقعی بودن و هر روز باهاشون در ارتباط بودم، کمی ادامه دادنش انگیزه می خواست. روزای خوبی با نوشتنش نداشتم و سعی می کردم با این کار هم خودمو مشغول کنم و هم مهارتمو بالا ببرم.

وقتی جلد یکو شروع کردم قرار نبود داستان به اینجا بکشه. قرار نبود نفس و مهربادی کنار هم بمونن.

قبول دارم که رمان بی نقصی نبود اما موضوعش جدید بود. چیزی که توی جامعمون زیاد دیده می شد ولی تقریبا نا دیدش می گرفتیم. من شروع کردم به نوشتنش و سعی می کردم از نوشتنم و وقتی که می دارم نهایت استفاده رو ببرم اما بازخوردی که ازش دیدم، قضاوتایی که می دیدم در مورد رمان شده نا امیدم میکرد تا بخوام ادامه ی رمان رو بنویسم.

خیلی از عزیزانی که توی سایت میومدن و لایک میکردن و با کامنتاشونو نظراشون منو امیدوار می کردن از اینکه اینقد قشنگ پیگیر بودن یا حتی در مورد رمان با من بحث و گفتگو داشتن. میتونم بگم تا حالا هیچ رمانی رو ندیدم که اینقد مخاطب پیگیرش بودن (نه برای اینکه تعریف کنم چیزی بود که خیلی ها دیدن). خب من سعی کردم با نقد و نظراتی که یه سری از دوستان داشتن که برخیشون با توهین و قضاوت های تند و مثلا در قالب نقد بود، اصلاح کنم. در کنار نوشتن نقد رو هم دنبال کردم معیار های اصلی و درست نوشتن رو یاد گرفتم. این موفقیتمو از این همه کسانی که بهم لطف داشتن دیدم.

از این خوشحالم که با وجود ادامه ندادنم بازم اومدن و جویا شدن که چرا ادامه نمی دم ؟ چرا ول کردم ازم می خواستن ادامه بدم و از این همه توجه و لطف مخاطبام بی نهایت خوشحالم.

از اینکه نگاهتونو به خط به خط نوشته هام انداختید و وقت گذاشتید ممنونم.

نفس.ک

۹۷/۹/۲۷

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

تذکر : هدف از فروش این رمان کمک به نویسنده رمان می باشد و هرگونه کپی یا انتشار آن به صورت رایگان در هر مکانی پیگرد قانونی داشته و از نظر اخلاقی نیز کار درستی نمی باشد امیدوارم که درک زحمت نویسنده عزیز را کرده و از سود جویی برای خود جلوگیری کنید